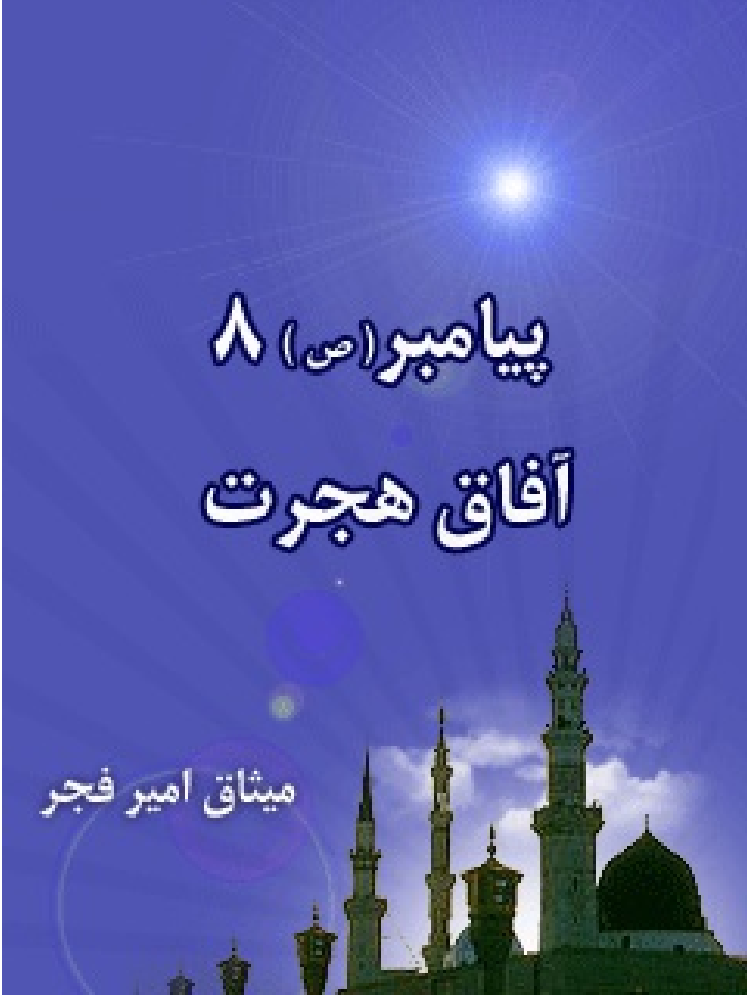


سَلَامُ اللّٰهِ عَلَيْهَا
نور فاطمہ زہرا



کتاب خانہ دیجیٹل
www.noorfatemah.org



پیامبر (ص) ۸ آفاق ہجرت

میتاق امیر فجر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیامبر ۸ آفاق هجرت

نویسنده:

میثاق امیر فجر

ناشر چاپی:

میثاق امیر فجر

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	پیامبر ۸ آفاق هجرت
۶	مشخصات کتاب
۶	گریز و رهایی
۱۲	آغاز...
۱۳	اعجاز در سرزمین قدید
۱۶	ماجرای سراقه
۱۹	بریده، مردی از ابرار
۲۱	در سرزمین قبا
۲۲	هجرت علی
۲۷	فضیلت تراشیهای ناشی!
۳۹	سلمان
۶۵	از قبا به مدینه
۶۸	میهمان کاشانه‌ی فقر و صفا
۷۹	دروغ سازان
۸۸	اولین مسجد، بر پایگاه تقوا
۹۸	اولین خطبه
۹۹	آزادی سلمان
۱۰۷	اویس، سلمانی دیگر...
۱۱۲	حکمت سلمان
۱۱۵	پاورقی

پیامبر ۸ آفاق هجرت

مشخصات کتاب

نویسنده : میثاق امیرفجر

ناشر : میثاق امیرفجر

گریز و رهایی

چون پیامبر از خانه‌ی خود بیرون آمد، به شتاب کوچه‌های شهرها را یکی پس از دیگری درنوردید. شب تیره‌ی ظلمانی، چون دامن چادری سیاه از ابری انبوه و دودی کبود بر همه جا فروافتاده و خیمه زده بود؛ چنان که پیش پای خود را به سختی می‌دید. خوشبختانه هیچ کس در کوچه‌ها نبود و او می‌توانست بی‌آن که دیده شود خود را به کرانه امن و پایگاه سلامتی برساند. در نظر داشت که مستقیماً راه مدینه را در پیش بگیرد. با خود می‌اندیشید که دشمن، سپیده دم که علی را بجایش ببیند، پس از انجام مأموریت خود، یعنی کشتن علی، درخواهند یافت که او گریخته است و بی‌شک بزودی در می‌یابد او به سوی یثرب رفته است، در نتیجه بی‌کمترین درنگ آهنگ جاده‌ی مکه - مدینه را خواهند کرد و این اولین مسیر است که در پی‌اش خواهند شتافت. بدین جهت او در نظر داشت که مسیری کاملاً خلاف جهت مدینه را در پیش گیرد. مدینه در جانب شمال بود و او مسیر جنوب را پیش گرفت و به سوی غار ثور رفت. این غاری بود که اگر تا صبح راهپیمایی می‌کرد به آن می‌رسید. در نظر داشت مدتی را پنهان از چشمان مردم در آن غار بماند و سپس به سوی مدینه رود... [صفحه ۸] در حالی که می‌رفت تمامی حواس و اندیشه‌اش غرق علی بود. به آن قلب مهربان و تن جرحه جرحه‌ی غرقه به خونی می‌اندیشید که در عنفوان جوانی و نشاط زندگانی همه هستی‌اش را در راه محبوب و معبود یگانه‌ی خویش داده و همه‌ی خویش را در مذبح پروردگار بی‌همتای عشق قربان کرده بود. آه... دیگر برای همیشه اسماعیلش را از کف داده بود... و او غرقه غم و اندوه می‌رفت. خدا را بر مقدر و قضایی که رانده بود، بردبار و خاضع، فرمانبردار و خاشع بود. می‌رفت و قلبش خون می‌گریست و تا آن لحظه چنان که اغلب نویسندگان، آگاهان و عارفان شیعه نوشته‌اند هیچ نمی‌دانست علی زنده است و ذره‌ای از اسرار غیب و نهان و دست‌انهای پرده‌ی ستر و عیان آگاهی نداشت. پیش ازین به هنگام غروب در پی دوست خود ابوبکر و پسرخوانده خویش هند ابن ابی‌هاله فرستاده بود که امشب آماده باشند. نوشته‌اند هند پسر خدیجه از شوی پیشین و یا پسرخوانده و تربیت شده خانه‌ی او، امین و رازدار وی بود. به آن دو گفته بود شبانه در گذرگاه او که به صوب جاده منی و کوه نور می‌انجامد بنشینند و جایی را با ایشان قرار گذاشته بود که منتظرشان باشند... و آن دو نیز در گذرگاهی که از پیش معین کرده بود، در پناه ظلمت و سیاهی شب نشسته و انتظارش را می‌کشیدند. چون صدای گام‌هایشان را شنیدند، برخاستند و پیامبر گفت که با او بیایند... سپیده دم به غار رسیدند. اینک در امان بودند و تاکنون کسی در جست و جوی‌شان نیامده بود. در این لحظه پیامبر به فیض وحی خبر سلامت علی را بازیافت و جبرئیل بشارت نجات و رهایی او را برایش بازگفت. جانش از شادی و [صفحه ۹] سپاس چونان دشتی خرم و شکفت و غرقه‌ی همه گونه شکوفه‌ی شکر شد و سراپای وجودش به تمجید و ثنا سرود درود گفت و سجود برد. این بهترین ارمغان این صبح و برترین فال نیکوی بهروزی و هجرت خجسته‌ی پیروزی بود. آن گاه او به شادمانی به هند [۱] پسرخوانده خود اجازه داد که بازگردد، و سفارشات چند درباره‌ی علی و این که به دیدارش بیاید به او داد. ابوبکر نیز درباره‌ی خانه‌ی خویش، دو شتری که برای سفر آماده کرده بود، [صفحه ۱۰] آمدن پسرش و نیز چوپان خود که باید گله‌ای را به این صوب بیاورد و ازین قبیل سفارشات کرد. چنان که برجستگان اهل قلم شیعه نوشته‌اند، درین لحظه پیامبر به ابوبکر گفت: براساس فرمان آسمانی علی را بر جای خود نهادم که در بستر من بخوابد و جانش را

فدای من کند و پذیرفت و خوابید و وفای به عهد کرد، و تو ای ابابکر خدا امر کرده است که تو را همراه خود به غار بیرم تا حجت را بر تو تمام کنم. اگر یاری و همکاری ام کنی و بر عهد و پیمانم باقی بمانی در بهشت رفیق برین من تو باشی و اگر پیمان بشکنی، در دوزخ با ابلیس قرین گردی. هان ای ابوبکر حجت خویش را با تو تمام می کنم. اگر دلت با زبانت موافق باشد و با من باشی برای رضای خدا یاری ام کنی و پیمانهای مرا نشکنی و در همه حال پاسم بداری و مخالفت وصی و خلیفه ی من نکنی و هر که را که پس از خویش بر امت خود برگزیده ام بگزینی، برای تو ثواب بزرگ و پاداش گران خواهد بود. هان ای همسفر و یار غار، این به غار در آمدن آزمون الهی است تا عمل پاک از ناپاک جدا شود و حلم و صبر چهره ی ایمانی خود را بنماید تا هر که وفا کند و بپذیرد و صدیق باشد توفیق یابد... ابن ابی الحدید نویسنده ی ادیب و شارح بزرگوار اهل سنت در کتاب گرانقدر خود، شرح نهج البلاغه، ج ۱۳، ص ۳۰۴، مطالب قابل توجهی را بیان می کند که ترجمه ی آن به اختصار از نظر می گذرد. می گوید از استاد خود نقیب ابوجعفر الحسنی پرسیدم مگر نه آن شب قریش مصمم به کشتن پیامبر بودند، پس چرا با آن که هدفشان برابرشان در بستر خفته بود، کار [صفحه ۱۱] را تا صبح به تأخیر افکنده و در همان اولین پاسهای شب به قتلش نرساندند؟ پاسخ گفت: «آری اغلب قریش برین تصمیم اتفاق نظر کلی داشتند. نضر بن حارث از تیره ی بنی عبدالدار؛ ابوالبختی بن هشام و حکیم بن حزام و زمعه بن اسود بن عبدالمطلب از تیره ی بنی اسد بن عبدالعزی؛ ابوجهل بن هشام و برادرش حارث و خالد بن ولید از تیره ی بنی مخزوم؛ نبيه و منبه دو پسر حجاج؛ عمرو بن عاص از تیره بنی سهم؛ امیه بن خلف و برادرش ابی از تیره ی بنی جمح و... همه بر کشتن مصمم بودند، اما عتبه بن ربیع سرور عبدشمس و بنی عبد مناف که از عموزادگان پیامبر است مخالف کشتن او بود (همان باغداری که قصه اش در طائف گذشت و ته دلش مهر و ایمانی کم فروغ نسبت به پیامبر سوسو می زد) عتبه به همکیشان خود گفت او را نکشیم، زیرا بنی عبد مناف ریختن خونس را برنخواهد تافت. اما به زنجیر آهینش ببندیم و در خانه ای کوچک زندانی اش کنیم و مدتی این سان در غل و زنجیر و شکنجه نگهش داریم تا بمیرد. به سبب سخن عتبه بود که سایر مشرکان از همان اول شب هنوز تصمیم قطعی و جمعی بر قتلش نیافته بودند. آنان مردی را که در زیر برد حضرمی سبزرنگ خفته بود و می پنداشتند که پیامبر است در برابر خود می دیدند و از ورای دیوار کوتاه زیر نظرش داشتند و هر چند ابوجهل در تمام مدت ترغیبشان به حمله و کشتار می کرد، هنوز تا حدودی مردد بودند، تا این که یکی شان گفت بیاید سنگبارانش کنیم و بپذیرفتند و شروع به پرتاب سنگ کردند تا بدان سان که علی از شدت ضربات سخت ازین پهلوی به آن پهلوی می غلطید و زیر لب آهسته و از درد آه می کشید. بدین سان مدتی او را همچنان زدند و زدند تا آن که صبح شد و خدا او را [صفحه ۱۲] از قتل و کشته شدن نجات داد. چون صبح شد علی از شدت ضربه های سنگ مشرف بر هلاکت و مرگ بود. عین جمله وی چنین است: ثم قال بعضهم لبعض: ارموه بالحجارة، فرموه، فجعل علی يتصور منها، و يتقلب و يتاوه تاوها خفیفاً فلم يزالو كذلك فی اقدام عيه و احجام عنه، لما یریده الله تعالی من سلامه و نجاته، حتی اصبح و هو وقید (تا آن که صبح شد و علی مشرف بر هلاکت و مرگ بود). (وقید، در لغت عرب جاننداری را گویند که از شدت ضرباتی مرگبار و سهمگین و یا بیماری ای مهلک و سخت، بر آستانه ی مرگ و احتضار می افتد). باری، بدین گونه آن شب پیامبر از مرگ نجات یافت و اگر به مدینه نمی رفت و در مکه می ماند، قطعاً شب بعد او را می کشتند، حتی اگر قتل وی به دامن زدن آتش جنگ میان آنان و بنی عبد مناف منجر می شد زیرا ابوجهل در کمال بی بصری و کم خردی به جهت شدت کین و حرصی که در ریختن خون وی داشت - کسی نبود که مشرکان را ولو به قیمت یک جنگ تمام عیار از ریختن خون وی معاف دارد.» ابن ابی الحدید می گوید: چون چنین شنیدم به استاد خود گفتم: آیا پیامبر و علی می دانستند که عتبه بر کشتن رضا نداده است؟ پاسخ گفت: نه. آن دو چنین مطلبی را در آن شب دریافتند و بلکه بعدها سخن عتبه را شنیدند... آن گاه افزود حتی اگر به فرض بپذیریم علی می دانسته که عتبه چنان سخنی را گفته، باز از عظمت و فضیلت و فداکاری آن شب وی ذره ای کاسته نخواهد شد. زیرا هیچ کس التزامی نداده بود مشرکان سخن عتبه را بپذیرند و از کشتن خودداری نمایند، بدین سان یقین کشتن و [صفحه

۱۳] هلا- کت قطعی تر و غالب تر بود. در مکه غوغایی پیا شده بود... نه. او را نیافتند. همه جا را در جست و جویش رفتند. خانه همه کس را که امکان یافتنش بود. هر جا که احتمالاً می توانست پناه گیرد. به در خانه ی ابوبکر نیز رفتند و ابوجهل با خشم از اسماء دختر او پرسید: محمد کجاست. گفت: نمی دانم. سیلی ای بر گوش او زد، چنان که گوشواره از گوش دختر افتاد... فایده نداشت... باید همه امکانات و نیروهای کارآمد را در جست و جوی او بسیج می کردند... تصمیم گرفتند جایزه ای کلان برای یابنده ی او تعیین کنند. فکر خوبی بود. درین صورت نه تنها شهر، و یکپارچه تمامی مردم آن سامان و جوانان به جست و جویشان برمی آمدند، بلکه قبایل مختلف، هم پیمانان و بدویان بیابانها نیز به خواسته و ناخواسته به آن ماجرا کشیده می شدند، و محمد را هر جا که بود پیدا می کردند. در شهر جارچی شان فریاد برداشت: «هر کس محمد را بیابد صد شتر جایزه اش خواهد بود.» صد شتر! ثروت بسیاری است. فقط کافی است یکی دو روز این جا و آن جا، و این جاده و آن جاده را بگردند تا پیدایش کنند. صد شتر؟ برای مرد مزدور و کارگری که مزد یکسال تمام کار شبانه روزی اش فقط دو شتر است، و اگر پنجاه سال را تلاش کند، چنان ثروتی را بدست خواهد آورد، آیا جست و جوی یکی دو روزه ارزش فداکاری و سختکوشی را ندارد... ازین رو همگان بسیج شدند و در کوه و دره ها و جاده های نزدیک و [صفحه ۱۴] دور، تپه ها، هامونها و راههای مختلف شهر به در آمدند. شهر از سکنه خالی شد و همه در کار جست و جو گشتند... و قریش ابوکرز خزاعی، مرد شکارچی آدمیان و فراریان که کارشناس ترین مرد تمامی نجد و حجاز بود و تخصصش تعقیب و شناسایی نقش قدمها بود و گوش بر خاک می نهاد و از مسافتات دور صدای عبور کاروانها را می شنید، به استخدام خود درآورد، تا برایشان ردیابی کند و در پی اثر پای محمد افتد و ببیند تا کجا رفته است. اینان به التماس و لابه به مرد هوشمند صحرانشین می گفتند: - امروز روز آبروی ما، خدمت ارزشمند و ابزار لیاقت و هنر تست. هر چه از هوشمندی و مهارت داری بیار. ابوکرز نقش پای پیامبر را می شناخت، این نقش پای بود که پیش از این بارها دیده بود و می شناخت و همتایی نیز داشت. مرد اثرشناس در نهایت شگفتی در مقام ابراهیم اثری از نقش پای ابراهیم دیده بود که همتای نقش پای محمد بود!... مرد هنرمند که هر حس وی چون حس و شامه و بصیرت حیوانات، قوی و فوق العاده تیز بود و از هر اثر به مؤثری می رسید، در پی نقش پا برآمد و آرام آرام کاروان جست و جو را برخلاف جهت و نه در راه مدینه که همه گمانشان بر آن می رفت، بلکه بسوی دامنه های جنوبی و بیرونی شهر، به سوی غار ثور پیش برد... تعقیب کنندگان اغلب به اعجاب و ناباوری به وی چنین می گفتند: - ای ابوکرز چرا از این راه، مطمئنی که اشتباه نمی روی؟! - به هبل قسم اشتباه نمی کنم. و چنان که شما پیش رویتان مردی را می بینید راه می رود، من از نقش پای دوشینه شان، هم اکنون مسیرشان را [صفحه ۱۵] می بینم و عبورشان را می فهمم. دو نفر بوده اند: محمد است و یک تن دیگر... بیاید. در پی من بیاید. تا شما را به او برسانم... مسیرشان دقیقاً به سوی کوه ثور است، آن کوه که کوهانی چون کوهان گاو نر دارد. آن جا غاری است... آری به آن سو رفته اند... ساعتی بعد به در غار رسیدند. این غاری بود که پیش از این گهگاه مورد استفاده چوپانان و یا راهگذران قرار می گرفت. غاری کوچک بود که دری تنگ و اندرونی تیره داشت و اگر در آن پنهان شده بودند، کافی بود کسی در آن نگاه کند و یا حداقل یکی دو قدم درون آن گذارد تا مخفی شدگان را ببیند... پیامبر و ابوبکر درون غار ایستاده بودند که صدای مهاجمان را شنیدند... سر و صدایشان را به وضوح می شنیدند. خود را به دیوار چسباندند، و ابوبکر نفس را در سینه حبس کرد. نگاه کرد امیه با گروهی مسلح، سوار بر اسب و مست خشم و تشنه ی انتقام در جست و جویشان بودند. ناگاه ترس و وحشتی وصف ناپذیر او را در خود فروگرفت... بخصوص که در میان سخنانشان اسم خود را نیز می شنید. ترس این که اگر در این غار پیدایشان کنند چه خواهند کرد جانش را فروگرفت... آنان داد و قال به راه انداخته بودند و همه در فاصله ای نه چندان از در ورودی غار ایستاده بودند. ابوکرز با ایشان سخن می گفت و اطمینان می داد که چنان که اثر گامهایشان می نماید، دو نفرند که تا دم غار آمده اند و بی تردید به درون غار رفته اند. می گفت: آری در غارند... و یا اگر به غار نرفته اند، لابد یا بر آسمان پریده و یا در دل زمین فرو شده اند... زیرا اثر پاها تا همین جا قطع شده است! [صفحه ۱۶] و آنان چون

سنگ ايستاده بودند و به غار خيره شده بودند و حتي يکتن ايشان دو گام به سوي غار برنمي داشت. و علت امر اين بود که چون آن دو به غار در آمدند، به اعجاز الهي عنکبوتي آمده و بر در غار که گذرگاه و ورودی ای تنگ داشت شروع به تنیدن تار کرده و تمامی آن را تار تنیده بود - و نیز کبوتری آمده و بر ورودی آن، در کناره‌ی سنگی بر آشیانه‌ای که ساخته بود تخم نهاده و بر تخم خود خوابیده بود... صحنه چنان می نمود که گویی روزهای بسیاری است این کبوتر در آشیانه‌ی خود بر تخم نشسته و آن عنکبوت از زمانهای دور بر در غار، تار تنیده و مدتهاست که هیچ کس نه به آن غار وارد شده و نه از آن خارج گشته است... این همه را پیامبر و ابوبکر - و نیز آن کسان که بیرون بودند می دیدند... ابوبکرز مجدانه و به اصرار تمام می گفت:- چیز شگفتی است. به هبل قسم اشتباه نمی کنم... آثار و علائم چنین می نماید که تا دم در این غار آمده اند و سپس به دل خاک فرو شده اند. - و یا چنان که گفتی بر هوا پریده اند. کسی گفت:- احتمال دارد درون غار باشند. - این غار؟ نه هرگز... تارهای عنکبوت و وضع این کبوتر نشان می دهد که مدتهاست، حداقل دهها روز که کسی به این غار وارد نشده... و حال آن که چند ساعتی از فرار محمد نمی گذرد. یکی از آنان گفت:- نه... بگذارید نزدیکتر بروم و داخل غار را هم نگاهی کنم. [صفحه ۱۷] - بسیار خوب، اگر می خواهی برو و نگاهی بینداز. در همین دم بر ترس و وحشت ابوبکر به گونه بی سابقه‌ای افزوده شد چنان که عنان تحمل از کف داد و چنان که نوشته اند، احتمال آن داشت که به خاطر وحشت بسیار از غار بیرون آید و تسلیم شود و جایشان را لو دهد... پیامبر که حالتش را چنین دید، به او گفت:- ترس و محزون مباش. خدا با ماست. [۲]. شگفتا! کنار پیامبر و در پناه جان پناه گیتی و آن موجود علوی که در وصفش لولا-ک لما خلقت الافلاک آمده، آن کس که مایه هر امید و آزادی، روشنایی و شادی و موجب حفظ زمین و آسمان و پناه کروبیان [صفحه ۱۸] بود، در کنار چنان عظمت و اقتدار و مظهر اعجاز پروردگار، معنای سطوت الهی و کلمه‌ی علیای حضرت پادشاهی ایستاده بود و می ترسید و بی قراری از خود نشان می داد، و علی در زیر صد شمشیر، در شب تیره‌ی دشمنیها خفته بود و به اندازه ذره‌ای نه می ترسید و نه محزون بود. پیامبر برای تسلا‌ی حزن و غم او، و اضطراب بی سابقه‌اش به او گفت: اینک جعفر را با یارانش می بینم که در دریا بر کشتی ای نشسته اند و می روند و نیز گروه انصار را می بینم که در خانه‌های خودند و با هم سخن می گویند. ابوبکر گفت: به من نیز نشان بده... پیامبر دست بر چشمان او کشید و او نیز نظر کرد و آنان را بر همان گونه که پیامبر دیده بود، دید... درین لحظه یکی از قریشیان برای کنجکاو‌ی و یا امری دیگر از جمع جدا شد و به غار نزدیک شد - بسیار نزدیک، چنان که اگر خم می شد و گردن فراز می کرد، پای آنان را می دید... مرد نگاهی به اطراف افکند - و به دهانه‌ی غار خیره شد - و رو به سوي غار نشست و خواست بول کند. ابوبکر آهسته نالید:- دید. ما را دید. وحشت زده دوباره اضطراب و بی تابی نمود. پیامبر آرام و باوقار به او پاسخ داد:- نه. هرگز ما را ندید. اگر دیده بود این گونه روبه روی ما نمی نشست و ازار به سوي ما نمی گشود و قضای حاجت نمی کرد. آرام بگیر... مرد برخاست و به دوستان خود پیوست و جست و جوگران مطمئن از این که هرگز با وجود تار عنکبوت و آن دو کبوتر آشیانه ساز نمی توانستند [صفحه ۱۹] در غار پنهان باشند، پی کار خود رفتند و به جست و جوی مکانهای دیگر برآمدند. پس از آن علی، چنان که هند سفارشش کرده بود به دیدار پیامبر آمد و اخبار شهر را بر او گزارش نمود و توضیح داد پس از رفتن او، در سپیده دمی که قریش به خانه حمله آوردند، چه‌ها کرده اند... پیامبر به شادی او را دربر گرفت... و به او فرمان داد که برود و از مکانهایی که خود دستور می دهد امانات مردم شهر را برگیرد و سه روز در ملاء عام بانگ زند و مردمی را که امانتی نزد پیامبر نهاده اند بخواند و اماناتشان را رد کند. پیامبر به او گفت در پناه خدا به شهر برو و اماناتم را طی سه روز بر مردم عرضه کن و بدان که ازین پس کافران بر هیچ آزار و امری که آن را ناپسند داری بر تو دست نتوانند یافت تا در مدینه به من ملحق شوی. آری در برابر چشم مردم اماناتم را به آنان باز پس ده و بدان که تو را جانشین و امین خویش بر دخترم فاطمه گماردم تا او را به من برسانی و به مدینه آوری و خدا را بر حفظ و نگهداری شما وکیل می دارم. و نیز هر کس دیگر را که خواهد به مدینه هجرت کند با خود به سوي من آور... و باز نکته شایان توجه را بنگر، پسری جوان را بر دختری جوان - بر

ناموس خود - تنها دختر خود گماشت، و سرپرستی و ولایت دختر خویش را به آن موجود مقدس علوی سپرد. آری هزاران نکته و سر در این امر نهفته است، و همین مسؤولیت بزرگ نهایت عظمت و حقانیت علی را در امر خلافت و جانشینی و سرپرستی اش بر تمامی مردان و زنان مؤمن می‌رساند. [صفحه ۲۰] همچنین پسر ابوبکر و چوپان گوسفندان او عامر نیز، چنان که سفارش کرده بودند و هند و ابوبکر را به آنان رسانده بودند، آمدند... ابوبکر غلام خود را نیز با خود می‌برد - دو شتر در خانه برای چنین منظوری آماده کرده بود. به پسرش عبدالله دستور داد که شترها را در وقت مقرر عامر بر ایشان بیاورد. ابوبکر همچنین به پسرش عبدالله مأموریت داد که درین سه روز که در غار خواهند ماند در میان قریش باشد و اخبار آنان را به ایشان برساند و به عامر بن فهیره چوپان گله‌شان دستور داد که رمه‌اش را به این سامان بیاورد و صبح گله را در همان مسیری که عبدالله می‌آید حرکت دهد، تا اثر پا و نشانه‌های آمد و شد او را به غار محو نماید. فردای اولین شب توقفشان در غار، صدای چوپانی را شنیدند که گله‌اش را به آن سامانها و نزدیک غار آورده بود، این مرد عبدالله بن اریقط [۳] و از مشرکین بود. وی علاوه بر چوپانی بهترین راه‌شناس و بلد شهر بود و حتی کوره‌راهها و جاده‌های پرت و میانبرها را به خوبی می‌شناخت، گویی خدا چنین بلدراه و دانایی را بر سر راه آنان سبز کرده بود... او نیز خبر فرار پیامبر را شنیده بود و نیز مژدگانی و جایزه‌ی صد شتر را... چوپانی بود که در پی کار خود بود و تنها چیزی که گمان نداشت، پیدا کردن محمد و مخفی گاه او بود - زیرا سواران، جنگاوران و زیرکان شهر در پی او به این جا و آن جا تاخته و تاکنون پیدایش نکرده بودند... در همین لحظه پیامبر در برابر حیرت وصف‌ناپذیر ابوبکر از غار بیرون آمد و به سوی عبدالله رفت... [صفحه ۲۱] مرد سرگرم کار خود بود، و گوسفندهایش را می‌کرد که ناگهان صدایی شنید. - هان عبدالله. بیا این جا... صدای کسی در دل این بیابان و گوشه‌ی پرت صحرا بود... چه عجیب، دیاری درین سامان دیده نمی‌شد و از ساعاتی پیش هیچ کس را درین مکانها ندیده بود. عبدالله نگرست و ناگاه در کمال شگفتی محمد را دید که در آستانه‌ی غار ثور ایستاده، دستهایش را به سوی او گشوده و به او می‌نگرد و او را به خود می‌خواند. - عبدالله بیا این جا... با تو کاری دارم. عبدالله بن اریقط خود را به او رساند. پیامبر سلامش کرد و به مهر در او نگرست. نگاهی که مرد مشرک تاکنون نظیر چنین نگاهی را همه عمر بر خود ندیده بود. تاکنون پیامبر این چنین بر او نگرسته بود. گویی زمین و آسمان تمامی گنجینه‌های برکت و فیض خود را با آن نگاه بر او می‌بخشودند. مرد مشرک در برابر او ایستاد و با حالتی که هرگز در خود سراغ نداشت، خود را چنین یافت که در نهایت خلوص و تواضع به او نگاه می‌کند، و محمد دستهایش را به سوی او گشوده و او را به خود، به کمند محبت و جاذبه‌ی مهر خویش می‌خواند. در واقع جان کهکشانی‌اش او را سرگشته و شیفته چونان ستاره‌ای کوچک در مدار خود می‌کشاند و همین کافی بود تا مرد بیاید و اعجاز نگاه و نفس او در وی گیرد و جانش سرشار فیض سلام و سعادت شود. آری مگر در قرآن چنین نیامده بود: «هر آنچه تو بخواهی من نیز همان را می‌خواهم و خواست تو را محقق می‌گردانم.» مگر داود با کوه [صفحه ۲۲] سخن نمی‌گفت و بر کوه ترانه محبت الهی نمی‌سرود و کوه نیز چونان موجودی زنده پاسخش را نمی‌داد و با او ترانه شیدایی نمی‌سرود. جایی که تأثیر عمیق محبت و سوز سخن داودی، کوه را به شور و شعور و سماع حضور می‌آورد و سنگ چونان موجودی زنده پاسخ آری می‌گوید چگونه نفس عیسی دم احمدی در کافری نگیرد و او را به جرگه‌ی محبت خود نیاورد. منتها همه‌ی سر و نکته‌ی این اعجازات و نگاهها در چگونگی انتخاب لحظه‌ها و تحقق شایسته و بایسته و رخصت الهی آن امور است. نه عیسی همه‌ی مردگان زنده می‌کند و نه همه کوهها با همه انبیا و حتی داود ترانه عشق می‌سرایند و نه همه پیامبران چونان سلیمان منطق‌الطیر دارند و نه نیل بر یوسف، چنان که بر موسی شکافت دو پاره می‌شود و نه پیامبر اسلام باید و می‌تواند به اعجاز محبت، همه‌ی کافران را به وادی معرفت بکشاند. در چنین لحظاتی نگاه می‌کند و آن را که سابقه ازلی عنایت الهی، توفیقش را به دست عطا و خواست دعای او سپرده به کار می‌کشاند و عبدالله بن اریقط از همین چهره‌های مجذوب سالک است. عبدالله به او گفت: - بگو. ای محمد با من چه کار داری. - اگر جانم را به دست تو بسپارم و تو را بر خون خود امین کنم و سر و نهانگاهم را بر تو افشا نمایم، به من وفا می‌کنی؟ -

آری به جان تو سوگند که چنین می‌کنم. -پناهگاه من این غار است. عبدالله نگاهی به غار افکند... و به آن دو کبوتر و تارهای گسسته نگریست و در یک لحظه همه چیز را فهمید. زیرا شنیده بود که مشرکان تا [صفحه ۲۳] در غار ثور نیز آمده و چون تارهای عنکبوت و آشیانه‌ی دو کبوتر را دیده‌اند، باز گشته‌اند. اینک همه چیز را فهمید... آن جا که حیوانی بی‌شعور، عنکبوت و کبوتری به عشق او و به اعجاز خدای او، در راه وی خدمت می‌کنند، انسان بی‌عشق و ارادت به او چه بی‌سعادت و محروم، بی‌نصیب و مشئوم خواهد بود. به دیدن دستهای گشوده، چهره‌ی اطمینان‌بخش و ایمنی‌افزای او، و همین معجزه‌ی کوچک، دلش گرانبار مهر او شد. عبدالله گفت: - به جان تو سوگند که امین جان تو و حافظ سرت خواهم بود. - تو راه‌شناس و دانای جاده‌هایی. می‌خواهم ما را از راه نهان، به مدینه برسانی. - آری چنین کنم. از راهی تو را ببرم که هیچ کس نداند. - به شهر برو و گوسفندان مردم را به آنان بده و از علی، توشه و راه را بخواه و آماده‌ی سفر شو. - جانم فدای تو باد. چنین خواهم کرد. به خدا سوگند تو پیامبر خدایی و به رسالت گواهی می‌دهم. - خدا را سپاس می‌گویم که تو را به خود خواند. شبانه از شهر بیرون بیا. علی نیز با غلام ابوبکر با تو خواهند آمد. و شب حرکت را قرار گذاشتند، و مرد که تا لحظه‌ای پیش مشرک بود، همه‌ی جان‌ش ایمان به او شد. ازو جدا گشت و در تدارک کار بزرگ هجرت و همراهی با او گشت... آری اگر هزار شتر سرخ مو به او می‌دادند، نه تنها جایش را نمی‌گفت، بلکه جان‌ش را فدای او می‌کرد. [صفحه ۲۴] از فردای همان روز که پیامبر دستور داده بود، علی در شهر آمد و بر جایگاه مشخصی که مردم را از آن، به آوای بلند می‌خوانند، بر بالای دامنه‌ی کوهی مشرف بر شهر به خود خواند: فریاد می‌زد و چنین می‌خواند: - ای مردم مکه. هر کس نزد پیامبر خدا امانتی دارد، بیاید و از من بگیرد. زیرا من را فرمان داده است که امانات مردم را به ایشان مسترد نمایم. و مردم، یعنی مشرکان می‌آمدند و امانات خود را، گنج و زر و سیم و هر چه که گرانها بود و از ترس دزد، و خطر حوادث، و غیره به محمد سپرده بودند، با دادن نشانه‌ها از علی، وزیر امانت‌دار او باز پس می‌گرفتند. شگفتا و این چه منظره‌ی غریبی است. این مردم را بنگر که محمد امین را بر ودایع مادی خود امین می‌دانستند و بر ودایع روحانی خود نه. چگونه آدمی زر و سیم و ثروت خود را به کسی می‌سپارد که پیش از آن قلب خود را به او نسپرده باشد؟ آری، همه می‌شناختندش و در باطن جان خویش به پاکی، راستی، عدل، صدق، حقانیت و امانت او ایمان مطلق داشتند. در میان تمامی ایشان حتی یک تن نبود که نداند محمد پیامبر خداست. همه می‌دانستند و کمترین شکی در آن نداشتند. منتها جهالت کورکورانه، منفعت‌طلبی جاهلانه و بویژه حقد، حسد و خودپرستی‌شان بر ایشان می‌داشت تا پیامبری‌اش را نپذیرند. قرآن عناد و استکبار خودخواهانه و آگاهانه آنان را چه خوب وصف کرده است: «و جحدوا بها و استیقنتها انفسهم» [صفحه ۲۵] «و در حالی که یقین داشتند، و جانهایشان می‌دانست که او برحق است انکارش می‌کردند.» و از روی استکبار و حقد و حسد آشکار و دانسته از پذیرفتنش استنکاف می‌ورزیدند. عجب آن کس را که جن‌زده، دیوانه، ساحر و کاهن می‌خوانند و این گونه القاب ناشایسته را بارش می‌کردند، شایسته آتش می‌دانستند که اموالشان را بدو بسپارند و ودایع قلبی و ایمانش را نه! آری که بر این نیازدگان و حریصان بر رفاه و خوشی، مال و ثروت فانی دنیا بسی ارجمندتر و عزیزتر از رستگاری و سلطنت باقی آخرت بود. آری اگر به اندازه‌ی سر سوزنی بیم آن را داشتند که سپرده‌هایشان در دست «امین» ضایع شود، هرگز به او چیزی نمی‌سپردند... تا به حدی که علی سه روز تمام در شهر فریاد کشید و مردم را به گرفتن اماناتشان به خویش خواند. شگفت‌تر از همه آن که، حتی شبی که صد تن خانه‌اش را محاصره کردند تا او را به قتل برسانند، اینان که تمام مدت تکذیبش می‌کردند می‌دانستند با کشته شدن او اموالشان تلف نخواهد شد... زیرا بی‌شک او به علی، این جوان تازه‌کار که وزیر و دست راست او بود، و جانشینی و وصایتش را در همان روزهای آغازین رسالتش اعلان کرده بود، مال و اماناتشان را سفارش کرده بود و به خوبی می‌دانستند مو به مو، دستور داده است که چه چیزها را به چه کسانی بسپارد... زیرا می‌دانستند و ایمان داشتند، پیامبری که امین خداست امکان ندارد امین مالهای آنها نباشد و به اندازه سر سوزنی در تضییع آن مالها اهمال و قصور روا دارد. به همین دلیل در میان محاصره‌کنندگان خانه‌اش کسانی بودند که در نزد او اموالی [صفحه ۲۶] داشتند و

قطعا و بااطمینان و ثبات کامل قلب می دانستند که بهرحال به ودایع خود خواهند رسید. و به راستی بنگر که آیا همین تصویر کریم و عظیم بر صدق مدعای او و شقاوت این قوم ستم کیش جفااندیش کافی نبود؟ شب موعود برای حرکت آماده بودند. در تمام این مدت دوستانشان در شهر در تدارک مسائلشان بودند: علی، عبدالله بن اریقظ، هند ابن ابی هاله، عبدالله پسر ابوبکر، و نیز غلام و چوپان ابوبکر عامر بن فهیره. براساس اخبار شیعه چنین آمده است که پیامبر به علی فرمان داد برای او زاد و راحله سفر و نیز شتری تهیه کند، و علی نیز چنین کرد. اما سنیان عقیده دارند که ابابکر دو شتر از پیش آماده داشت که یکی از آنها را تقدیم پیامبر کرد. اما چیزی که حتی خود آن ارجمندان نیز از ذکر آن خودداری نکرده اند و تمامی شان در کتب خویش نوشته اند، این است که پیامبر شتر ابوبکر را نپذیرفت و بهای شترش را داد و سپس بر آن سوار شد... دانشوران اهل سنت ادعا می کنند پیامبر چنین احتجاج می فرمود که: چون به سفر مقدس هجرت می رود، می خواهد با مال شخصی خود مرکب و راحله ای تهیه کند و با آن برود و نه با تکیه بر مال دیگری... زیرا با پرداخت سهم و دنگ خود - چنان که در پاورقی سیره ابن هشام آمده است - کمال فضل هجرت و جهادش را بر کاملترین احوال تأمین می نماید. اما بهرحال این مسأله، نکته و پرسشی عظیم را در خاطرها برمی انگیزد... زیرا تمامی آن بافته هایی را که سنیان نوشته اند؛ «ابوبکر بیش [صفحه ۲۷] از پنج هزار درهم را با خود به این سفر برد» و احتمالا - با ذکر این آمار می کوشند چنین وانمود کنند که تمامی آنها را خرج پیامبر کرد، به دور می ریزد و عاقل و باطل می کند... زیرا حقیقت عیان این است که پیامبر حتی شتری را که او تقدیم کرده بود، نپذیرفت و بهایش را داد و از همان آغاز سفر خرج خود را با او جدا کرد... و این از نکته های شگفت رفتار پیامبر با اوست که تاریخ نتوانسته آن را پاسخ گوید... زیرا این پیامبری که از همه هدیه قبول می کرد و چنان که ازین پس نیز تاریخ گواهی می دهد، به خانه انصار رفت و عمری را مهمان آنان شد و نه تنها خود، بلکه اصحاب و یاران خویش را که جمعیت شهری را تشکیل می دادند، به مهمانی خانه ی انصار برد - چنان که در اموال و مسکن و غذا شریک ایشان گشتند و چنان که تاریخ گواهی می دهد، پیامبر حتی برای چنین خدمتی یک درهم هم به انصار نداد - چگونه بود که آن همه را از بیگانگان شهری دور پذیرفت و اما بهای شتر ابوبکر را داد و با هدیه ای از او به مدینه هجرت نکرد؟ آری نکته ای ژرف و شگرف درین ماجرا وجود دارد... و باید با نگاهی صائب و معنایاب همه ی رفتارهای پیامبر را تحلیل و تحلیل کنیم. آن یک «علی» جانفش را در راه عشق او می دهد و قبول می کند؛ زیرا از دوست مهربان و یار بخشایشگر که با تمام قلب و جان، همه ی قلب و جانش را می بخشد، باید قبول کرد... زیرا که در میان جان تو و او فرقی نیست و من و مایی وجود ندارد. اما یار غاری شترش را به او می دهد و قبول نمی کند و تا پولش را ندهد نمی پذیرد... به حقیقت آسمانها و زمین سوگند، دو همدم جانی و یار روحانی که سه شب در غاری با هم بسر برده اند و به سفر [صفحه ۲۸] یگانگی و جهاد، محبت و داد می روند و با هم هجرتی همه همدلی، همه آگاهی و الهی را آغاز می کنند نباید و نمی تواند میانشان چنین حسابگریهای نادوستانه و تو و منیهای نامهربانانه و بیگانه ای ملحوظ افتد... مگر آن که؟ [۴]. و از همه شگفت تر همراهی و راهنمایی دلیل راهشان عبدالله بن اریقظ بود... زیرا پیش ازین، این مرد در برنامه ی سفر و گریزشان جا و مکانی [صفحه ۲۹] نداشت... ورودی ناگهانی برایشان یافته بود و پیامبر - چنان که باطنها را می شناخت، به او اطمینان کرد و در چشم و دل پیامبر چنان ایمان مرد، عزت و کرامت یافت که زمام سفر شتران کاروان کوچک خود را به او سپرد.

آغاز...

بدین گونه هجرت را آغاز کردند: یعنی شب پنجشنبه اول ماه ربیع الاول از خانه بیرون آمد و در غروب شب چهارم ربیع الاول به راهنمایی عبدالله بن اریقظ از مکه، به سوی مدینه حرکت کردند... علی و پسر ابوبکر ساعتی با ایشان بودند. و پیامبر سفارشات مخصوص خود را به علی کرد و بدین گونه از هم جدا شدند. اینک از مکه می روند... شهر گرامی و زادگاه عشق و امید و تمامی

خاطرات او... شهر وحی، آشنایی و حرم متبارک و مقدس... خانۀ پدران گرامی اش ابراهیم و اسماعیل... شهری که در چشم خداوند مقدس ترین نقطه‌ی خاک بود... نگاهی پر از اندوه و رو به سواد شهر عزیز، مکه گرامی و محبوب خود افکند... وه که جدایی از این شهر دل‌بند، جدایی ازین زادگاه ارجمند، این بلدالامین برین، چه برایش دردناک بود... شهر مهربان را هاله و موج غروب و تراوش آخرین رگه‌های شفق، آن‌سان که بیابان را سراب غبار در برمی‌گیرد، در خود پوشیده بود. بار دیگر به آن نگریست و چنین گفت: به اضطرار از تو جدایم کردند و می‌دانم که محبوب‌ترین گستره‌ی ارض در نزد خدایی و اگر ساکنانت مرا از تو نرانده بودند، دل به جدایت نمی‌دادم. چشمانش غرقه‌ی اشک شد. آن‌گاه رو از جانب شهر [صفحه ۳۰] مهر و خانه خوب خود - که چه ارمغانها از کرامت این مکان متبارک نیافته بود - برگرفت و همچون عاشقی که از محبوب به ناخواسته دورش می‌کنند، آهنگ جدایی کرد... اما در همین لحظه به استظهار و پشتگرمی آیه‌ی قرآنی، بر قلب خویش چنین نوید یافت: «ان الذی فرض علیک القرآن لرادک الی المعاد ان شاء الله: آن کس که قرآن را بر تو آورد (فرامینش را) واجب کرد، همان کس (دوباره) به زادگاهت باز خواهد گرداند»... سپس دستها را بر آسمان افراشت و چنین گفت: «بارالها مرا از شهری که بیش از همه دوست داشتم، بیرون بردی... اینک از تو تمنا دارم بر شهری که پس از این شهر محبوب‌ترین شهرها نزد تو است فرودم آری»... و بلد راه و امین سفر وظیفه‌ی خود را به خوبی می‌دانست. آنان را نه از راه مشخص و معهود مکه به مدینه، بلکه از طریق کاملاً پرت و نامعهود به سوی مدینه پیش می‌برد؛ یعنی راهی کاملاً عکس جهت اصلی را پیش گرفت؛ زیرا می‌دانست که در راه در انتظارشانند و راهها به هیچ وجه امن نیستند. از این رو طریقه‌ی جنوب مکه، یعنی خط ساحلی بحر احمر را که به سوی قبیله بنی‌تهامه می‌رفت و اصلاً راه مکه - مدینه نبود پیش گرفت و سپس از آنجا بود که باز هم نه راههای اصلی، بلکه کوره راههای نامعهود را به سوی مدینه پیش می‌گرفت... بر این اساس راههایی را که او از آغاز انتخاب کرد خط ساحلی دریای سرخ بود و سپس راه پایینی که به سوی «عسفان» آبگاهی میان مکه و مدینه می‌رفت. سپس از آن به «امج» می‌رسید و از آن به «قدید» می‌پیوست و سپس به «حرار» و آن‌گاه به «ثنیۀ مره» آن‌گاه «لقف» و سپس به ترتیب بر «مدلجه لقف»، «مدلجه‌ی مجاج»، [صفحه ۳۱] «مرجح لجاج»، «مرجح ذی الغصون»، «بطن ذی کشر»، «جداجد»، «اجرد»، «ذی سلم»، «بطن اعداء»، «مدلجه تعهن»، «عبایید»، «فاجه»، «عرج» [۵]، «ثنیۀ عائر»، «بطن رثم»، «قبا». [صفحه ۳۲]

اعجاز در سرزمین قدید

بلدراه کاروان را بر مسیر نخله و در میان کوهها به حرکت درآورد و جز آن‌گاه که به قلمرو «قدید» رسیدند، آنان را از جاده‌ی اصلی عبور نداد. نیمه روز سه شنبه بود که قدید رسیدند و آن‌جا بر خیمه و سیاه چادرهای چوپانی از خزاعه که در آن سامانها منزل داشتند، عبور کردند... گرسنه و تشنه و خسته بودند... و هیچ چیز نداشتند که بخورند و بیاشامند. پیامبر رو به سوی خیمه‌ی بیگانه کرد و همراهان در پی اش می‌آمدند... چون به خیمه رسیدند، زنی از خیمه بدر آمد. زنی جوان بود و چهره‌ای محبوب و هوشمند و نگاهی تیز و دراک داشت. زن شمایی بخشاینده و چهره‌ای بزرگوار و بافضیلت داشت. پیامبر سلامش کرد و گفت:- طعامی، چیزی داری که ما را با آن ضیافت کنی؟ زن با شرمساری پاسخ منفی داد و اشاره به در و دشت و صحراهای پیرامون خود کرد که همه خشک و بی‌بر و بار بودند... غمی جان زن را فروگرفت. زیرا در میان عرب همیشه رسم برین بود که رهگذران تشنه و گرسنه‌ای را که از کنار خیمه و خرگاهشان می‌گذشتند، به بهترین وجه و یا [صفحه ۳۳] در صورت تنگدستی به حداقل امکان، یعنی جامی شیر پذیرایی می‌کردند... اما اینک در تمامی بساط او قطره‌ای شیر وجود نداشت و گوسفندانش از خشکسالی همه زار و نزار بودند و صبحگاهان تا شب که به چرا می‌رفتند، با شکم گرسنه به چادر بازمی‌گشتند... زن در خیمه تنها بود و شوهرش گوسفندان را به صحرا برده بود. پیامبر به گوشه‌ی خیمه نظری افکند و آن‌جا گوسفند نوان و نزاری را دید که از فرط ضعف و

لاغری او را به صحرا نبرده بودند. چنین گوسفندانی را در خیمه نگه می داشتند. زیرا اگر چندین میدان راه می رفتند از رفتن وامی ماندند و به هلاکت می افتادند. پیامبر به ام معبد گفت: - اجازه می دهی این گوسفند تو را بدوشم. زن لبخدی زد و اندیشید... گوسفندی از شدت ضعف در کار مرگ و آخرین روزهای عمر... اما اگر بگویم نه، شاید گمان کند بخل می ورزم. از این رو با حالتی عذرخواهانه گفت: - این هیچ ندارد که بدوشی، با این همه اگر می خواهی بدوش. پیامبر زانو زد و دستش را بر پشت گوسفند نهاد و گفت: بسم الله الرحمن الرحيم. خداوندا در گوسفند این زن، برکت عنایت فرما. زن در نهایت حیرت دید که گوسفندش فربه شد و سپس در نهایت فربگی و سرحالی سرشار از سلامت حیات و نشاط شد، چنان که این همان گوسفند مردنی لحظه پیش نبود. آن گاه مرد بیگانه دستش را بار دیگر بر پشت گوسفند نهاد و پستانهای گمگشته گوسفند آن چنان فربه شد که از شکمش آویخته گشت و آن سان از شیر پر شد که شیر، بی آن که آن را بدوشد از آنها فرومی ریخت. [صفحه ۳۴] مرد بیگانه به او گفت: - ای ام معبد، کاسه ای بیاور تا شیرش را بدوشم. و شیرش را دوشید، اول به زن داد تا بیاشامد. زن ابا می کرد: - نه، بزرگوارا اول تو بیاشام. فرمود: «ساقی القوم آخرهم» ساقی آخر همه می نوشد. سپس به راهنما و غلام ابوبکر و آن گاه ابوبکر داد و خود آخرین نفر بود که آشامید... آن گاه ظرف را باز از شیر پر کرد و برای آن کس که می آمد، در گوشه ای نهاد... زن چون این منظره حیرت بار را دید، به تمامی چهره توجه و امید خود رو به او کرد و در آن صورت تابان خیره گشت... خداوندا این که بود؟ این مرد مقدس که خیمه او را به نور وجود مبارک و فیض حضور خود این چنین تابان کرده بود. وه که همه عمر تحقق چنین آرزویی و دیدار چنان چهره ی پاکی را بخواب و در رؤیا نیز گمان نداشت. خداوندا این مرد که بود؟ این دستهای اعجاز گر شفا بخش... آه آیا غم و بیچارگی و درماندگی بزرگتر خود را به او بگوید و از پسر بیمار خود، چشم و چراغ زندگی خود که عمری فلج در بستر افتاده - با او سخن گوید و آرزوی باطنی اش را بر او برملا کند... شاید این دستهای طیب آسا که گوسفندی وامانده را به شیر آورد، بجهی او را نیز شفا داد، از این رو با نهایت آرزو، اشتیاق و ایمان رو به او کرد و گفت: - ای بزرگوار، ای مبارک رو و خجسته پی، پدر و مادرم فدای تو باد. من فرزندی هفت ساله دارم که فلج است، پاره گوشتی است که سالیان بسیار افتاده، نه سخن می گوید و نه برپا می ایستد... آه پسرک بیچاره [صفحه ۳۵] بینوایم... آیا در حقش دعایی می کنی و کاری برایش انجام می دهی؟ پیامبر نگاهی به او کرد و گفت: - برو مادر و فرزندت را بیاور. رفت و پسرک را در آغوش گرفت و نزد او بر زمین نهاد... پسر فلج همچون پاره گوشتی بر زمین افتاده بود. پیامبر نگاه کرد و در ظرفی، دانه ی خرمایی دید. آن را برداشت و در دهان خود نهاد و یکی دوبار جوید و هسته اش را بیرون آورد و خرما را در دهان طفل نهاد... و پسر در برابر چشمان حیرت زده ی مادر، عبدالله بن اریقت، ابوبکر، عامر ابن فهیره، ناگاه برخاست و راه رفتن گرفت... کمی بعد و اول به سختی شروع به ادای کلمات کرد. مادر می گریست و بر سر و سینه خود می زد. پیامبر از خیمه بیرون آمد و آن هسته ی خرما را در دست داشت. آن دست موسوی و عیسوی صاحب ید بیضا و کلمه ی احیاء، آن دستی که صدها اعجاز و نیز «شق القمر» کرده بود. سه، چهار گام دورتر از خیمه دیدندش که خم شد، زانو زد و با دست گودالی در زمین حفر کرد و دانه را در زمین کاشت و سپس اعجاز آمیزتر از همه دیدند که دانه، نهالی شد، برآمد، برومند شد و در طی چندین لمحہ برگ و بار آورد و سپس خوشه های گرانبار خرما از هر شاخسارش آویخته گشت... صاحب کتاب خرایج نوشته است، آن درخت خرما که هسته اش را در زمین کاشت و به اعجاز او، به درخت خرمایی برومند و پرمیوه تبدیل شد، چنان بود که همواره و به خلاف تمامی نخل ها در تابستان و زمستان خرما می داد. تا آن که پیامبر از دنیا رفت، بعد از آن همیشه سبز بود، اما دیگر هرگز خرما نمی آورد، چون علی بن ابیطالب [صفحه ۳۶] شهید شد، دیگر سبز نشد و از فردای روز شهادت او دیدند که خشک شد... و چون امام حسین شهید شد، دیدند خون از آن درخت جاری شد و خشک گشت... زمخشری از مفسران، محدثان و از دانشمندان مورد اعتماد اهل تسنن، قصه ورود او را بر خیمه ام معبد به تفصیل نگاشته و نوشته است در میان مورخین اهل تسنن، اعجازی که پیامبر در دوشیدن شیر از گوسفندی لاغر و نزار کرد، همه جا به

تذکار تکرار گشته و افزوده است، اما نمی دانم قضیه درخت را که بزعم من بس عظیم تر از شفای کودک و گوسفندان است، چرا همه مسکوت گذاشته اند و بدون توجه از آن گذشته اند. آن گاه او خود به تفصیل قضیه ی میوه دادن همه ساله درخت و سپس خشک شدنش را به هنگام شهادت علی و خونبار گشتنش را به هنگام شهادت حسین به تفصیل نگاشته است و درین خصوص قلمفرسایی ای عظیم کرده است که بعداً، به آن خواهم پرداخت. آری به زمخشری باید پاسخ گفت: قلم در دست مورخین اهل تسنن است، و اغلب ایشان تا آن جا که ابوبکر با او همراه بوده است همان را نوشته اند و اما آنچه را که فضیلتی برای علی و خاندان او به حساب می آمده، حتی معجزه پیامبری را در حق آنان نادیده گرفته اند و بی کمترین توجه از کنار آن گذشته اند... و ای زمخشری بزرگ این تنها نمونه ای نیست که همکیشان تو از فضایل علی بزرگ گذشته اند و نسبت به آن چشمهای خود را بسته اند... خواهی دید که تاریخ چه آکنده ازین بی مهریها و حب و بغضهای ناپسندیده است... [صفحه ۳۷] پیامبر از خیمه ام معبد بیرون آمد، در حالی که تمام دل و جان و قلب و زبان زن با او بود. این زن بدوی و صحرایی با چه نگاه نافذ، گیرا و ضبط کننده ای او را دیده بود. سراپای شخصیت و روح او را در نگاه ژرفکاو و قلب خویش به تصویر آورده و حفظ کرده بود... زن گیج و حیران بود... نمی دانست چه باید بکند. شادیهای هست که آدمی را فلج می کند و نمی تواند از خود عکس العملی نشان بدهد. شادیهای آن سان عظیم که ستون فقرات تحمل را می شکند و روح را از وجد و بی خویشی از پا درمی آورد... آری چهره حفظ و فرشته آسای آن بیگانه بود که ام معبد را نگهبانی کرد و نگذاشت از پا درآید. کاروان شگفت انگیز اعجاز خداحافظی کرد و راه مدینه را در پیش گرفت و آن مرد می رفت و ام معبد نمی دانست چه باید بکند. خداوندا امروز چه روزی بود. چه روز شگفت انگیز و مبارکی. روز اعجاز او. روز کرامت و نعمت، شفا و برکت و تحقق هر چه که آدمی در گمان دارد و ندارد. نمی دانست از شفای معجز آسای پسرش شاد باشد، یا از این برکت بزرگ که با حرکت دست بیگانه بر در و دشت سحاب رحمت پدید آمده و باران رویش همه جا باریده بود، و یا به رویش آن هسته خرما بیندیشد که پیش روی او در لحظه ای نخلی بارور شده و یا به گوسفند شیروار خود بنگرد و یا به این اطمینان و آرامش، سکینه و ایمان ژرفی که در دل خود به او، و آسمان فرستنده ی او پیدا کرده بود. وه که دوران تلخکامی، تنگدستی، بینوایی و بیمار داری شان به پایان آمده بود... به شادی و جذبه در انتظار شوهر خود بود که کی باز [صفحه ۳۸] می گردد... و خوشبختانه مرد از صحرا باز گشت... اما از همان دور که قلمروشان را دیده بود و آن اوضاع و احوال غریب را مشاهده کرده بود، بر سرعت گامهای خود افزود و حیرت زده نزد زن آمد... کودکشان بیرون خیمه افتان و خیزان راه می رفت و نخلی بلند سایه بر چادرهایشان افکنده بود... و گوسفندانی که گرسنه از صحرا برگردانده بود به شتاب خود را به چراگاههای باروری که جوانه های نازک علف در جوار چادرهایشان بر رسته بود، می رساندند... بگو ببینم این جا چه اتفاقی افتاده است؟ - آه ای ابو معبد به تو چه بگویم. مردی از این جا گذشت...! - مردی؟ چه کسی؟ - دو شتر داشتند و سه تن همراهشان بود. این جا آمد و از من چیزی خواست. گفتم گوسفندانمان همه خشک و نزارند. اجازه گرفت و آن گوسفندان را دوشید و سرشار از شیر شد. پسرمان را شفا داد. این نخل را رویاند و در و دشت را به اعجاز دستهای خود برکت داد. - بگو چگونه بود؟ چگونه سخن می گفت؟ رفتار و کردارش را بگو. هر چه را از او دیدی، دقیقاً برایم بگو. - مردی خوب چهره بود. صورتی نورانی داشت. بسیار خوشخو و مؤدب بود. اعضا و چهره اش همه تناسب و هماهنگی بود. قامتی میانه داشت، نه بلند و نه کوتاه. گیسوانش سیاه و شبق گون، گردنش کشیده و خوش تراش و ریشی انبوه و مشکی با تارهای اندک سفید. چون راه می رفت، به سهولت و استحکام قدم برمی داشت. و در عین سنگینی و وقار بس سبکبال می رفت. چنان که گویی سبکی پرواز گونه راه رفتنش را [صفحه ۳۹] می دیدی. چون خاموش بود، سکوتش وقاری عظیم داشت و چون به سخن درمی آمد، چنان برتری و سلطه ای در سخن داشت که گویی همه چیز و همه کس در کار اطاعت از گفتار او بود. لحنی گرم و خوش آیند و آهنگی مؤثر و شیرین در گفتار داشت. کلماتش جامع بود و واضح، نه کم و نه زیاد. در آن جمع همراهانش چون بدر و ماه در شب سیاه می درخشید و از هر سه آنها

پرشکوه‌تر و محترم‌تر، عزیزتر و محتشم‌تر می‌نمود... با من سخن گفت و دلم را سرشار از ایمان و محبت خود کرد. - ای زن می‌دانی او کیست؟ همان مردی که در مکه ظهور کرده و می‌گویند رسول الله است. همان که از قریش برخاسته و با او دشمنی می‌کنند. زن گفت: آری او رسول الله است، گواهی به خداوند و یکتایش دادم و به او ایمان آوردم. هر دو به سوی افقی که وی در دوردستهای آن ناپدید شده بود، رو کردند و در حالی که دستهایشان را به سوی او گشوده بودند، با چشمانی گریان و تابان، بار دیگر سلامش کردند و گفتند: - رسول الله بود... رسول الله بود... گواهی می‌دهیم که پیامبر خدا بود... و مرد در دل خود اندیشید: بار سفر برخواهم بست و در پی‌اش روان خواهم شد. آن گاه به صدای بلند گفت: - بخدا سوگند تا پای جان دست از دامنش برنخواهم داشت. - آری پدر و مادرم به فدایش باد. تمامی خانمانمان به فدایش باد و مگر می‌توان از چنان کریم بخشاینده‌ای دست کشید. و خنده‌ای چهره‌ی زن بخشاینده را فروگرفت. [صفحه ۴۰] کاروانشان از قدید گذشت و منازلی را طی کرد...

ماجرای سراقه

اینک در سامان و قلمرو بنی مدلج می‌گذشتند... که کسی آنان را دید... این مرد به خیمه و انجمن قبیله درآمد. بزرگ قبیله، سراقه بن مالک بن جعشم آن جا در جایگاه خود نشسته بود که مرد خطاب به او و دیگران چنین گفت: - بخدا قسم اندکی پیش سه، چهار نفر را دیدم که با شتر می‌رفتند. از سرزمین ما عبور کردند و من گمان دارم که محمد و همراهان او باشند. سراقه به محض آن که این نام شگفت‌آور را شنید، روترش کرد... زیرا چند روز بود که خبر به او نیز رسیده بود و می‌دانست که تمامی مردم مکه، در جست و جوی محمد و دستیابی به آن جایزه کلان‌اند... عجباً، اگر مرد راست می‌گفت و محمد از قلمروهای آنان گذشته بود، به راحتی می‌توانست دستگیرش کند و جایزه را خود او برآید... حتی پیش از این تا آن جا که میسر باشد، اطراف را پاییده بود و کسی و راه‌گذاری را نیافته بود... اینک اگر محمد در دسترس او بود، نها کافی بود با هوشمندی و زیرکی خود به جست و جویش برآید و دستگیرش کند... از این رو به مردی که خبر عبور بیگانگان را آورده بود، اشاره‌ای کرد و گفت: - بیهوده چه می‌گویی؟ محمد بود؟ عجب یاهو‌ای. من آنان را دیدم، مردانی از قبیله‌ای دور بودند که حتی دانستم برای چه از صحرا می‌گذرند. - برای چه می‌گذشتند؟ - شتری در صحرا گم کرده بودند و در جست و جویش بودند... جز [صفحه ۴۱] آنان پرنده‌ای از این جا عبور نکرده است. مردی که چنین سخنی را شنید، به تصدیق او سر فرود آورد و گفت: - آری احتمالاً - تو راست می‌گویی. من فقط از دور دیدمشان و حدسی زدم. سراقه مسیر سخن را تغییر داد و حدیثی دیگر پیش گرفت و چون لحظاتی بعد تمامی حاضران در جمع خیمه، گرم بحث و گفت و گویی دیگر شدند. خود برخاست و راه چادر خویش را پیش گرفت. وی مردی رزم‌آور، بس درشت جثه و سوارکار بود. شکارچی و صحراگرد... به غلامش دستور داد که اسبش را که در پس خیمه‌ها در دل دره بسته بودند، زین کند و خود لباس رزم پوشید و شمشیر بر کمر بست و نیزه بر دست گرفت... اما پیش از آن که سوار شود، چنان که کیش جاهلی بت‌پرستان و رسم عرب است، تیرهای فالگیری خود را برگرفت و تفأل کرد که آیا گروه فراریان را تعقیب کند یا نه. پاسخ فال بد آمد. اما او این هشدار را به حسابی نیاورد و بر اسب نشست و به تاخت به سوی جهتی که مرد گزارشگر دیده بودشان، رهسپار شد. ساعتی بعد دیدشان. چهار تن بودند که سه شتر داشتند... آری شناختشان، همانها بودند... اینک برابر چشمان خود ثروت کلانی را می‌دید... جایزه و مزد خویش: صد شتر را... کافی بود که یک میدان به سویشان بتازد تا نزدیکشان برسد. درین لحظه کاروان مهاجران مدینه تعقیب‌کننده‌ای را دیدند که با نیزه‌ی آهیخته در دست به سرعت در پی ایشان می‌تازد و نزدیک می‌شود... ابوبکر نگاهش کرد. مرد نزدیک‌تر شد. ابوبکر وحشت‌زده گفت: [صفحه ۴۲] - پیامبر این سراقه است. از شیاطین خزاعه. هم اکنون حمله خواهد کرد و گرفتارمان خواهد ساخت. پیامبر گفت: بار خداوند! اگر اراده‌ی شری به ما دارد، مانعش شو... هنوز این سخن پیامبر به پایان نرسیده بود که دیدند به شدت از روی اسب باژگونه بر زمین افتاد و اسبش از حرکت واماند، چنان که گویی دستهایش در

زمین فرو رفته است. سوار کار حیرت زده از زمین برخاست. نیزه اش را برگرفت و به سوی اسب آمد و دستهایش را از خاک به در آورد و دوباره سوار آن شد و به سوی آنان تاخت... اما هنوز چندان نپیموده بود که دوباره با سر و نگوئسار از اسب بر زمین افتاد... درین لحظه باز ابوبکر اظهار بی تابی کرد. زین العابدین رهنما، نویسنده کتاب پیامبر که اثر خود را بر مذاق سنیان نوشته، و چنان که پیش از این عباراتی در ترس و وحشت ابوبکر در غار از او نقل شد، در مورد تعقیب سراقه نیز وحشت او را در صفحه ۴۷۴ کتاب خود ذیل عنوان: آغاز یک تاریخ این گونه وصف می کند: گوید که چون ابوبکر او (سراقه را) دید گفت: «ولی آن سیاه دارد اسب را بلند می کند، زانوهای او را گرفته و تکان می دهد، نگاه کن بلند شد. این را گفت و شروع به گریستن کرد. محمد گفت برای چه گریه می کنی؟ ابوبکر جواب داد: برای خودم نیست، برای تو رسول خدا. محمد گفت: به تو گفتم ترس را بر خود مستولی مکن... ترس سایه‌ی شیطان است و اطمینان نور خداست. من به تو می گویم مطمئن باش و سایه‌ی شیطان را از خود دور کن...» و این در حالی بود که ابوبکر به اعجاز نبوی و برای دومین بار دیده بود که اسب سراقه به زمین در غلطیده و باز این همه اضطراب و جزع از [صفحه ۴۳] خود نشان می داد. آری این که اهل سنت گفته اند آرامش و سکینه‌ی الهی بر ابوبکر نازل شد، از همین حوادث می توان باطل بودن این پندار را دریافت. زیرا اگر آن ادعا راست بود، وی دیگر نباید می ترسید: زیرا حداقل اثر اطمینان قلبی و سکینه اعجاز آسای الهی از تأثیر یک جوشانده که دست کم بیست و چهار ساعت اثر دارد، کمتر نیست. سراقه افتاده بود و دست و پای اسب، گویی از سنگ شده بود. شگفتا! چه شده بود؟ درین بیابان هموار و رملزار که هیچ حفره و مانعی در کار نبود، چگونه بود که ناگاه، در ظرف چند دقیقه و آن هم بدان شدت از اسب فرو افتاده بود و حیوان از رفتن وامانده بود. چنین چیزی همه عمر برای وی سابقه نداشت. برای بار سوم سوار شد و به سویشان تاخت و این بار نیز فرو افتاد... اینک نزدیکشان بود. نه، این قصه شوخی نبود. مرد جنگاور فهمید که دستهای آسمانی نگهبان محمد است و به هیچ‌رو نخواهد توانست بدو دسترسی یابد. فریاد برداشت: - ای محمد از خدایت بخواه که نجاتم دهد و با تو پیمان می بندم که آزاری از من به تو نرسد... سوگند می خورم و بر سخنم هستم. پیامبر فرمود: بار خدایا، اگر صادق است نجاتش ده... و مرد دید که دست و پای اسب از خاک بدر آمده و حیوان رهایی یافت. نزدیکتر رفت و فریاد برداشت: - لحظه‌ای درنگ کن تا با تو سخن گویم. پیامبر به ابوبکر گفت: - پرس از ما چه می خواهد. [صفحه ۴۴] مرد اندیشمند و زیرک که با همین یک معجزه و حادثه‌ی کوچک که می توانست آن را طبیعی نیز قلمداد کند، آینده تمامی قدرت و عظمت راستین دین او و پیروانش را دریافت و قلمروهای پیروزی و فتح او را به خوبی و روشن بینی چون بسیار کسان دیگر که در کنار پیامبر بودند، پیش بینی کرد و فهمید. به یقین دریافت این مرد شوخی نیست و حسب و حالش الهی و مآل پیروزی اش سلطنت و پادشاهی است. آری کمترین شکی نکرد که فرجام کارش پیروزی تمام و روزگارش بهروزی مدام خواهد بود. ازین نظر سواد گرانه گفت: - نوشته و کتابی به من مرحمت کن تا نشانه‌ای میان من و تو باشد. و سپس افزود آری، به خدا سوگند باز می گردم و هر کس را که در تعقیب تو بر آید از راه منصرف می کنم. نوشته‌ی امان و کلام محبت و آشنایی‌ای برایم بنویس. پیامبر به عامر بن فهیره گفت: - چیزی برایش بنویس و رحمتی از سوی ما به او بده. عامر امان و کلمه‌ی مهری برای او نوشت و به دست مرد داد. مرد نامه را گرفت و در تیردان خود نهاد. جلوتر آمد و گفت: - پیامبرا، بگذار تیری از تیردان خود و یا تازیانه‌ام را به تو بدهم تا وقتی که به محل شتران من در قلمروام رسیدی، آن را به عنوان نشانه، به غلامم دهی و هر چه خواستی از شتر و آذوقه و غیره ازو بگیری. پیامبر گفت: - مرا نیازی به شتران تو نیست. و چیزی از او قبول نکرد. زیرا مرد اکنون ایمان نیاورده و به یکتایی [صفحه ۴۵] پروردگار گواهی نداده بود، و چنان که از جانهای خسیس و فرومایه برمی آید، هنوز باطنی درست و صادق، پاکباز و عاشق نداشت. و پیامبر هدیه‌ی این کسان را قبول نمی کرد. مرد سر خم کرد و جدا شد و خواست به سوی اسب خود رود و سوار شود. درین دم پیامبر که باطن اندیشه‌های دنیاخواهانه‌ی سراقه و امثال او از نظرش پنهان نبود به او گفت: - ای سراقه... باز گشت و به سوی او آمد. - بله. ای محمد. - چگونه خواهی بود که دو دستبند و یاره‌ی خسرو را بر دست کنی. - یاره‌های خسرو پسر هرمز

را؟ من در دست کنم؟- آری تو.- خسرو پادشاه ایران؟- آری. مرد تنومند نگاهی به دستهای خود افکند و حیرت زده عقب عقب رفت و سوار بر اسب خویش شد و به تاخت راه قبیله‌ی خویش را در پیش گرفت. شگفتا این مرد چه گفته بود؟ یاره‌های پادشاه ایران را او بر دست خواهد کرد! بی‌شک آن یاره، شمشیر و کمر بند و تاج پادشاهی را نیز با خود خواهد داشت... آیا به راستی چنین چیزی ممکن بود؟... نه. چنین چیزی حتی در خواب و خیال وی نیز نمی‌گذشت... اما این محمد اینک [صفحه ۴۶] در صحرا، یاره‌های پادشاه ایران را به او بخشیده بود. نه، نمی‌توان باور کرد... اما، آری باید باور کرد. زیرا این مرد سرپایش اعجاز، شگفتی، رحمت، بخشایش، صلابت، صدق، استواری و اقتدار بود... گیج و حیران به قبیله خود بازگشت و چنان که وعده کرده بود، هر کس را که به تعقیب آن کاروان برمی‌آمد، از راه باز می‌گرداند. عجب! شانزده سال بعد، یعنی در سال شانزدهم هجری، سراقه روزی را خواهد دید که مسلمانان غالب، غنایم پادشاه مغلوب ایران که طومار قدرت و عزتش را در گسسته و کشورش را به تصرف درآورده‌اند با خود به مدینه می‌آورند و تاج خسروی و شمشیر و کمر بند را با غنایم دیگر همچون توده‌ای اشیاء، گوشه‌ای تل می‌کنند، و آن گاه آنان گرداگرد هم حلقه زده و به جامه خسروی می‌نگرند... سراقه نیز گوشه‌ای ایستاده و نگاه می‌کند و چشمانش خیره به آن دستبندهای بس گرانبها هیچ نمی‌گوید... این یاره‌های خسروی از آن اوست! زیرا سالها پیش روزی در بیابان، وقتی به تعقیب پیامبر برآمده بود آنها را به او وعده کرده بود. ازین رو هیچ نمی‌گوید و دم بر نمی‌آورد، تا این که چگونه سخن پیامبر پاک و وعده‌ی تابناکش متحقق می‌شود... مسلمانان حلقه زده‌اند و هر یک درباره‌ی لباسهای خسرو چیزی می‌گویند.- چه شمشیر و چه پیرهنی.- به شلوار و موزه خسروی نگاه کن.- این پادشاه ایران هم چه مرد تنومندی بوده است.- چه دلم می‌خواست او را در این لباسها می‌دیدم و با همین شمشیرم به تن نازنین و گرانبهایش می‌زدم. [صفحه ۴۷] - یک نفر از ما این لباسها را بپوشد تا ببینیم چه شکلی می‌شود.- های ای سراقه، گویی این لباسها بر قامت تو دوخته شده. اینها را بپوش تا بنگریم شاه ایران چگونه بوده است. عمر نیز که خلیفه و فرمانروای مقتدر دوران است تصدیق می‌کند و فرمان می‌دهد و می‌گوید:- آری سراقه تو بپوش و کمی پیش ما راه برو. و سراقه پیش می‌آید. زیرا از همه‌ی آن جمع تنومندتر و بلندتر است. پیرهن خسروی را بر تن می‌کند، شلوار جواهر نشان را بر پا می‌کند، آن گاه ردای مفخم پادشاهی را بر روی پیرهن می‌پوشد و موزه‌های خسروی را به پا می‌کند و آن گاه قلابهای زرنشان کمر بند را می‌بندد و شمشیر مرصع وی را بر کمر حمایل می‌کند و سپس تاج را بر سر می‌نهد... و آخر سر بر دستهای پشمالو و سیاه خود دو یاره و دستبند طلایی پادشاهی را می‌نهد و در برابر مردم قدم می‌زند. چون خسروان بالا و پایین می‌رود. مردم می‌خندند. هر کس چیزی می‌گوید. شوخی می‌کنند و نکته‌های بدیع می‌گویند. عمر می‌گوید: ای سراقه خدا را به خاطر چنین روزی شکر کن و دیگری می‌گوید: چه پادشاه با ابهتی شدی ای سراقه. و سراقه می‌گوید:- خدایی را سپاس می‌گویم که جامه‌ی پادشاهی را از پیکر خسرو برکند و بر تن عربی صحرائی چون من درآورد. همه می‌خندند و شادند... اینهمه غنایم مسلمانان است و باید میان تمامی‌شان تقسیم شود... اینک همه تفریح کرده‌اند و نوبت مرد است تا جامه‌های پادشاهی را از تن درآورد. و او نیز چنین می‌کند، همه را در می‌آورد، جز آن دو دستبند بس [صفحه ۴۸] گرانبها و خیره کننده را که در میان جواهر و جامه‌های پادشاهی بی‌نظیر است و هر یک خراج کشوری است. یکی می‌گوید: هان سراقه. دستبندها یادت رفت. آنها را هم در آر. مرد نگاهی به جمعیت می‌افکند و می‌گوید:- دستبدها را؟ کدام دستبندها را؟... یاره‌های خسروی را.- اینان یاره‌های خسروی نیستند، یاره‌های سراقه‌اند.- چه می‌گویی مرد؟ از کی مالک اینها شده‌ای؟- از کی؟ از شانزده سال پیش... از آن روزها که پادشاه ایران زنده بود، اینها از آن من بود. اینک هر یک از مسلمانان چیزی می‌گویند:- چه می‌گویی مرد؟- عقلت پرواز کرده است؟- نه، به جانم سوگند که اینها را از روی کمال عقل می‌گویم.- منظورت چیست؟ توضیح بده. و سراقه در برابر حیرت جمع چنین می‌گوید:- آری گوش کنید. پیامبر را، دومین روز هجرتش به مدینه، آن گاه که از مکه گریخته بود و همه در تعقیبش بودند، در چندین منزل آن سوی قدید تعقیب کردم و با اسب به سویی تاختم... اما چنان کرد که دستهای اسبم در خاک فرو شد و دانستم به اعجاز الهی به او

دسترسی ندارم. نزدش رفتم و امان نامه‌ای از او گرفتم و با ادب و احترام ازو جدا می‌شدم که صدایم کرد و چنین گفت: ای سراقه آن روز را چگونه می‌بینی که دو [صفحه ۴۹] یاره‌ی خسرو ایران را تو بر دست کنی. گفتم: یا رسول الله، من؟ فرمود: آری تو... بله، عزیزان شانزده سال پیش پیامبر در صحاری لخت و لم یزرع بنی مدلج این گنج را بر من رویاند و این خلعت را بر من پوشاند... و چه کسی ازو در وعده و سخن وفادارتر و راست کردارتر است؟ هیچ کس سخنی با او نگفت و اعتراضی بدو نکرد... حتی یک تن و عمر بن خطاب خلیفه‌ی وقت نیز سخنی برخلاف و انکار سخن سراقه دوست خود نیاورد و حجت بین‌های ازو نخواست. و مرد با دستبندهای خویش پی کار خود رفت و غنایم خود را با خود برد... همه می‌دانستند که پیامبر به سخن دروغ و وعده بی‌فروغ، به کسی قولی نداده و چیزی نبخشیده است... وانگهی از همان اولین سالهای هجرت پیامبر به مدینه احتمال داشت سراقه قصه دستبندهای پیامبر را به کسانی گفته و پیش‌بینی پیامبر را نهفته بود، و شاید بعضی از ناباوران نیز او را مسخره کرده بودند: - محمد به من گفت که روزی یاره‌های پادشاه ایران از آن من خواهد شد. - محمد؟ کدام محمد؟ - همین که ادعای پیامبری دارد. - کدام محمد؟ شوخی می‌کنی. بیچاره سراقه! مسخره‌ات کرده و دست انداخته است! همین بیچاره که شبانه از دست قوم خود گریخته و آواره‌ی کوه و بیابان و شهر و دیار بیگانه گشته است؟ - آری همان مرد. - مرد ساحر در شهر خود پناه و پایگاهی ندارد... از مکه بیرونش [صفحه ۵۰] کرده‌اند و فراری سرزمینهای غریب شده و حالا وعده پیروزی و فتح بزرگترین امپراتوری جهان و تصاحب دست برنجنهای پادشاهی را به سراقه‌ی ساده‌لوح، غول بی‌شاخ و دم بیابانی داده است. چه بسا آن روز مردم احتمالاً این قصه را ازو شنیده و خندیده بودند... و اینک در حیرت و کمال شگفتی، لرزه‌ای ستون فقراتشان را می‌گیرد... و همه یک‌زبان چنین می‌گفتند: راست گفتی ای پیغمبر خدا به راستی که پیامبر پاک، راستگو راست کردار تو بودی. آری آن روز سراقه از ایشان جدا شد و به کار خود پرداخت و چنان که وعده کرده بود، هر کس را در تعقیب پیامبر دید، از راه بازگرداند و گفت از قلمرو من عبور نکرده است، زیرا من تمامی این سامانها را در جست و جویش رفتم و دسترسی به او نیافتم. سراقه می‌دانست پیامبر پیروز خواهد شد... اما صبر می‌کرد تا بازی روزگار را ببیند... تا ببیند به راستی فراری بی‌پناه و بی‌جاه و دستگاه مکه چگونه روزی بر تمامی دشمنان خود فائق خواهد شد؟ اگر چنین می‌شد چه باک... زیرا او از محمد امان نامه‌ای داشت و هر چند در گروه و صف دشمنان او بود، ولی از جزیره‌ی امن امان نامه‌ی خود به همه‌ی این توفانهای جنگ و درگیری محمد با مشرکین نگاه می‌کرد... تا این که سرانجام پیامبر پیروز شد. مکه را گرفت و جنگ عظیم و باورنکردنی حنین را نیز برد و سپس از طائف نیز فارغ شد... و دیگر هیچ کس کمترین جرأت مقاومتی در برابر او نداشت... سراقه می‌گوید: روزی با همان امان نامه در «جعرانه» به سوی پیامبر رفتم... او پیروز بود و هیچ مشرکی را یارای مقاومت در [صفحه ۵۱] برابرش نبود و سرنوشت مشرکان جز مرگ و خواری هیچ نبود... آن روز گروه بسیاری در خدمت وی می‌رفتند و می‌آمدند. من نیز در زمره‌ی گروهی از انصار به نزدش رفتم و چون مشرک بودم در معرض خطر و نابودی بودم. آری آن روز دیدمش که بر شتری سوار بود. نزدش شتافتم و نامه‌اش را بر سر دست گرفتم و گفتم: پیامبر این نوشته‌ی تو است. نگاهی به آن کرد و به سرعت مرا شناخت و گفت: آری پیش بیا که امروز روز وفای به عهد و پیوند نیکی است... و با من چنان که وعده کرده بود، به محبت رفتار کرد. اسلام آوردم و خواستم با او سخنی گویم و از پیش جملات و مسائل بسیاری را در اندیشه مرور کرده بودم، اما چنان ظهور نور و جلوه‌ی پرابهت حضورش تحت تأثیرم درآورد که یادم رفت چه می‌خواهم ازو بپرسم. پرسیدم: پیامبر! مردی بیابانی‌ام. گاه می‌شود که در صحرا شتران تشنه‌ی بیگانه بر آبشخور من می‌آیند و من آبشان می‌دهم. آیا چنین کاری اجر و پاداشی دارد... نگاهم کرد و پاسخ گفت: آری هر جگر تشنه‌ای را که سیراب کنی پاداشی دارد.

بریده، مردی از ابرار

ازین پس کاروان پیامبر بی هیچ درگیری و خطری به راه خود ادامه داد... از حوادث قابل ذکر این سفر تا ورودشان به سرمنزل قبا این رویداد است: کاروان پیامبر به «غمیم» رسید. درین مکان همچنان که می‌رفتند با مردی مشرک به نام بریده بن حصیب اسلمی روبه رو شدند... این مرد با گروهی [صفحه ۵۲] ابنوه یعنی هشتاد خانوار از قوم خویش به سرزمینهای خود می‌رفت. بریده از بزرگان بنی اسلم بود. چون در راه با هم تلاقی کردند به عادت عرب برابر هم ایستادند و از هم، کار و بار خویش و این که از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند، پرسیدند. کاروان بریده چنان که موسوم است سوارکاران و شمشیرزنان بسیار داشت. پیامبر چون برابر مرد رسید، به او گفت: کیستی؟ پاسخ داد: بریده‌ام. پیامبر به تصدیق سر فروافکند و آثار شادمانی چهره‌اش را فروگرفت. چنان بود که او به سنت جاهلی مردم خویش هرگز شگون بد نمی‌زد و پیشگویی نحوست بار و تعبیر ناخوش نمی‌کرد، اما به شیوه‌ی پسندیده‌ی عرب اغلب فال خوش می‌زد و همواره آینده‌ی امور را روشن و متبارک می‌دید. چون مرد گفت که نامش بریده است، پیامبر به یاران خود رو کرد و گفت: بریده است، یعنی پیک مبارک، پس خجسته باد کارمان... سپس پرسید از کدام عشیره‌ای؟ مرد پاسخ داد: از بنی اسلم. پیامبر دوباره به حالی خوش، فالی خوش زد و گفت: به سلام رهیديم و به اسلام رسیدیم... و دلش به این دیدار، خوش افتاد. بار سوم پرسید از کدام تیره‌ای؟ پاسخ گفت: از بنی سهم. [۶] پیامبر پاسخ گفت: پس قرعه‌مان نیز خوش آمد. بریده نیز نگاهی به او و همسفرانش افکند و چیزی از خاطرش [صفحه ۵۳] گذشت. اینان که بودند؟ این گروه عجیب که این گونه به سوی یثرب می‌رفتند. نکند همان فراریانی باشند که قریش صد شتر برای دستگیری آن مدعی پیامبری جایزه قرار داده است. آن کس که از تهامه برخاسته و نامش «محمد» است... آری هیچ بعید نیست او باشد... اگر او باشد چه... ازین رو او نیز رو به مرد بیگانه کرد و گفت: اینک تو بگو بدانم کیستی؟ پیامبر پاسخ فرمود: - من محمد پسر عبدالله، پیامبر خدا هستم. بریده به مجرد شنیدن این سخن گویی قلبش از شادی، غم، درد و آرامش فرو ریخت. خداوندا همو بود. آن کس که تمامی صحرا علیه او بسیج شده و برای سرش جایزه‌ها می‌دادند. دوباره نگاهی بر او افکند... آری آن جان که جانی آشنا و دلی نقاد و گوهری سفته و باصفا داشت، به محض اولین کلمه‌ی او، صیرفی‌اش می‌کرد و می‌شناختش و تمامی آینده‌ی خود را، خانمان خود را به پای عشقش می‌ریخت و فدای او می‌کرد. بریده دید که دستش را به سوی او گشود. محمد تهامی نگاهی دیگر به او افکند و گفت: - بیا... بیا... به یکتایی خدای رحمان و به پیامبری من گواهی بده. و مرد خود را از اسب فروافکند و همچون بیمار تشنه و خسته‌ای که به سوی آبشخور شفا می‌شتابد در پای او زانو زد. دستهایش را گرفت و بوسیدن گرفت و گفت: - گواهی می‌دهم که خدا یگانه است و تو پیامبر او یی. نه تنها او، که همگی مردمش به اسلام درآمدند و آن شب در زیر شب پرستاره و در برابر چشمان اختران بی‌شمار آسمان در صحرای [صفحه ۵۴] بزرگ و روحانی، پرلطف و آسمانی که نشان از جذبه‌های وادی ایمن طور سینا داشت و نور عنایت حق در آن می‌درخشید و از پس هر شجره مسافران را به خود می‌خواند، تمامی‌شان از زن و مرد، پیر و جوان با پیامبر نماز عشاء خواندند. بریده در برابر پیامبر زانو زد و گفت: از قرآنت چیزی به من بیاموز. پیامبر همان شب آیاتی از قرآن تعلیمش کرد و سپس از یکدیگر جدا شدند. کاروان تصادفی اقبال و سعادت، نجات و سلامت که صدها تن بودند، طی سه ساعت به برترین آرمانهای نامنتظر و گنجی بس بی‌رنج رسیده بودند. بریده ازو جدا شد و مردمش را در سرزمین خود نهاد و سپس بعد از جنگ احد به مدینه آمد و ساکن آن جا شد و تا آخر عمر در رکاب او ماند. شانزده غزوه را با پیامبر حضور یافت. از عاشقان و یاران راستین پیامبر و از دلبستگان و شیعیان خاص علی بن ابیطالب بود. روزی پیامبر به او و به حکم بن عمرو غفاری گفت: می‌بینمتان که شما دو تن، چشمان روشن مردم شرق، پیشوایان ایمان و نور آن دیار خواهید بود. بعدها در دوران خلافت عثمان از فاتحین ایران و خراسان گشت. به مرو آمد و تا آخر عمر خود در ایران زیست و از حاملان لواء علوی و نور محبت فاطمی و پرچمدار عشق اهل البیت بود. در سایه‌ی او و چهره‌هایی چون او، چونان سلمان و دیگران که حجت صدق، فرهنگ، دانایی و پارسایی بودند، مردم فرهیخته ایران با چهره عظیم خاندان نبوی و اهل بیت علوی [صفحه ۵۵] آشنا شدند. [۷]. [صفحه ۵۶] لحظه‌ای که از پیامبر جدا می‌شد، به او چنین گفت: -

پدر و مادرم فدای تو باد... بی پرچم وارد مدینه نشو. پیامبر به او نگرست و پاسخی به او نداد. زیرا پرچمی با خود نداشت. اما دیدند که مرد دستار از سر خود برگشود، این دستار را که نشانه‌ی سروری و سالاری‌اش بر قوم بود، برگرفت و آن را بر سر نیزه‌ای بست و به همراهان پیامبر داد که این چنین حرکت کنند و بروند... زیرا هیچ ناجی صالح و بزرگوار فاتحی بی پرچم بر سرزمینی وارد نمی‌شود. از این بریده روایات بسیاری در فضایل علی نقل گشته است، از آن جمله می‌گوید: هر گاه با پیامبر به سفری می‌رفتم، علی عهده‌دار نگه‌داری و تدارک‌کننده‌ی امور پیامبر خدا بود... من در احوالش دقت می‌کردم و می‌دیدم به هر منزلی که می‌رسیم، اول به واریسی و سایل پیامبر می‌پردازد [صفحه ۵۷] و اگر چیزی احتیاج به مرمت و اصلاح دارد، با عشق و اخلاص تمام مرمتش می‌کند... روزی به منزلی رسیدیم و دیدم پس از فرود آمدن، علی در گوشه‌ای دور از جمع نشست و به دوختن و مرمت کفشهای پیامبر که پاره شده بود، مشغول شد... من کنار پیامبر نشسته بودم و او را نیز می‌نگریستم. درین لحظه ابوبکر بر پیامبر وارد شد. اما هنوز سلامش به پایان نرسیده و نشسته بود که پیامبر به او گفت برو و به پیشوا و امیر مؤمنان نیز سلام کن. ابوبکر با حالتی شگفت گفت: شما هنوز زنده‌اید و امیر مؤمنان تعیین می‌کنید؟ پیامبر پاسخ گفت: آری برو و سلامش کن. ابوبکر پرسید او کیست؟ پیامبر گفت: آن کس که بیرون خیمه نشسته و کفشهای مرا وصله می‌کند... لحظه‌ای نگذشت که عمر وارد شد. پیامبر به او فرمود: برو و به پیشوا و امیر مؤمنان سلام کن. او نیز سخنی چون ابوبکر گفت و افزود آیا این امیر مؤمنان از سوی خدا تعیین شده و یا از جانب رسول او. پاسخ گفت: از جانب خدا و نیز از سوی پیامبر او. عمر پرسید: کیست؟ پاسخ گفت: آن که بیرون خیمه نشسته و کفشهای مرا تعمیر می‌کند. برو و سلامش کن. عمر بیرون رفت. آن گاه پیامبر به من نیز فرمود: برو و بر پیشوا و امیر مؤمنان سلام کن. بیرون آمدم و ما هر سه تن بر علی به عنوان پیشوا و امیر مؤمنان سلام گفتیم. بعدها این بریده می‌گوید: پس از آن که مردم با ابوبکر بیعت کردند، شگفت‌زده به خانه‌اش رفتم و به او گفتم آیا به یاد نداری آن روزی را که علی کفشهای پیامبر را تعمیر می‌کرد و تو و عمر و من به عنوان پیشوایی و ولایت بر مؤمنان بر او سلام کردیم؟ به من بگو آیا پس از آن ماجرا خبری نوین آمده و دستوری جدید از پیامبر شنیدید؟ ابوبکر پاسخ گفت: [صفحه ۵۸] آری آن داستان گذشته را به خوبی به خاطر دارم و فرمان دیگری هم درین خصوص حادث نشده است، جز آن که مسلمان مرا انتخاب کرده‌اند و من هم از پیشنهادشان پیروی کردم... بریده می‌گوید چون چنین شنیدم گفتم بخدا سوگند، نه تو و نه دیگری و نه تمامی مسلمانان را می‌رسد و رواست که مخالفت خدا و پیامبرش کنند. این چه سخنی است که می‌گویی؟ ابوبکر چون چنین شنید خاموش شد و کسی به سراغ دستیار خود عمر فرستاد و چون عمر آمد، قصه‌ی اعتراض مرا به او بازگفت... عمر چون چنین شنید گفت: «آری چنین است که تو گفتی و لیکن ما دیدیم که نبوت و سلطنت نباید در یک خانواده جمع شود.» [۸]. [صفحه ۵۹] و به راستی عمر چه درست و راست با همین جمله که در بسیاری از کتب نویسندگان سنی از قول او ضبط شده است کنه منویات و نهایت اهواء باطنی خود را نشان داد و دقیقاً باز نمود و چنان که گفته بود سلطنت را برای خود و حزب خویش برگزید... و فرمان الهی و وصایت نبوی را نادیده گرفت و پس پشت انداخت و از دین پاک، سلطنت خاک را در نظر گرفت.

در سرزمین قبا

پیامبر در روز دوشنبه دوازدهم ربیع‌الاول اولین سال هجرت پس از دوازده شبانه روز سفر طاقفرسا به سامانهای مدینه رسید و بیرون مدینه در محله‌ای به نام قبا فرود آمد... یعنی روز دوشنبه هنگام زوال خورشید بود که به این جا رسید. پیش از این مردم مدینه هر روز در انتظار ورود او بودند. صبحها از شهر بیرون می‌آمدند و در جاده‌ی اصلی که به شهر منتهی می‌شد، می‌ایستادند و ساعتهایی را انتظار می‌کشیدند و چون نمی‌آمد ناامیدانه به شهر باز می‌گشتند... در آن روز نیز مشایعین به خانه‌های خود بازگشته بودند که وی به سامانهای شهر رسید و در مکانی که بعدها مسجد شجره نام گرفت، به جای آن که به سوی شهر برود، در مکانی به نام

ذی‌الحلیفه راه قبیله‌ی بنی عمرو بن عوف را پرسید و آهنگ آنان کرد. کاملاً مشهود بود که عامدانه نمی‌خواهد وارد شهر شود و اول در نظر دارد که بر مردم بنی عمرو بن عوف وارد شود... چرا چنین می‌کرد؛ این تمهید عجیبی بود که همسفرانش دلیل آن را نمی‌فهمیدند. درین لحظه مردی از [صفحه ۶۰] یهودیان از بالای دژ خود سه سوار بیگانه را دید که به سوی قبا می‌رفتند. دریافت این همان است که مسلمانان در انتظارش هستند. فریاد زد: «ای بنی‌قبیله آن که در انتظارش هستید، آمد.» بدین سان مدینه خبر را در می‌یافت. و مردم آنان که مژده ورودش را شنیده بودند، به سوی قبا شتافتند... اینک پیامبر با یاران در سایه نخلی آرمیده بود... و آن گاه از این جا و آن جا مردم؛ مشایعین مختلف و گروه‌های کوچک و پراکنده، آنان که خبر ورودش را شنیده بودند، از قبا و مدینه برای دیدارش می‌شتافتند... در میان آنان کسانی نیز بودند که تاکنون او را ندیده بودند... ابوبکر با ردای خود بر سر آن حضرت سایانی درست کرده بود و خود کنار وی ایستاده بود. مردم می‌آمدند، او را می‌دیدند. دستهایش را می‌بوسیدند و ابراز شادمانی می‌کردند... سپس پیامبر برخاسته، در قبا بر بنی عمرو بن عوف وارد شد و در خانه‌ی مرد صالح نابینایی به نام کلثوم بن هدم منزل گرفت... تمامی مردم اوس به دیدارش شتافتند... اما خزرجیان، به خاطر جنگهایی که میان ایشان و اوسیان برقرار بود، هنوز بیمناک بودند و در قلمرو دشمن وارد نمی‌شدند... ابوبکر به او گفت: پیامبر! در قبا درنگ مکن، زیرا مردم مدینه در انتظار تواند. شهر یکپارچه شور، انتظار و امید بود و در انتظار قدم او دوازده روز لحظه شماری کرده بود. اما پیامبر در آستانه‌ی شهر و بر دروازه‌ی آن ایستاده و بدان وارد نمی‌شد. هر چه ابوبکر اصرار ورزید، پیامبر نپذیرفت و گفت تا پسر مادرم یعنی «برادرم» علی نیاید، بی‌او به مدینه وارد نمی‌شوم. علی را ازین جهت پسر مادرم می‌خواند که فاطمه بنت اسد، مادر علی، از دوران کودکی تا برومندی‌اش برای وی چونان مادری [صفحه ۶۱] بود و پیامبر دو سال پس از آن که مادرش را از دست داد، جز فاطمه مادر علی، مادری را برای خود نمی‌شناخت. این سخن که در قبا درنگ می‌کند، می‌ایستد و پذیرش استقبال و انتظار شهری را منوط و مشروط به ورود علی می‌کند، بی‌شک ابوبکر را خوش نیفتاد. عجیباً سه سال مردم مخلص و فدایی شهری انتظارش را کشیده‌اند، اما مرد از جای خود تکان نمی‌خورد و در آستانه شهر، در دو فرسنگی مدینه هجرت را تعطیل کرده است. ابوبکر استدلال او را نپذیرفت و چنان که تاریخ گواهی می‌دهد، پیامبر را گذاشت و تنها به مدینه آمد و نزد انصار خانه گزید. [۹]. [صفحه ۶۲] باری پیامبر همان روز، یعنی در اولین روز ورودش در قبا پیکری را با نامه‌ای به مکه فرستاد و از علی خواست که هجرت الهی خویش را آغاز کند... در حالی که پیش از این به او دستور داده بود که در مکه بماند و تا نامه‌ی او را دریافت نکرده، از شهر بیرون نیامد... درین نامه باز تأکید کرده بود که ازین پس هیچ زیانی به علی نخواهد رسید و دخترش فاطمه و هر کس جز او از بنی‌هاشم و دیگران که آهنگ هجرت دارند، با خود همراه کند و بیاورد... سپس از فردای همان روز مردم مدینه، خزرجیان و غیره به دیدارش شتافته، به قبا می‌آمدند و به شهر باز می‌گشتند. و او از خانه‌ی کلثوم بن هدم به خانه خیمه اوسی که مردی مجرد و عرب بود و خانه‌اش جایگاه مهاجران مجرد که پیش ازین به قبا رسیده بودند بود، رفت و در ایامی که در قبا بود مسجد قبا را بنا کرد.

هجرت علی

نامه‌ی پیامبر به همراه پیک به ابو واقد لثی به علی رسید... پیش از این وی با تمامی جان آگاه خود آماده و مهیای هجرت بود... زاد و توشه و نیز شترهای سفر و آنان را که باید بیایند، آماده کرده بود. مسافران کاروان و یاران هجرت وی، چنان که پیامبر سفارش کرده بود، دختر گرامی وی [صفحه ۶۳] فاطمه و نیز مادر خویش فاطمه و دختر زبیر که او نیز فاطمه نام داشت، بودند. سه فاطمه همراه کاروانش بود و نیز ایمن پسر ام‌ایمن؛ برده‌ای که پیامبر آزادش کرده بود، او را نیز با خود برداشت و از مکه بیرون آمد... در راه ابواقد که جو دشمن‌خویانه و رعب‌آور مکه را دیده بود، شتران را به سرعت می‌راند و ازین رو موجب آزار زنان مسافر گشته بود. علی، ایمن و ابواقد هر سه پیاده بودند و سه شتر داشتند که برای زنان بود... علی به پیک پیامبر گفت: - بهتر است شتران را

این همه به سختی نرانی و مسافران را به رنج و تعب نیفکنی. مرد پاسخ داد که از وضعیت شهر و مردم مکه بیمناک است و هر دم می ترسد که به تعقیبشان برآیند. بهتر این است که در آغاز راه منزلی را به سرعت بروند تا به شتاب از قلمرو مکه دور شوند و آن گاه که به قلمروهای دوردست و امنیت بیشتر رسیدند، از سرعت خود بکاهند. علی پاسخ داد: - نترس، زیرا پیامبر وعده نیکویم داد که ازین پس دشمنان نخواهند توانست آسیبی به ما برسانند. ازین رو کاروان را به همواری راه می برد و خود همچنان که شمشیری را حمایل گردن داشت و پیاده می آمد به شادی و آزادی چونان شهزاده ای در قلمرو بخت و تخت خویش گام می زد و پروای کسی را نداشت. امام شهر پس از آن که علی روز روشن، دختر پیامبر و گروه خویش را سوار شتر کرد و برابر چشمانشان از مکه بیرون آمد، تاب نیاورد و بر زبونی خویش تأملی ژرف کرد. نه... چگونه ممکن بود که تا این حد در [صفحه ۶۴] برابر رفتارهای فعالانه ی محمد چهره ی منفعل از خود نموده و هیچ خشم و قهری بر او نرانند... دیگر به راستی قابل تحمل نبود و باید ضرب دستی از خود به محمد نشان می دادند، زیرا مگر نه از دستشان گریخته و در شهر امن مدینه؛ مأمن رهایی و آزادی خویش - چنان که همه جا شایع بود و آیه ی جهاد و قتال نیز از آسمان بر او وحی گشته بود - به تمامی قریش، دشمنان و مشرکان اعلان جنگ داده بود؟ اگر پیش ازین کشتن محمد، قریش را به اختلاف قطعی می کشاند و موجب درگیری قبایلی و نایمینی مکه، شهر تجارت و امنیتشان می شد و در نتیجه موقعیت مسافرتی و تجارتی شان را به خطر می انداخت، اگر در آغاز گنج و آشفته بودند و به راستی نمی دانستند با محمد چه کنند، اما از همان روزی که در دارالندوه به انجمن نشسته و تصمیم بر قتلش گرفتند، راه مقابله با او را تا پایان آن سنجیده و در نظر گرفته بودند. آری شک نداشتند که بزودی درگیر جنگی تمام عیار با وی خواهند شد و شهر هجرت او را مورد حمله قرار خواهند داد. لکن چگونه بود که بعد از فرار پیامبر هنوز هم دچار سستی و اهمال بودند... نه. این جنگی تمام عیار بود که آغاز شده و باید کار را یکسره می کردند. هجرت علی و آن هم به تنهایی و روز روشن آن قدر شگفت انگیز بود که ابن شهر آشوب در کتاب خود مناقب، ج ۱، ص ۳۳۵، از قول محمد بن عمر واقدی و ابوالفرج النجدی و ابوالحسن البکری و اسحاق الطبرانی دانشمندان سنی چنین آورده است: چون علی تجهیز هجرت کرد، عباس (عموی پیامبر) به او گفت: محمد نهفته و نهانی از شهر خارج شد و قریش با آن شدت و خشم به طلبش برآمد، در حالی که تو آشکارا و عیان، روز [صفحه ۶۵] روشن، آن هم با زنانی و هودج کاروان و آنچه با خود می ببری، قصد رفتن داری و در تمامی مسیر خویش از دره ها و گذرگاههای قبایل دشمن و قریش می گذری!!؟ این گونه رفتن را بر تو روا نمی دارم و هرگز به صلاح نمی دانم! علی چون چنین شنید این ابیات را به پاسخ او سرود: «همانا سرنوشت چشمه ساری جاری است که نوشیدن از آن حتمی است. لباس سفر پوش و آهنگ کوچ کن. آری که پسر آمنه محمد به راستی راستگوست که از قول جبرئیل فرمود: عنان برگیر و از هیچ بازدارنده ای نهراس، زیرا خداوند بداندیشان را چاره می کند. ازین رو من بر پروردگار شما و نیز بر آفریدگار احمد اعتماد کامل دارم و می دانم راهم با راه او پیوند می یابد.» [۱۰]. از این رو مشرکان شوری با خود کردند و به این تصمیم رسید که هرگز نباید علی را به حال خود واگذارند، تا دختر را از چنگ کین و قهر شهر برابید. آری این علی بود. همان که تمامی نقشه های آن شب کشتارشان را بر باد داده و اگر در بسترش نخفته بود، همان شبانه [صفحه ۶۶] دستگیرش کرده بودند. آنان به یکدیگر چنین می گفتند: - چه احمقی بودیم که گذاشتیم بروند. - آری پسرک برابر چشمانمان بار شترانش را بست و رفت. - چه گیج و خوابزده بودیم؟ - دختر محمد را با خود برد. - رسوایی بس است. بگریمشان و داغ هجرت را بر دلشان بگذاریم. - انتقام فرار محمد را نشانش دهیم. ازین رو هشت سوار شمشیرزن و تکاور را به فرماندهی حارث بن امیه که از دشمنان پیامبر بود، به تعقیب آنان واداشتند و دستور دادند که کاروان مهاجران را از هر جا که باشند، به خواری و خفت به شهر بازگردانند... سواران بر اسبهای بادپای خود نشسته و با خشم و کین سر در پی کاروان علی نهادند. در میان این سواران شمشیرزن قدرتمندی به نام جناح وجود داشت که برده ی حارث بن امیه بود. وی در نهایت شجاعت و قدرت بود. چنان که اگر تنها همان او را می فرستادند، به جهت دلاوری، جثه، شمشیرزنی و مهابت کافی بود؛ و به آن دیگران نیازی نبود... در نزدیکیهای ضحجان

و يا چند منزلی نرسیده به این مکان، ابوقاد گردی را در دامن صحرا دید و متوجه تاخت سوارانی شد که به سوی آنان می‌شتافتند... لحظه‌ای ایستادند و به سويشان نگریستند. آری اینان قصد خوشی نداشتند و به قصد تهاجم می‌آمدند... علی آرام و خونسرد بود... و نه تنها کمترین اضطرابی از خود نشان نمی‌داد، بلکه دیدند همان گونه که شمشیرش را بر گردن حمایل دارد، به آرامی می‌رود و شعری را زیر لب [صفحه ۶۷] چونان سرودی ترنم می‌کند، آرام می‌رفت و چنین زمزمه می‌کرد: جز دوست معبود و یآوری کو، جز پروردگار عالمیان گمان مدار کسی کارهای تو را کفایت کند... و آرام آرام شتران قافله را پیش می‌رانند. اما کمی که دشمنان نزدیکتر شدند، به ایمن و ابوقاد گفت تا کاروان را نگه داشته، شتران را خوابانده و زنان را از آنها پیاده کنند و گوشه‌ای ببرند. و خود در جاده برگشت و به سوی مهاجمان روانه شد. همچنان آهسته و خرامان گام برمی‌داشت و به سويشان می‌رفت... اینک در خم جاده، مهاجمان که به سرعت برق و باد می‌شتافتند، او را دیدند که با شمشیری برکشیده از نیام و آهیخته، ایستاده و گویی منتظر ایشان است. چون به او رسیدند، لگام کشیدند و اسبها را نگه داشتند... بیچاره پسرک. تنها راه را بر ایشان بسته بود. - راه را بسته‌ای؟ - نه. هر جا می‌خواهید بروید. فقط راه تعرض را بسته‌ام. به قهقهه خندیدند. - راه تعرض را بسته است. این علی راه ما را بسته است. - پسر ابوطالب این روزها چه شوخ شده است. پاسخشان را نداد. حارث گفت: - برای چه شمشیر در دست گرفته‌ای؟ - برای چه شما شمشیر در دست گرفته‌اید. - ما گروهی مرد جنگاوریم... [صفحه ۶۸] - من نیز اگر خدا بخواهد جوانمرد و آن گاه جنگاورم. دوباره قهقهه زدند و درین لحظه یکیشان گفت: - خائن حقه‌باز گمان کردی زنان را با خود برداشتی و بردی و نجات یافتید؟ برگرد بی‌پدر. [۱۱]. و آن گاه یکی دیگر افزود: - بیچاره، زنان را برگردان. - چه گفتید؟ - گفتیم زنان را به مکه برگردان. - برای چه؟ - زیرا تمامی تان اسیران مایید. - اگر برنگردیم چه می‌شود؟ - آنها را به انضمام سر تو برمی‌گردانیم. اینک دو سه تایشان آهنگ حمله به سوی زنان را کردند که آن سو نه چندان دورتر در کنار شتران، ابوقاد و ایمن ایستاده بودند. ناگاه صدای شیون و زاری زنان برآمد... درین لحظه علی فریادی کشید و شمشیر را بالای سر برافراشت: - های! اگر به سوی آنان بروید و دست به ایشان بزنید خونتان را می‌ریزم. و همان طور پیاده با شمشیر آهیخته به سويشان دوید... نه. این جوان شوخی نمی‌کرد. غیرتمندانه ایستاده بود و هرگز اجازه [صفحه ۶۹] نمی‌داد به حریم عفاف که در پناهش بود تعرضی کنند و زنان را ببرند. پس اول باید شر او را دفع می‌کردند. بدین سان به سرعت بازگشتند و همگی شان به سوی او تاخت آوردند... حارث شمشیری حواله‌ی او داد. ضربه را به راحتی دفع کرد. و آن یکی همچنین. ضربه‌ی او را نیز دفع کرد. و لحظه‌ای در میان گرد و خاک چرخي زد و با این که می‌توانست حارث را که بیشتر از همه در معرض ضربه‌ی شمشیرش بود بزند، نزد. زیرا دیدند که به سبکبالی عقاب و صولت شیر در میانشان پرواز کرد و غران پیش آمد و خود را میان زنان و جمع مهاجمان حایل کرد. باز حمله آوردند و ضرباتشان را دفع کرد... به چالاکی گرداگرد خود و جمع می‌چرخید و فقط دفاع می‌کرد... درین لحظه ناگاه ایستاد و دستهایش را به علامت توقف کارزار از هم گشود و گفت: - باز گردید. بگذارید برویم. نمی‌خواهم خونی از شما بریزم... لحظه‌ای درنگ کردند و از سر خشم و تصمیم به یکدیگر نگاه کردند. - نه. باید کارش را تمام کرد. حارث بر «جناح» دلاور گروه و برده‌ی قدرتمند خویش بانگ زد و گفت: - کارش را تمام کن. و برده که تاکنون به گونه‌ی جدی در ستیز شرکت نکرده بود، همچون سگی درنده و قدرتمند که صاحبش بند ازو می‌گشاید و به سوی صید رهایش می‌کند، متوجه شکار خود و وظیفه‌ی خطیری که بر عهده داشت، شد. [صفحه ۷۰] اینک برده‌ی آهنین رگ، با تمامی قدرت خود اسب به سوی او راند و چون به او رسید، در یک لحظه بر رکاب ایستاد و با تمام قدرت شمشیری حواله‌ی سر او داد. مهاجمان دیدند که باز شمشیر و ضربه‌ی سهمناکش را به آسانی رد کرد و آن گاه در برابر حیرت جمع، در میان گرد و خاک گویی جستی زد و یکی دو ذرع از زمین برجهید و چنان شمشیر بر شانه‌ی سوار زد که او را بر اسب میخکوب کرد... اول نفهمیدند چه شده است... و بعد، دیدند که مرد رزم‌آور و یل تقریباً دو نیم شده است. ضربه به حدی شدید و ناگهانی بود که اگر به چشم خود نمی‌دیدند، باور نمی‌توانستند کرد که قدرت پنجه‌ی یک تن حتی بس قوی، پیلتن و

جنگاور چنین کرده است. شمشیرش بر گونه اریب در کنار سر، روی شانه فرود آمده و دوش مرد را تا پایین سینه شکافته و دو نیمه کرده بود و با همان شدت بر یال و کردن اسب نشسته بود، چنان که سوارکار و اسب هر دو در لحظه‌ای فروافتاده و غرقه‌ی خاک شدند. این چیز عجیبی بود و تاکنون نظیر چنین صحنه‌ای را ندیده بودند و آن گاه عجیب‌تر از همه آن که دیدندش که همان گونه بی‌محبا و آرام میان جاده ایستاده است و به شادمانی و استواری چنین رجز می‌خواند: خلوا سبیل الجاهد المجاهد آلیت لا اعد غیر الواحدراه مجاهد جهادگر را باز کنید که سوگند خورده جز خدای یگانه را نپرستد در این لحظه هیچ کدامشان از جای خود تکان نخوردند، و پیش‌تر از همه حارث عقب کشید. نه. کار این جوان شوخی نبود. کافی بود حمله [صفحه ۷۱] کنند تا خون تمامی‌شان را بر خاک بریزد. از دیدن این صحنه آن‌سان ترسیدند که حارث چنین گفت: - با تو کاری نداریم. برو و هر جا می‌خواهی کاروانت را بردار و ببر. سر اسبش را برگرداند. اما جوان رهایشان نمی‌کرد، آمد و راهش را گرفت و چنین گفت: - ما به سوی پیامبر می‌رویم، اگر باز گردید و دوباره مزاحم خانواده رسول الله شوید، هر کس باشد خونش را می‌ریزم... اینک بروید... شگفتا! تا مدت‌ها مهاجمان چنین با خود می‌اندیشیدند: چگونه «جناح» آن برده قوی یال و کوه کوپال را زده بود... شدت ضربه و سرعت برق‌آسای تیغش به حدی بود که گویی مرد را صاعقه زده بود. و برده در همان اولین لحظه تکانی سریع و رعشه‌آسا در سراسر اندامش پدید آمده و سپس ناگاه بر زمین افتاده و گویی در جا خشک شده بود... باور کردنی نمی‌نمود. و از همه بدتر آن که چگونه این خبر را به مکه باز برند؟... این اولین درگیری علی با سپاه کفر بود که راویان معتبر و ثقه‌ی شیعی چونان طوسی و طبرسی نیز گزارش کرده‌اند... مهاجمان به مکه باز گشتند و چنان که خردمندانه‌تر نیز می‌نمود، قصه شکست خفت‌بار خود را گزارش نکردند. فقط گفتند کاروان رفته بود و بدان دست نیافتند... امام مدت‌ها آن جمع هفت نفری که روح و جسمشان عمیقاً سخت‌ترین زخم تحقیر و رسوایی را بر خود دیده بود، در خلوت حیرانی خود به علی اندیشیده و ترس و کینه‌ی ناگفتنی و فراموش ناشدنی او را در دل گرفته بودند. [۱۲]. [صفحه ۷۲] اینک علی به مسافران گفت سوار شوند و ابواقدر شتران را به حرکت درآورد. بدین گونه تا ضحجان را رفتند و شب آن جا رسیدند و توقف کردند. آن جا گوشه‌ای زنان را اسکان داد و سپس خود گوشه‌ای را انتخاب کرد. هر یک در بیابان به نماز ایستادند و تا صبح ایستاده، نشسته و بر پهلو دراز کشیده، نماز کردند و با خالق آسمان و جانها، و معبود هستی و قبله‌ی جهانها راز و نیاز کردند... و سپس پیش از سپیده دوباره حرکت آغاز کردند. بدین گونه رفتند و علی در پی‌شان پیاده می‌آمد. چنان که پاهایش همه جرحه جرحه و خون چکان گشته بود. علی کاروانش را به سلامت به قبا رساند... چون پیامبر خبر ورودشان را شنید، بسیار خوشحال شد. گفت علی را نزد من آورید. پاسخ گفتند از شدت تعب راه، مانده است و نمی‌تواند راه بیاید. زیرا پاهایش به سختی مجروح گشته است. پیامبر برخاست و خود به دیدار علی آمد. چون او را به این حال دید، در برش گرفت. بر آغوش خود کشید و بر او گریست... هنوز نیز پاهایش خون‌چکان و متورم بود... نوشته‌اند که در همین ملاقات بود که به علی چنین گفت: - ای علی تو اولین مردم از این امتی که به خدا ایمان آورد. تو اولین [صفحه ۷۳] کسی هستی که به سوی خدا و پیامبر او هجرت کردی. [۱۳] و تو آخرین وفادار این امت بر عهد و پیمان اوئی. سوگند ای علی به آن کسی که جان من در دست اوست، جز مؤمن که خدا دلش را به ایمان آزموده است، تو را دوست ندارد و جز منافق یا کافر، هیچ جانی دشمنی و بغض و کین تو را بر نمی‌گزیند. اما در هجرت پیامبر اسرار و رازهایی نهفته است که جز با نگاه متأمل و دقیق به آن همه نتوان رسید. یکی از آن همه، فداکاری و ایثار آشکارای علی است... این که درین کتاب این همه از وی سخن می‌گوییم به دلیل آن است که مظلوم‌ترین چهره‌ی تاریخ اسلام است... و آن قدر که در حق وی حق‌کشی و ستم شده است، در حق جمیع امامان و معصومین و حتی پیامبران و صدیقین، شهیدان و مظلومین سراسر تاریخ بشریت حق‌کشی و ستم نشده است. تاریخ؛ روزی به مظلومیت روز عاشورای حسینی، در پهنه‌ی خاک [صفحه ۷۴] ترسیم نکرده است. در حالی که به زعم ما چنین نیست. مظلومیت حسین یک روز بود و همه چیز در آن یک روز به پایان رسید. و حال آن که مظلومیت علی و عاشورای او - از روزی که پیامبر

وفات یافت تا روزی که در محراب نماز به شهادت رسید، بیش از سی سال به طول انجامید و او با عمر پرآثار و شکنجه‌بار خود، سی سال هجرت و جهاد و احسان خود را، به مظلومیت و تنهایی تمام از سر گذارند و لحظه لحظه و هر روزه آشکار و نهان، شهید زخم تیغ و سنان بدخواهان ظاهر و باطن و دشمنان باطل و جاهل و دوستان ناآگاه غافل شد. آن شب که او در بستر پیامبر خفت و جانش را فدای او کرد، این آیه‌ی قرآن به تأیید بیش از صدها تن از اعلام و برجستگان اهل سنت در شأن فداکاری او نازل گشت: «و من الناس من یشرى نفسه ابتغاء مرضات الله و الله رثوف بالعباد» «از مردمان کسی هست که جانش را در راه رضای خدا به او می‌فروشد، همانا خدا بر بندگان خود رثوف و مهربان است». معنای آشکار این آیه صراحت تام دارد که آن شب علی نمی‌دانست زنده می‌ماند، زیرا اگر می‌دانست نزول این آیه و تأیید ارج گزارانه الهی در مورد خرید جانش از او معنایی نداشت. با این حساب بعضی از دانشمندان اهل تسنن که مدعی‌اند علی می‌دانست آن شب زنده می‌ماند، مغایر معنای صریح آیه و تمجید الهی سخن گفته‌اند و قرآن را برخلاف راستین و واضح آن تفسیر و تأویل کرده‌اند. اما بعضی از سنیان که هر جا فضیلتی از علی می‌یابند، آن را بی‌درنگ و بی‌رمق جلوه می‌دهند و بجای آن فضایل ساختگی برای ابوبکر و عمر و عثمان می‌سازند، چرا چنین کرده‌اند و این چه دلیلی دارد که تاریخ و [صفحه ۷۵] حقایق آن از مسیر گزارش راستین آن انحراف یافته و نامحققان چهره‌ی حق یافته‌اند... این بحثی است که باید به آن پرداخت و آن را تحلیل و تعلیل کرد... حقیقت این است که پس از پیامبر علی‌رغم وصیت او قدرت بدست خلفای سه گانه رسید، داستان این فراز از تاریخ در جای خود خواهد آمد و به راستی تحلیل خواهد شد، اما همین قدر به اختصار بگوییم که علی بیست و پنج سال خانه‌نشین و منزوی گشت و در این مدت بسیار، آنان که قدرت را به نفع خود ضبط کرده بودند، چهره‌ی عظیم و گرامی اصالت‌ها، فداکاریها و احقیتهای او را از یادها و خاطره‌ها بردند. و با بیرحمی تمام با جعل اکاذیب بسیار چنان که از هر سیاست پیروز بر رقیب می‌آید، فروغ درخششهای او را گاه سهو و گاه محو کردند... امت اسلامی در دوران زمامداری عثمان دچار آشوب شد. مردم عثمان را کشتند و علی را به ناخواسته او به زعامت امت مجبور کردند، اما علی چون به حکومت رسید، پس از بیست و پنج سال انزوا و دوری و مهجوری از حق و قدرت خویش - گروههای قدرتمند، عاصی و مکار که عدل و شیوه‌ی نبوی او را بر نمی‌تافتند به مخالفت و جنگ با او برآمدند - و معاویه در رأس آنان او را به یک سلسله جنگهای خونین، ویرانگر، طولانی و ایدایی کشاند... باری هم معاویه و هم خلفای پیش از او، در توجیه آن حقی که از او ستاده بودند و بجای او در مسند محمدی پیشوایی مؤمنان نشسته بودند، علاوه بر زور و شمشیر، قلم و تزویر را نیز به استخدام خود درآوردند و تا آن جا که توانستند احادیثی در برتری رقبای سیاسی علی و نیز در اشاعه هر حدیثی مبنی بر نفی و انکار فضایل علی جعل کردند و در میان امت [صفحه ۷۶] اسلامی رواج دادند. نتیجه چنان شد که در زمان معاویه و به فرمان معاویه، امت اسلام، قاتل علی یعنی ابن ملجم را همان کسی می‌دانستند که آیه‌ی مذکور «و من الناس من یشرى نفسه...» در حق عمل وی یعنی ضربت زدن علی در محراب و کشتن او نازل گشته است. یعنی معاویه به سمره بن جندب، همان مرد ستمگری که همه روزه همسایه‌اش را در مدینه آزار می‌کرد و پیامبر در مقام نصیحت گری‌اش برآمد و به وی صریحا دستور داد و گفت: رعایت همسایه‌ات را بکن و مراعاتش نما. و او صریحا پذیرفت و فرمان واجب‌الاطاعه‌ی پیامبر را به هیچ گرفت و پیامبر به او گفت: «انک رجل مضار و لا ضرر و لا ضرار فی الاسلام» «همانا تو مردی ستمگر و ضرر رساننده‌ای، در حالی که در اسلام نه باید ستم کرد و نه به زیر سلطه ستم رفت». باری معاویه روزی به همین سمره ستمگر گفت هر قدر که می‌خواهد پول به او خواهد پرداخت، تا بالای منبر رود و بگوید که آیه‌ی مذکور که در فضیلت آن شب فداکاری علی است، در حق او نیست، بلکه در شأن ابن ملجم قاتل علی نازل شده است و پیشنهاد صد هزار درهم را به او داد. سمره راضی نشد و گفت: برای جعل دروغی به این اهمیت فروختن دین و ایمان خود به چنین مبلغی معاویه خست و بی‌انصافی به خرج می‌دهد و باید مبلغ بیشتری را پیشنهاد کند. معاویه نرخ را آن قدر بالا برد تا به چهار صد هزار درهم مرد را راضی کرد. آن گاه سمره بر بالای منبر برآمد و گفت: آیه‌ی فوق در حق عبدالرحمان بن ملجم که قاتل علی است، نازل شده «و

هرگز» درباره‌ی علی نازل نشده است و بی‌خردان و ساده‌لوحان شام [صفحه ۷۷] و آنان که سالیان بسیار حدود نیم قرن یعنی چهل و سه سال از تاریخ آن شب فداکاری علی گذشته بود و فضایل علی در پرده شقاوتهای گونه‌گون و ظلمات سه گانه تاریخ از دیده‌ها محو گشته بود، سخن او را پذیرفتند و بیچاره‌ها یکی‌شان به این مسأله فکر نکرده بودند که در آن هنگام که آن آیه نازل شد، ابن‌ملجم، حتی به دنیا نیز نیامده بود. باری هر چند معاویه با آن دروغها نتوانست چهره‌ی حقیقت آسمانی و فضایل تابان و نورانی علی را بپوشاند و سرانجام از میان علمای اهل تسنن دهها تن ارجمندانشان چون ابن ابی‌الحدید معتزلی، اسکافی و دیگران قهرمانانه اظهار داشتند، این گونه روایات کذب رسوا که سمره بن جندب‌ها آنها را ساخته‌اند، جز بی‌شرمی سیاست‌بازیهای صرف و دروغ زشت نیست... اما هر چه بود، نتیجه‌ی عمل معاویه آن بود که آن گونه روایات و مشابهین آن در لابه‌لای کتب اهل تسنن ضبط شود و اذهان ساده‌لوحان را به آشوب بکشاند... زیرا درست است که روایاتی که علیه علی ساخته بودند، به وضوح قابل نقض و تردید و رد بود، اما روایاتی که به دروغ در فضیلت سه خلیفه‌ی دیگر ساخته بودند، به دلیل سلطه‌ی سالیان دراز سیاسی‌شان و اهواء راویان، اطرافیان و دلبستگی‌شان به آنان و نیز جوی که آن سه علیه علی ساخته بودند - زیرا اگر نمی‌ساختند، که نمی‌توانستند حق او را از آن خود کنند - در اذهان ماند و مردمان آنها را باور کردند و بدین گونه بود که بزرگانی در پهنه‌ی تاریخ ادب، کلام، فلسفه، فقر، تفسیر، تاریخ و شعر، چهره‌های معتبر و موجه چونان مولوی، محی‌الدین عربی، عطار، شهاب‌الدین سهروردی، جامی و صدها تن که این گونه به خلفای سه گانه اظهار ارادت و تمایل نشان می‌دادند و [صفحه ۷۸] آثارشان تأثیر سرسپردگی این بزرگان از آن سه و حتی گاه معاویه و نیز عمروعاص تا یزید کاملاً مشهود است تحت تأثیر آن تبلیغات و فضایل ساختگی کذب، به خلاف افتادند و نادانسته امتی از دریافت حقیقت به خاطر دستکاری و تبهکاری چند تن در متن حق و تحریف آن دچار گمراهی گشتند. شاید کسی به خود بگوید چگونه ممکن است امتی به خاطر جعل سیاست، و تأثیر دو سه چهره‌ی خطاندیش به گمراهی می‌افتند. پاسخ در ظهور عیسی مسیح است. آیا عیسی مسیح آمده بود که بگوید، خدا و یا پسر خداست؟ و او و روح‌القدس در جنب قدرت خدا سه قدرت مساوی‌اند؟ هرگز چنین نبود. پس چگونه است که میلیارد‌ها انسان پس از او به این خلاف خوفناک و سردرگمی سهمناک افتادند و به جای پرستش خدا و توحید به این شرک پلید دچار گشتند. پاسخ را باید در تحریف و دستکاری دو سه چهره‌ی شیطانی جعل‌کننده احادیث و زندگانی مسیح دانست. یعنی روایت‌سازانی که در سه چهار متن انجیل متی، مرقس، یوحنا و لوقا تحریف و دروغ روا داشتند. باری یکی از صادقانه‌ترین ادله‌ای که علی آن شب جان خود را فدای پیامبر کرد، اشعاری است که از خود علی بجا مانده و بعدها برخی از دانشمندان، مورخین و مفسرین سنی از جمله سیوطی در تفسیر الدر المنثور در کتب خود آن اشعار را تفسیر کرده‌اند: وقت بنفسی خیر من وطا الحضا و من طاف بالبيت العتیق و بالحجر [صفحه ۷۹] محمد لما خاف ان یمکروا به فواءه ربی ذوالجلال من المکرو بت اراعیهم متی ینشرونی قد و طنت نفسی علی القتل و الاسر با جان خویش برترین موجود عالم را که بر زمین پا نهاده آن عزیزترین طائف خانه‌ی مقدس را سپر بلا شدم محمد را که چون در اندیشه‌ی مکر و غدر بر او بودند پروردگار صاحب مجد و جلالم از مکر حفظ نمود شب را در بستر وی آرمیدم و در اندیشه‌ی آن که بی‌شک می‌ریزند و به قتل و اسارت و هلاکت دامن می‌زنند

فضیلت تراشیهای ناشی!

باری در همین قضیه‌ی هجرت نیز می‌بینیم که چگونه فضایل علی را کم‌فروغ جلوه می‌دهند و هر جا به خلیفه‌ی اول می‌رسند، بیهوده در وصفش داد سخن می‌دهند. مثلاً برای آن که جزع و اضطراب او را در غار بپوشانند و به نحوی جبران کنند و در برابر فداکاری قهرمانانه‌ی علی، برای او نیز نوعی فداکاری بسازند، دست به جعل گزارشهای سخیفی زده‌اند که فقط موجب خنده می‌شود. به طور نمونه گفته‌اند: اول ابوبکر وارد غار شد و دست و پاهایش را در سوراخهای غار فرو برد که اگر مار و افعی‌ای در

سوراخهای غار باشند، اول او را بزنند و آنها او را زدند. بعد لباسهایش را درآورد و آن را تکه پاره کرد و تا آن جا که می توانست همه ی سوراخهای غار را گرفت. [صفحه ۸۰] و آن گاه لخت نشست و سر پیامبر را بر دامن خود گرفت و در حالی که دست و بویژه پایش در درون سوراخها بود، افعیها و مارها مدام او را نیش می زدند و او جم نمی خورد و نمی گذاشت پیغمبر از خواب بیدار شود و فقط به خاطر سم افعیها و غصه بر احوال پیامبر بود که بدون سر و صدا اشک می ریخت، تا این که بعد از مدتی پیغمبر از چکاچاک اشکهای او بر صورت خود از خواب پرید و پرسید چه شده است و او گفت پدر و مادرم فدایت باد، هیچی، افعیها و مارها هستند که مرا می زنند... درین وقت بود که پیغمبر تازه ملتفت فداکاری او شده بود و بعد حضرت آب دهانش را بر جای نیش افعیها و مارها مالیده، او را شفا داد!!! [۱۴]. [صفحه ۸۷] و نیز این روایت که چون پیامبر با ابوبکر از غار بیرون آمد، پیامبر به او گفت: آیا به تو بشارتی بدهم. گفت: پدر و مادرم فدایت باد، بگو. پیامبر فرمود: خداوند روز قیامت بر همه خلائق به گونه ی کلی تجلی کرده و ظاهر می شود و بر تو به گونه ی خاص. که البته بسیاری از بزرگان اندیشمند سنی نوشته اند، این احادیث جعلی، باطل و دروغینی است که در فضیلت ابوبکر ساخته اند. علامه ی فیروزآبادی این حدیث را جزء مشهورترین احادیث ساختگی ای می داند که خود اهل تسنن از جمله خطیب بغدادی، ذهبی، عجلونی، ابن عدی، سیوطی، عسقلانی، قاری و... بر جعلی بودن و ابطال آن اقامه ی دلیل کرده اند. [۱۵]. [صفحه ۸۸] و نیز این روایت که او پنج هزار درهم ثروتش را برای هجرت با خود آورد و خرج پیامبر کرد و حال آن که دیدیم پیامبر حتی شترش را نیز قبول نکرد و اول بهای آن را پرداخت و بعد سوار شد. و نیز این قصه شگفت تر که وقتی وارد مدینه شدند با هم بودند و پیامبر و ابوبکر بر یک شتر سوار بودند. پیغمبر جلو و ابوبکر عقب. و چون هیچ کس پیغمبر را نمی شناخت! و مردم مدینه فقط ابوبکر را می شناختند، زیرا چهره ی معروف همه بود، همگان می گفتند این غلام کیست که جلوی ابوبکر نشسته است. تعبیر را نگاه کنید که چقدر بی ادبانه و ناشیانه است و کاملاً معلوم است روایت ساز از حداقل شعور انسانی و زیرکی آن چنانی نیز بی بهره است. زیرا دروغ پردازی نیز به گونه ای که در آدیان تأثیر کند و تا مدتی همچون راست بنماید، باید از نوعی آگاهی فطری و درست اندیشی برخوردار باشد و پرداختن آن ذوق و ظرافتی هوشمندانه می طلبد و پیدا است که جاعل این حدیث مردی عامی و تازه کار است و همه تعجب من در آن است که چرا اهل سنت این گونه احادیث را در آثار خود نقل می کنند. باری غلام به معنای پسرک جوان است. در حالی که پیامبر در آن زمان همسال ابوبکر و شاید فقط دو سال از او کوچکتر بوده است. و نیز او هرگز در مدینه ناشناخته تر از ابوبکر نبوده است. آن گاه سازنده ی حدیث در ادامه افسانه مضحکه آمیز خود چنین می افزاید که: ابوبکر با دست اشاره [صفحه ۸۹] می کرد که جلویی پیغمبر است نه او. احادیثی خنک، غم انگیز و شگفت از اینها... باری این قصه ی فضیلت تراشیهای ناشی برای خلفای سه گانه بجایی رسید که توفانی از روایات متناقض در میان آثار اهل تسنن به جریان افتاد که حتی بسیاری از آنها با بسیاری شان هماهنگ و منطبق نبود... مثلاً این روایت که ابوبکر پنج هزار درهم تمامی سرمایه و نقدینه اش را در سفر هجرت با خود برد، و منظورشان از این حدیث این است که وانمود کنند او تمامی آن را خرج پیامبر کرد، در حالی که یک مورد از این خرج کردنها در تمامی تاریخ و گزارشهایشان اشاره نمی کنند. قضیه را به خلاف و گزاف نقل می کنند تا خواننده پیش خود گمان کند که تمامی ثروتش را در راه پیامبر نثار کرده است. و حال آن که ظاهراً فراموش می کنند که مورخین سنی خودشان چون «ابن هشام» در «سیره ی نبوی» اش از قول اسماء؛ دختر ابوبکر گزارش کرده است: چون پدرم به هجرت رفت، تمامی ثروت خود را که پنج یا شش هزار درهم بود، با خود به همراه برد. جد ما یعنی ابوقحافه، پدر ابوبکر که پیرمردی عاجز و کور بود، به خانه ما آمد و گفت بخدا سوگند ابوبکر با بردن مالش علیه شما به فاجعه و جنایتی دست یازیده است. معلوم نیست مرد کور از کجا فهمیده بود که ابوبکر همه ی نقدینگی خود را از خانه برده است، مگر آن که مطلب را این گونه تأویل کنیم که پدر می دانسته فرزندش خسیس و بر نفقه ی خانواده ی خویش ممسک است. اسماء می گوید: به او گفتم نه هرگز چنین نیست، بلکه برای ما پول بسیاری گذاشته است. آن گاه در محفظه ای که پدرم پولهایش را می گذاشت،

بجای [صفحه ۹۰] پول، سنگ گذاشتم و روی آن پارچه‌ای انداختم و دست پیرمرد را گرفتم و بر آن نهادم و گفتم: بنگر پولها سر جایشان هستند. کور چون چنین شنید گفت اینک غمی نیست، به راستی با انجام این کار در حقتان نیکی و درستی کرده و این مقدار پول برای مدتی مخارج زندگی‌تان را تأمین می‌کند. در حالی که بخدا سوگند برای ما هیچ نگذاشته بود و من با آن کار می‌خواستم دل پیرمرد را آرام و ساکن گردانم. [۱۶]. ما نمی‌دانیم این دروغ‌پردازان چرا چنین مطالبی را ساخته‌اند. در حالی که حتی اگر بخواهند ثابت کنند که ابوبکر مردی بخشاینده بر پیامبر بود و همه‌ی سرمایه‌اش را با خود به خاطر او به مدینه برد، با اثبات چنین چیزی، در حالی که او دو دختر و پدري کور و ناتوان در خانه داشته، نه [صفحه ۹۱] تنها فضیلتی را برای او اثبات نکرده، بلکه ضد آن یعنی خست وی را حتی بر خاندان مرد که واجب‌النفعه‌ی اویند اثبات می‌کنند... باری چرا این گزافه‌بازيها در میان کتب اهل تسنن به بی‌شماری رواج دارد؟ پاسخ به این سؤال بسیار حایز اهمیت است... مدائنی دانشمند هوشمند اهل تسنن در کتاب خود «النصایح الکافیه»، صفحه ۷۲ و ۷۳ دلیل این مسأله را این گونه ذکر می‌کند که عینا عبارات او را ترجمه و متن او را نقل می‌کنیم: «معاویه بر تمامی عمال و زیردستان خود در جمیع آفاق اسلامی این گونه نوشت و دستور داد که از این پس گواهی حتی یک تن از شیعیان علی را در هیچ کار و هیچ حدیثی نپذیرید و رسماً آنان را در همه چیز انکار کنید. بر امیران خود نوشت: از این پس بر شماست که شیعیان عثمان، دوستان و محبان او... و آنان که گزارشگران مناقب و فضایل عثمانند، [۱۷] همانها را در کانون قدرت خود بپذیرید. تقرب بسیار و ارجمندی و بزرگواری آشکار دهید و بویژه هر کس که روایتی از عثمان گزارش می‌کند، نام او و نام پدر و حتی نام فامیل و تیره‌ی او را برای من بنویسید تا در چشم عنایت و نظر لطف ما باشد... و بنا به دستور معاویه چنین کردند... به گونه‌ای که فضایل و مناقب ساختگی عثمان را بسیار کردند و به جهت جوايز بزرگ و خلعتهای فاخر [صفحه ۹۲] و بخشش قدرت و فرمانروایی و غیره، خواسته معاویه نه تنها در میان عرب، بلکه در میان موالی یعنی غیر اعرابی که در تحت سرپرستی اعراب بودند، نیز رواج کامل یافت... چنان که به جهت آن همه جایزه و پیشکشیهای معاویه به ثروتهای بزرگ رسیدند و بر ثروت دنیایی و ملک و خانه و غیره با یکدیگر به رقابت برآمدند. چنان که حتی یک تن از عمال معاویه و اطرافیانش را نمی‌یافتی که در فضایل عثمان و مناقب او حدیثی نگوید، مگر آن که نام و ارزش کارش در دیوان نظر معاویه گرانقدر آید و از عطای او بی‌بهره نماند... و مدتی بر این گونه گذشت... تا این که بار دیگر معاویه بر کارگزاران خویش چنین نوشت: همانا حدیث فضایل عثمان در تمامی بلاد اسلامی و هر گوشه و کنار این سامان پراکنده گشته و گسترش یافت... آگاه باشید که به مجرد دریافت نامه‌ی من مردم را بر روایت فضایل صحابه‌ی پیامبر یعنی خلفای اول، (ابوبکر و عمر) دستور دهید و بهوش باشید که هر کس خبری و فضیلتی از ابوتراب [۱۸] (علی) گزارش کرده باشد، حتما خبری متضاد و متناقض در رد [صفحه ۹۳] آن و نیز اثبات عین آن فضیلت را در سایر صحابه پیامبر گزارش کنید، زیرا چنین چیزی محبوب‌ترین خواسته و موجب روشنائی چشمان من و ابطال‌کننده‌ی حجت ابوتراب و شیعیان اوست و بر آنان ناگوارتر از فضایل عثمان است... چون نامه‌ی معاویه آمد، عنوان آن بر مردم گزارش شد و در نتیجه احادیث بسیاری در مناقب و فضایل صحابه ساخته شد، گزارش شد و این جا و آن جا شایع گشت... چنان که مردم با تمامی کوشش و مساعی‌شان درین راه به مسابقه برآمدند و آن احادیث را این جا و آن جا و بر منابع خواندند و بر معلمین و آموزگاران و نویسندگان کتب القا کردند تا گزارش کنند و حتی به کودکان و بزرگان خود نیز می‌آموختند... و مدتی بسیار نیز بر این منوال گذشت... سپس معاویه نامه‌ای بر عمال خویش نوشت و بر تمامی کشورهای اسلامی بخشنامه کرد: از این پس هوشیار باشید و ببینید هر کس که دلیل و بینه، شهود و گواهی‌ای بر دوستی علی و خاندان علی در او می‌یابید، بلافاصله نامش را از دیوان حقوق حقوق اسلامی محو کنید و عطایایش را قطع نمایید و حتی مواجب تأمین‌کننده ارزاق او و خانواده‌اش را نیز ندهید... سپس بلافاصله به دنبال آن نامه، بخشنامه‌ای دیگر با این مضمون ارسال داشت: باری هر کس را که به محبت علی متهم یافید، در نهایت سختگیری شکنجه کنید و حتی خانه و سرپناش را نیز بر سرش بکوبید و ویران نمایند. نتیجه چنان شد که به خاطر دستور

معاويه آن سان بلا- و محنت، رنج و نعمتی بر شیعیان علی، بویژه ساکنان عراق و نیز مردم کوفه پدید آمد که [صفحه ۹۴] آن بیچارگان تمامی شان آواره شدند... به گونه‌ای که گاه می‌شد که شیعه و دوستدار علی بر دوستی که به او اطمینان و اعتمادی خاص داشت، وارد می‌شد و پناهنده‌ی او می‌گشت و راز خود را بر او می‌گفت و در حالی که از خدمتکاران خانه، بردگان و کنیزان و خاندان او بیمناک بود، سوگندهای شدید و اکیدش می‌داد که رازش را نگه دارد و فقط خود بداند و هرگز بر کسی افشا نکند... بدین سان بود که احادیث دروغ بسیاری جعل شد و بهتانهای گونه‌گونی (علیه علی) انتشار یافت و نه تنها حاکمان و والیان شهرها، بلکه حتی فقیهان و قضات نیز برین روش رفتند و عمل کردند... به گونه‌ای که پدیدآورندگان این بلا‌ی بزرگ، گروه کثیری از قاریان ریاکار قرآن، ضعیف دینان و ناآگاهانی بودند که به جهت خشوع و وانمود مناسک دینی خود در نزد امیران و والیان و نیز به جهت تقرب به ثروت و قدرت آنان و همچنین کسب مال و منال، آن همه روایات دروغ را ساخته و پرداخته و بر این و آن گزارش کرده بودند... آری بدین سان اخبار و روایاتی پس از ایشان به دست مردمانی بیگانه و دیندار که هرگز دروغ و کذب و بهتان را نمی‌پذیرفتند و روا نمی‌داشتند، رسید و آن بیچارگان آن همه را ناآگاهانه پذیرفتند و پنداشتند که صدق و حقیقت است و اگر می‌دانستند باطل و دروغ است، هرگز روایت نمی‌کردند و لحظه‌ای گرد آن نمی‌گشتند. آری پیوسته امور چنین بود، تا آن که حسن بن علی (ع) بمرد. آن گاه موج حادثات و فتنه و بلایا شدیدتر از پیش شد. [۱۹]. [صفحه ۹۶] دقت کنید مطلبی را که نقل کردم نه حدیث شیعه، بلکه گزارش یکی از معتبرترین دانشمندان سنی است، و بنگرید که با فاجعه‌ی بخشنامه‌ی معاویه چه حادثه‌ای در سراسر کشور اسلامی پدید آمد و چه دروغهایی به نام حدیث ساخته شد. آری معاویه پول، ثروت، امارت، خانه، باغ، ملک، خلعت، شکوه و تقرب به مردم می‌بخشید، تا در رد و بدگویی از علی حدیث بسازند و این به غیر از آن بخشنامه واجب‌الاطاعه‌ای بود که سالیان بسیار بر منابر کرد، تا رسماً علی را در برابر چشمان تمامی مسلمانان و پس از هر نماز لعنت کنند و دشنام صریح گویند. چه شگفت دنیایی و چه رذل و رسوا امیران و فرمانروایانی... همچنین دوستداران علی را می‌زدند و می‌کشتند و خانه‌هایشان را می‌سوزاندند و ویران می‌کردند و ایشان را آواره و مطرود شهر و دیار، خانه و کاشانه‌ها می‌کردند که چرا روایتی از علی و در فضایل او نقل کرده‌اند. کافی بود شیعه یک حدیث در فضیلت علی بگویند، تا تمامی [صفحه ۹۷] هستی‌اش را از او بربایند و خانه‌اش را بر سرش ویران کنند و به خاک سیاهش بنشانند! و همچنین کافی بود، یک تن در مدح ابوبکر و عمر و عثمان و معاویه حدیثی به دروغ روایت کند تا به ثروت و مکت، رفاه و شادی، عزت و آزادی برسد، و حال خود قضاوت کنید که در چنین جامعه‌ی سیاست‌زده‌ای مردم چگونه رفتار خواهند کرد و چه گونه روایاتی خواهند ساخت؟ نمونه‌ای بیاوریم: معاویه، زیاد بن ابیه یکی از فرماندهان جنایتکار خود را که در قساوت و دشمنی با دوستداران خاندان نبوت نظیر نداشت، استاندار عراق و مأمور سرکوب دوستان علی کرد و این زیاد «سمره بن جندب» همان حدیث‌ساز را که چهار صد هزار درهم رشوه گرفته بود تا فقط یک آیه‌ی قرآن را که در شأن علی نازل گشته بود، به سود دشمن و قاتل علی تحریف کند - همین دروغ‌پرداز ستمکار را به تأیید معاویه - به فرمانداری بصره گماشت. سمره برای برخورداری از جوایز معاویه هشت هزار تن از مسلمانان و مؤمنان پاک دل را به جرم دوستی علی کشت و خونشان را ظالمانه و بیهوده بر خاک ریخت. زیاد بن ابیه که از دشمنان سرسخت علی بود، پس از آن که خبر کشتار عجیب او را دریافت، بازجویی‌اش کرد و با شگفتی بر او بانگ زد: آخر به چه جرأت و بدون بررسی و دلیل و مدرک این جمعیت غیر مسلح هشت هزار نفری را در یک شهر کوچک گرفتی و کشتی و با این همه قساوت بلیغ از دم تیغ بی‌دریغ گذراندی؟ آخر پیرمرد با خود نیندیشیدی که ممکن است در میان این مردم مظلوم بی‌گناهی وجود داشته باشند. سمره که جو کلی را علیه دوستداران علی می‌دانست و سیاست رایج [صفحه ۹۸] زمانه‌ی خود را به خوبی می‌شناخت، در نهایت جرأت و جسارت رو به زیاد کرد و گفت: حتی اگر دو برابر این مقدار از آنان کشتار می‌کردم، با کم نبود و تو نیز این همه را مهم نگیری. و اتفاقاً زیاد ابن ابیه نیز این مطلب را چندان مهم نگرفت و نمی‌توانست بگیرد، زیرا خود او و تمامی فرمانداران و والیان معاویه چنین

می کردند و جو به تمامی علیه علی و خاندان او بود... علی، این مظلوم تاریخ که به محض وفات پیامبر - جز دشمن و دشمن و دشمن نداشت... و به راستی شگفت این است که چنان کسی با این همه دشمنی که علیه اش رواج دادند، باز نتوانستند فضایلش را به تمامی محو کنند و نور الهی چهره ی کریم او را خاموش گردانند و سرانجام از پس سالیان اختناق و دروغ و جعل و دشمنی - اعجاز الهی کار خود را کرد و حقیقت احقیت او به آن دل و جان روشن که تشنه ی حق و جست و جوگر روشنایی است، رسید و آن کس که جان دارد و قلب وفا همه و بصیرت و بینایی، در او آنچه را که باید دید، ببیند و حتی در میان سنیان پاک باطنانی برآمدند که به دفاع از او قلم گرفتند و هزار کتاب، خود آنان در مدح او و ذم دشمنانش نوشتند: «یریدون لیطفئو نور الله بافواههم و الله متم نوره و لو کره الکافرون: می کوشند تا نور خدا را به پف دهانشان خاموش کنند، اما خدا کامل کننده ی نور خویش است، هر چند کافران را خوش نیاید. (سوره صف، آیه ۸)». این همه مشتی از خروار و قطره ای از دریای بسیار بود که برشمرديم. زیرا در جای خود جنایاتی را که حدیث سازان به فرمان بنی امیه علیه علی و خاندان او انجام دادند، برخواهیم شمرد و از دوران طولانی سلطه ی [صفحه ۹۹] بنی امیه تا پایان بنی عباس، که جانیانی جدید به پادشاهی رسیدند و مردم را بر ابقای سیاست سلطه و غصب خود در دشمنی و ستیز و بداندیشی با خاندان پیامبر جایزه ها و ثروتها و ملکها و برده ها و سیمها و زرها و حشمها و خدمها و فرمانروایها و رمة ها و اقطاع و هر چه تنعم و رفاه بود بخشیدند، سخن خواهیم گفت. آری از این همه در جای خود پرده بر خواهیم گرفت... نمونه ای از آن دست احادیث و تحریفات دروغین که ساختند، همین قصه ی غار و احوال همراهی ابوبکر با پیامبر است... قرآن داستان همراهی آن دو را در غار در سوره ی «برائت» یا «توبه» این چنین تصور کرده است: «الا تنصرو فقد نصره الله اذا اخرجه الذین كفروا ثانی اثین اذهما فی الغار اذ یقول لصاحبه لا تحزن ان الله معنا فانزل الله سکیته علیه و ایده بجنود لم تروها و جعل کلمه الذین كفروا السفلی: اگر شما او را یعنی پیامبر را یاری نکنید، همانا خداوند یاری اش خواهد کرد، چنان که هنگامی که کافران از (مکه) بیرونش کردند؛ آن گاه که دومین دو تن بود و در غار بودند خدا یاری اش کرد، آن گاه که به مصاحب خود (ابوبکر) گفت: مترس که خدا با ماست و خدا (سکینه) آرامش؛ «جان سکون» [۲۰] خود را بر او فرستاد و او را به سپاه و لشگرهای غیبی خویش که شما آن را ندیدید، یاری فرمود و کلمه ی کافران را پست گردانید و کلمه ی خود را بلند کرد و همانا او عزیز و حکیم است.» [صفحه ۱۰۰] مفسرین و محدثین اهل سنت می گویند: خداوند «جان سکون» خویش را بر ابوبکر فرستاد و این توجیه را برترین نشانه فضیلت و تأیید وی می گیرند که به زبان خداوند در کتاب آسمانی او آمده است. اما چنان که ضمایر افعال نشان می دهند، تمامی آنها به پیامبر باز می گردند: یعنی ای مردمان اگر پیامبر را یاری نکنید، خدا پیامبر را یاری می کند. آن گاه که پیامبر را از شهر بیرون کردند که دومین دو تن بود. آن گاه که پیامبر به همراه خود گفت: نترس که خدا با ماست. پس خدا «جان سکون» خود را بر پیامبر فرستاد و پیامبر را به لشکر (فرشتگانی) که نمی دیدید، تأیید و یاری کرد... علاوه بر تصریح تمامی این ضمایر، روح کلی قصه از اول سوره ی توبه تا آخر آن چنین است که خدا، پیامبرش را یاری کرده و یاری خواهد کرد... شاید گفته شود که پیامبر که در مقام آرامش بود، چه نیازی به نزول آرامش و جان سکون الهی داشت، اما باید بدانیم که نزول «جان سکون» برترین درجه ی عرفان، عنایت، امداد، نصرت و رحمت الهی است که هر لحظه خداوند بر پیامبر و بر مؤمنان راستین نازل می فرماید. نمونه ی دیگر جان سکون، چنان که آیه ی بیست و پنجم همین سوره بر همین معنا تصریح دارد، چنین است: «ثم أنزل الله سکیته علی رسوله و علی المؤمنین و انزل جنودا لم تروها: پس خداوند «جان سکون» خود را بر پیامبرش و بر مؤمنان فرو فرستاد و نیز لشگرهایی (از فرشتگان) که نمی دیدید، به یاری اش گسیل داشت.» و نیز جایی دیگر در سوره ی فتح نیز چنین گفته است: «فانزل الله سکیته علی رسوله و علی المؤمنین: جای سکون خویش را بر پیامبر و مؤمنان فرو فرستاد.» [صفحه ۱۰۱] بر این اساس و چنانچه در دو مورد پیشین دیدیم و نیز تصریح شد که جان سکون، اول بر پیامبر و سپس بر مؤمنان نازل شد، در این آیه نیز به لحاظ سیاق لطف و عنایت در حق پیامبر، این جان سکون نمی تواند از او دریغ شده باشد. منظور این است که معنای این عبارت: «فانزل الله

سکینه علیه: خداوند جان سکون خویش را بر آن یک نفر فرو فرستاد. سؤال این است این «یک نفر» که بود؟ یا پیامبر بود یا ابوبکر. اگر ابوبکر بود، چگونه خداوند که در این سوره روی سخنش تأیید و نصرت، لطف و عنایت بر پیامبر است، او را از جان سکون خود که برترین موهبت اوست محروم کرده و فقط به ابوبکر اختصاص داده است. یعنی چگونه امکان دارد در آن دو بار پیشین که به گونه‌ی اجمالی می‌گوید: «ثم انزل الله سکینه علی رسولہ و علی المؤمنین»، سوره‌ی فتح، جان سکون خود را بر پیامبر و سپس بر مؤمنان فرو فرستاد و در این سوره که اختصاص به عنایت ویژه‌ی وی در حق پیامبرش دارد، او را از جان سکون الهی خویش محروم کرده باشد؟ بنابراین به وضوح معلوم است که جان سکون، برای پیامبر است، نه برای ابوبکر. یعنی اگر خدا می‌خواست ابوبکر را از جان سکون بهره‌مند کند باید می‌گفت: فانزل الله سکینه علیهما: یعنی خداوند جان سکون خود را بر آن دو فرو فرستاد... و نیز قابل ذکر است که در تمامی قرآن کلمه‌ی سکینه جان سکون الهی با ضمیره (هو) که نشانه برترین آرامش و افاضه اطمینان الهی و نشانه شکوهمندترین موهبت حق بر بنده‌ی عزیز و گرامی اوست، فقط سه بار و هر سه بار نیز در ارتباط با کار پیامبر و تأیید و نصر و یاری او تکرار شده است... یعنی در آن دو بار گذشته نمی‌تواند پیامبر را [صفحه ۱۰۲] ذکر کرده باشد و در این یک بار که وصف تفصیلی تأیید الهی در حق اوست، او را از قلم انداخته باشد!! اما در همین سوره نیز دلایلی دیگر بر تأیید آنچه گفتیم وجود دارد که اینک مشروحا ذکر خواهد شد: یعنی دقت در شأن نزول سوره‌ی براءت، همچنین سال نزول آن، آیات و معانی آن و کیفیت ابلاغ آن بر مشرکین، حقایقی را بر ما آشکار می‌کند که همه و همه مبین آنند که خلیفه ابوبکر در این سوره نه تنها تأیید نشده، بلکه کاملاً قضیه عکس آن است... می‌دانیم سوره‌ی براءت یا توبه سوره‌ای است که در سال نهم هجرت پس از آن که پیامبر از غزوه‌ی تبوک بازگشت، یعنی یکسال پیش از وفات او نازل شد. این سوره‌ای است مدنی، یعنی در مدینه نازل شد و نه سال پس از قضیه غار فرود آمد... (و اگر تأییدی در حق او بود، باید بلافاصله پس از قضیه‌ی غار نازل می‌شد)... و شأن نزول آن نیز این بود که خدا در این سوره اعلان جنگ به مشرکان می‌داد و به پیامبرش مژده‌ی یاری و نصرت می‌بخشید... و مؤمنان و منافقانی را که در یاری کردن بر پیامبر اهمال می‌کردند و به جهاد علیه کفر از خانه و دیار خود دل نمی‌کنند، به نکوهش گرفته و می‌گوید: اگر شما پیامبر را یاری نکنید، بدانید که خدا او را چنان که در مواضع مختلف گذشته - همچون آن روز غار یاری کرد - یاری می‌کند. باری این سوره به جهت عظمت متن و محتوا و نیز کیفیت ابلاغ آن - که خواهد آمد - نامهای گونه گونه گون دارد. ابن عباس می‌گوید: این سوره ده نام دارد که اغلب آنان در ردیف همان نامهای کوبنده‌ی بیزاری و الزام بر [صفحه ۱۰۳] توبه کردن و بازگشت مجرمان است. همچنین از نامهای این سوره «فاضحه» به معنای رسواگر است و نیز «کاوشگر» و «افشاگر» و از این قبیل است، زیرا در آن بویژه به رسوایی و افشای نیات و اعمال منافقان کوشیده است. ثعلبی دانشمند اهل تسنن از پیامبر روایت کرده که قرآن آیه آیه و حرف حرف نازل شد، جز سوره‌ی «براءت» و «قل هو الله احد» که به جهت عظمت معنا و سنگینی بار ابلاغ و مسؤولیت‌انگیزی‌شان هر دو آنها با هفتاد صف از فرشتگان یکجا بر پیامبر نازل شدند. از ویژگیهای سوره‌ی براءت این است که «بسم الله الرحمن الرحيم» ندارد. زیرا «بسم الله» برای امان و مهر و رحمت است و از سوره‌ی براءت، امان و مهر و رحمت به جهت سنگینی کفر مشرکین و زشتی باطن منافقین برداشته شده است. چنان که در صدها کتاب از کتب معتبر اهل تسنن آمده است: چون سوره‌ی براءت نازل شد، پیامبر در مدینه بود و باید متن و محتوای آن را که اعلان جنگ علیه مشرکان بود، بر آنها گزارش می‌کرد. و مشرکان را رسم بر آن بود که همه ساله در هر موسم از تمامی سامانهای نجد و حجاز و سامانهای دیگر عرب به طواف کعبه می‌آمدند. و پیامبر مأمور بود وقتی که آنان تمامی‌شان، از مکانهای مختلف به حج خانه آمده‌اند - سوره‌ی براءت را بر آنان تلاوت کند. از این نظر پیامبر سوره را به ابوبکر داد و مأمورش کرد که به مکه برود و سوره را بر مردم، در منی و روز قربان تلاوت کند... ابوبکر نیز سوره را گرفت و روانه گشت... اما مدتی نگذشته بود که جبرئیل بر پیامبر نازل شد و گفت: پیامبر! [صفحه ۱۰۴] خدا چنین دستور داده که سوره را یا «خود تو» و یا «کسی چنان تو» و یا «از تو» بر

آنان تلاوت کند. بدین نظر پیامبر علی بن ابیطالب را خواند و به او دستور داد که در پی ابوبکر برود و سوره را از او بگیرد و خود - چنان که فرمان آسمانی آمده است - بر مردم تلاوت کند. علی شتافت و در «روحاء» به ابوبکر رسید. سوره را از او گرفت و مأموریت خویش را به ابوبکر گفت. ابوبکر از این که پیامبر عزلش کرده است، ترسید و پرسید: آیا به دلیل مذمتی مرا از این مأموریت منصرف کرده و جبرئیل مذمتی را بر من نازل کرده است. علی پاسخ گفت: نه، ولی فرمان آسمانی چنین آمده که یا سوره را پیامبر بخواند و یا کسی از او... باری مفسرین نوشته‌اند: علی بر همان ناقه «غصباء» پیامبر سوار شد و به مکه آمد و بعد از ظهر روز قربان، روز حج اکبر، در میان مشرکین برخاست، آن علی که بسیاری از سران شرک را به تنهایی کشته بود، شمشیرش را در دست برگرفت و به تنهایی فریاد برداشت: منم پیام آور پیامبر خدا و این چنین سوره‌ی براءت و عهود پیامبر را بر آنان تلاوت کرد عهود پیامبر بدین گونه بود: از این پس کسی حق ندارد خانه‌ی خدا را عریان طواف کند و نیز هیچ مشرکی حق ندارد به طواف و انجام مناسک حج آید و هر که با پیامبر عهد و میثاقی دارد بر همان مدت و حرمت عهد و میثاق است و هر که عهد و مدت ندارد چهار ماه، بیست روز از ذی‌الحجه، و کل ماههای محرم و صفر و ربیع‌الاول و ده روز از اول ربیع‌الآخر را مهلت دارد. بسیاری از علمای سنی که گزارشگران عزل ابوبکر و مأموریت علی [صفحه ۱۰۵] هستند و در آثار خود این معنا را ذکر کرده‌اند، اینانند: امام احمد حنبل؛ ابن مردویه؛ بلاذری؛ ترمذی؛ واقدی؛ شعبی؛ سدی؛ ثعلبی؛ واحدی؛ قرطبی؛ قشیری؛ سمعانی؛ ابن بطر؛ محمد بن اسحاق؛ ابویعلی الموصلی؛ اعمش؛ سماک بن حرب که در کتب خود از عروۀ بن زبیر، ابی هریره؛ انس؛ ابن رافع؛ زید بن نفیع؛ ابن عمرو و ابن عباس این روایت را ذکر کرده‌اند. و همه و همه در محتوای کلی این امر که پیامبر براساس فرمان آسمانی مأمور شد ابوبکر را عزل کند و دستور دهد علی به جای وی سوره را بر مشرکین بخواند وحدت نظر و عقیده دارند. آنان می‌گویند چون ابوبکر بر پیامبر بازگشت در نزد وی به جزع افتاد و گفت: مرا بر کاری گماردی و شایستگی‌ام دادی که آرزوی مردم بود و به طلب وصول آن همگان گردنها برکشیدند. اما چون رفتم آن را از من باز پس گرفتی! پیامبر پاسخش داد: امین وحی از سوی خدا فرود آمد و گفت: این سوره را یا خود تو و یا کسی از تو باید بر مردم بخواند. و «علی از من است و هیچ کس جز «او» نتواند آن را از سوی من ادا نماید.» باری کیفیت شأن نزول سوره و چگونگی قرائت و تلاوت آن بر مردم و مشرکین مکه در صدها کتاب اهل تسنن نیز آمده است. اما متأسفانه همچنان که پیش از این به تأیید مدنی دانشمند سنی آمد: «در دوران معاویه و به جهت زور و ارعاب و جوایز او هر حدیثی را در فضیلت علی رد کردند و یا لااقل همتای آن را برای خلفای سه گانه‌ی قبل از او جعل نموده و یا نقیض آن را علیه علی ساختند یعنی بر همین گونه نیز احادیثی مجعول در رد فضیلت علی در همین موارد نیز ساختند و فضایل ساختگی‌ای را برای رقبای او پرداختند.» [صفحه ۱۰۶] از این گونه روایات اینها هستند: درست است که پیامبر علی را مأمور کرد که سوره را او بر مردم بخواند، اما آن سال ابوبکر را از امارت و رهبری اعمال حج مسلمانان عزل نکرد. علی مأمور ابلاغ سوره بود و ابوبکر مسؤول و رهبر کار اعمال حج مسلمانان!! حتی بعضی از آنان این جمله‌ی فریبده را در آثار خود آورده‌اند: ابابکر چون آن سال کار حج را به پایان رساند رو به علی کرد و گفت: «برخیز و سوره را بر مردم قرائت کن.»!! و به راستی چه ساده‌لوحی است که تا این حد، حقایق را از مواضع خود بازگونه و تحریف می‌کنند و به خیال خام خود می‌پندارند که مردم را می‌فریبند... گویی این ابابکر است که خدا به او دستور داده بود به علی ابلاغ پیام کند، و حال آن که خودشان در صدها کتب خود گزارش کرده‌اند ابابکر به هزاران شادی مأمور ابلاغ پیام شد، اما پیام آسمانی آمد و او را از چنان مقام و مرتبه عزیز و عظیمی معزول ساخت و علی را به جای او گماشت... اینک از دیدگاه آنان، «معزول»، به کسی که جای او منصبی شایسته یافته است، طغرای ابلاغ می‌بخشد!! و حتی بعضی از آنان کار لفاظی و تشبث به هر سخن ناروا و ضعیف را به حدی رسانده‌اند که دهها صفحه را در این خصوص سیاه کرده‌اند که مراد از این عبارت «آن سوره را حق ندارد جز تو و یا کسی از تو» بر مردم قرائت کند، «کسی از تو را» این گونه تفسیر کرده‌اند که این عبارت هیچ فضیلتی برای علی نمی‌آورد و فقط چون او از اهل بیت پیامبر است پیامبر فقط خواسته است از خانواده‌ی خود یک نفر را برین کار برگمارد.

غافل از آن که اولاً پیامبر چنین چیزی را نخواسته است و بلکه خدا خواسته است. [صفحه ۱۰۷] و دوماً خدا نیز با این کار خواسته است اهلیت، عظمت و برجستگی این معنا را برساند که سوره را «یا پیامبر» و «یا کسی» که در معنا و عظمت، همشأن و همتای اوست باید تلاوت کند... اینان با خود نمی‌اندیشند که خدا که با اهل بیت پیامبر خویشاوندی ندارد تا به خاطر قوم و خویشی کسی را مأموریتی و رسالتی ممتاز ببخشد، با این همه حتی اگر همین معنای اهل‌البیت و خویشاوندی را نیز براساس نظر اهل تسنن در نظر بگیریم در همین معنای خویشاوندی و شایستگی «اهل‌البیتی» نیز برترین فضیلت را برای احقیت علی ثابت می‌کنیم، زیرا مگر آیا در قرآن چنین نیامده است: «انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل‌البیت و یطهرکم تطهیراً: همانا خداوند اراده کرده است شما خاندان؛ (اهل بیت پیامبر را) از تمامی پلیدیها (نادانیها و ناشایستگیها) پاک کند، و شما را طاهر و پاک گرداند، پاک کردنی عظیم و بس بی‌همانند... باری از حالت، نوع مأموریت، شدت و مهابت سوره، و وضعیت پیامبر که مأمور خود را گسیل داشته و مأمور مسافاتی را رفته است و ناگاه جبرئیل نازل شده است و با لحنی قاطع گفته است: «خدا امر کرد سوره را یا تو خود بخوان یا کسی از تو» می‌توان فهمید که مسأله چه بوده است و خداوند با این نمایش عظیم و توجه‌برانگیز چه چیزی را می‌خواهد برای آنان که چشم نگاه و درک آگاه دارند اثبات نماید... حتی کودکی در این عبارت «یا سوره را تو خود بخوان و یا کسی از تو» می‌فهمد که مراد از «کسی از تو» یعنی کسی که همشأن و هم‌طراز و هم‌تا و هم معنا و به طور کلی کسی است که در افق عظمت، طهارت و بزرگواری، علم و حلم و [صفحه ۱۰۸] معنا چنان تو باشد... ولی چه باید کرد که آن حدیث‌سازان آن چنان در بند تارهای اوهام و بافته‌های احلام خود گرفتارند که حقیقت را نمی‌یابند. حتی بعضی از مفسرین متعصب اهل تسنن؛ چون ابن‌کثیر و همفکرانش به یاری ابوبکر آمده‌اند و به این تشبیه ساختگی چنگ زده‌اند: «که چون در زمان جاهلیت رسم بر این بود که اگر کسی پیمانی را با گروهی می‌بست، به هنگام نقض آن پیمان، حتماً باید خود او و یا کسی از او، از اهل بیت او که قول و یا امضایش در حد اصالت و اهمیت همان پیمان نامه نویس است، می‌آمد و آن پیمان را می‌گسست!» (این سخن بر چند دروغ و خلاف باطل است زیرا ما در پیمانها و روابط میان قبایل هرگز چنین حالتی را حاکم نمی‌بینیم [۲۱] و نیز، چهره شناخته شده‌ای که از سوی ریسس قبیله‌ای عامل سخن جنگ و یا صلح باشد - طرف مقابل تا بینة‌ای جدی بر ابطال سخن این سفیر نداشته باشد نمی‌تواند آن را بپذیرد حتی می‌بینیم عادی از قبیله‌ای می‌زند و یک تن در قبیله حریف را می‌کشد و به مجرد همین عمل میانشان نزاعهای خونین درمی‌گیرد). باری اهل سنت به این سخنان ناسزا تمسک جسته و گفته‌اند: از این رو فرمان [صفحه ۱۰۹] آسمانی آمد که ای پیامبر یا خودت سوره را بر مشرکین بخوان یا کسی از تو... و علی فقط مأمور خواندن پاره‌هایی از احکام برائت بود... گیریم براساس قول اهل سنت چنین باشد و این گونه پیمانهای بزرگ را باید کسی همتای پیامبر بر مردم مکه بخواند... بر این اساس نمی‌توان پرسید چگونه است این جا سنیان، قرابت، اصالت و همتایی آن دو نفس گرامی را با هم قبول کردند و قبول کردند که ابوبکر فاقد آن بود و اما در امر خلافت که از اظهار و انجام چنین عهدنامه‌ای بس پراهمیت‌تر بود، قرابت و همتایی، مقام اهل‌البیتی و یکتایی آن دو جان الهی را به هیچ گرفته و هیچ حرمتی برای همین اصل قائل نگشتند. و توجیهاتی از این قبیل... حتی بعضی‌شان دروغ و تناقض را بجایی رسانده‌اند که از قول ابوهریره روایت ساخته‌اند: آن سال من سوره را گرفتم و بر مردم قرائت کردم... و با این کار نمی‌دانند - برای آن که افضیلت علی را بشکنند - ابوهریره را بر ابوبکر فضیلت داده‌اند... زیرا چگونه براساس احادیث خودشان جبرئیل بر پیامبر نازل شد و دستور داد که آیه را از ابوبکر بگیرد و به کسی چونان خود دهد که بخواند و او گرفت و ناگاه سر و کله‌ی ابوهریره از جایی پیدا شد و «او» سوره را خواند. باری حدیث‌سازان و جاعلان، از آن جا که از هر دروغگوی ستمگری بر می‌آید، کیفیت نزول همین آیه را که به تصریح آسمانی بر عزل ابوبکر از مأموریتی بس گرانقدر و عظیم حکایت دارد به بی‌پروایی تمام - نشانه‌ی برتری او دانسته‌اند - و به دروغ گفته‌اند که درست است براساس فرمان جبرئیل علی مأمور ابلاغ پیام [صفحه ۱۱۰] آسمانی شد اما پیامبر آن سال او را بر رهبری و امارت حجاج گماشت. و همین دلیل امارت و جانشینی او پس از پیامبر بر مردم نیز هست!! حال آن که اگر کسی سر

سوزنی فهم و خرد داشته باشد، چگونه ممکن است در همین عزل صریح که امین وحی، مأمور ابلاغ پیام خداوند و پیامبر مأمور ابلاغ پیام جبرئیل و علی مأمور مقبول و مسؤول انجام اراده‌ی خداوند بوده است، مقبول، که خود چونان خود پیامبر است، از آن کس که معزول گشته است کمتر باشد؟ در حالی که چنان که از این پس خواهد آمد، پیامبر در صدها موضع به تلمیح، تصریح، و نیز آشکار و نهان به امت خود نشان می‌دهد که چه کسی پس از او جانشین و خلیفه‌ی او خواهد بود و چه کسی شایستگی این مقام را دارد... در همین هجرتش از مکه، اگر به راستی می‌خواست به گونه‌ی نمادین و ارزشی نشان دهد که چه کسی شایستگی خلافت پس از او را دارد باید ابوبکر را در جای خود می‌خواست و او را خلیفه‌ی بستر خود می‌کرد و نیز اگر می‌خواست وی پس از او خلیفه باشد باید او را در مکه می‌گذاشت که بماند و امانات او را به مردم باز دهد و نیز باید او را خلیفه‌ی خود بر دخترش می‌کرد تا او را از مکه به مدینه بیاورد. باری سوره‌ی براءت چنان که از نامه‌های گونه‌گون آن برمی‌آید تصویری افشاگر و اتفاقاً طراح مسائلی است که اگر به دقت در آن بنگریم و غوطه‌ای در اعماق دریا‌های آن بزنیم، بسا مسائل شگفت و گوهر رازهای نهانی در آن خواهیم یافت و آن رازهای شگفت که بر چشمان مردمان [صفحه ۱۱۱] عادی نامشکوف است، هرگز بر چشمان غواصان معانی، نهفته و پوشیده نخواهد ماند... اینک آن رازها: سوره‌ی براءت، سوره‌ی رک و راست است. سوره‌ی بیزاری است. بی‌هیچ پرده‌پوشی و در نهایت صراحت، سوره‌ی انتقام و جنگ و بیزاری است. سوره‌ی قهر است. چرا که سوره‌ی بیزاری خداوند از مشرکین و نیز اعلان جنگ و جهاد علیه آنان است. سوره‌ایست که فرمان بر قتال مشرکین را می‌دهد و لحنی سخت پرخاشگرانه و انتقام‌جویانه از کردارهای زشت و ستم‌کارانه اینان دارد. این سوره اعلان جنگ و اظهار خشم و کین و برانگیختن تمامی امت اسلام علیه کفر است و پر آشکار است که اتخاذ چنین تصمیم و قرائت چنین سوره و اعلان حمله عمومی جهاد، از کسی از سپهسالاری واجد ظرفیت روحی عظیم، قدرت استواری بسیار و شخصیتی برمی‌آید که تمامی مسؤولیت جهاد و سرکوب کافران بر عهده‌ی او تواند بود... و از فردی عادی و عامی بر نمی‌آید... زیرا در هیچ کشوری رسم بر این نیست که جز پادشاه و اول فرد مسؤول آن کشور و یا کسی که در حد آن پادشاه و یا وزیر و وصی و در معنویت و اخوت و برادری همتای اوست، علیه کشوری دیگر اعلان جنگ و یا اعلان بسیج عمومی کند. و بسیج تخلف‌ناپذیر و وفقه‌ناپذیر و بخشایش‌ناپذیر علیه کفر، چنان که از این سوره برمی‌آید از جانب خداست و ابلاغ این پیام نیز فقط می‌تواند از سوی پیامبر و یا کسی هم‌تا و هم‌شان پیامبر اعمال گردد. آری بیهوده نیست که پیامبر کاری را انجام دهد، پیامی را بدست کسی دهد و او را بر [صفحه ۱۱۲] مسؤولیتی منصوب کند و اما سپس جبرئیل از آسمان نازل شود و فرمان الهی بر تغییر منصب و عزل آن منصوب بیاید و کسی دیگر بجای آن کس گمارده شود و این همه به عنوان نمایشی آسمانی، مسأله‌ای موجب تعلیل و تحلیل و عبرتی حقانی تلقی نگردد و بر امت مسلمان نوعی آگاهی و نگاه ژرف‌کاو متأمل القا ننماید. که بنگرید خداوند در این امر حساس چگونه رفتار کرد و آموزشتان - تا مبادا پس از پیامبر - شما به ستم و جور و دروغ کسی دیگر را بر جای وصی او برگمارید... باری چندین بار درین سوره، با لحنهای مختلف، عبارات گونه‌گون اما همه در نهایت شدت و حدت می‌گوید: مشرکان را بکشید، با آنان بجنگید، با آن بدسگالان و پیمان‌شکنان به جنگ و جهاد و کشتار برآید، هر جا بیابید، بکشیدشان. در کمینشان بنشینید و دستگیرشان کنید و برایشان تنگ گیرید. هر سنگر و کمینگاه ممکن را علیه‌شان بر پا دارید. اما اگر به راه آمدند و ایمان آوردند و نماز خواندند و زکوة پرداختند برادران شما و چونان شما... (ولی با کافران) بجنگید، خدا آنها را به دستهای شما عذاب خواهد کرد و شما را به پیروزی بر آنان یاری خواهد نمود. زیرا آنان پیمان‌شکنی کردند و با شما به ستیز و کین برآمدند. آن گاه سوره، روی سخن را از مشرکین بر می‌گیرد و با مسلمانان چنین می‌گوید: آیا می‌پندارید به حال خود رها شده‌اید و خدا نمی‌داند که جهادگران واقعی شما کیانند و آنان که جز خدا و پیامبر و مؤمنان هیچ دوست و همرازی نگرفتند چه کسانی‌اند؟ می‌افزاید: خدا مسلمانان را در مواقع بسیاری یاری کرد و نیز «ثم انزل الله سکینة علی رسولہ و علی المؤمنین: آن گاه آرامش و اطمینان خود را بر پیامبرش و نیز مؤمنان [صفحه ۱۱۳] فروفرستاد»... آن گاه

به مسلمانان می گوید و نهیب می زند چه تان شده؟ که چون به شما گویند در راه خدا و جهاد دین او بسیج شوید به زمین چسبیده اید؟ هان که اگر به جهاد نکوچید خدا عذابی سخت شما را بچشاند و قوم و ملتی دیگر را بجای شما به یاری برگیرد [۲۲]

... آن گاه خدا می گوید: الا تنصروه فقد نصره الله اذ اخرجه الذين كفروا ثانی اثین اذهما فی الغار اذ یقول لصاحبه لا تحزن ان الله معنا فانزل الله سکیته و علیه و ایده بجنود لم تروها و جعل کلمه الذين كفروا السفلی و کلمد الله هی العلیا و الله عزیز حکیم.

(سوره ی توبه، آیه ۳۹): «اگر شما او را (پیامبر) را یاری نکنید، بی گمان خدا یاری اش خواهد کرد، چه آن گاه که کافران (پیامبر) را از مکه بیرون کردند خدا یاری اش کرد، آن گاه که یکی از آن دو تن (پیامبر) به همراه خود که در غار بودند، گفت: محزون نباش و (ترس) که خدا با ما است. آن گاه خدا جان سکون و اطمینان خویش را بر او (پیامبر) فرستاد و او را (پیامبر) را به سپاه و لشگرهای غیبی خود که شما آن را ندیده اید، (و ابوبکر نیز ندیده است) تأیید فرمود و کلمه ی کافران را پست گردانید و کلمه خویش را (که همان ابلاغ دعوت و رسالت پیامبری است) برتری و رفعت داد و همانا خدا بر هر چیز قدرت دارد و دانای حکمتهاست.» همچنین اگر سوره ی براءت به دلیل فراز «ثانی اثین اذهما فی الغار» و [صفحه ۱۱۴] نزول جان سکون الهی سوره ابوبکر بود و خدا او را مؤید به تأییدات خود کرده بود و این سوره شأن نزول ارجمندی او و بیانگر فضیلتی از او بود و جایزه ی عمل نیکوی او و همراهی و همدلی او با پیامبر در غار بود، اول آن که ابوبکر باید خود حامل سوره خود می بود و این مطلقاً از عدالت الهی دور بود که به فرمان او علی بیاید و سوره ی شایستگی او را از دستش بر باید و بر مردم بخواند و دیگر آن که ابوبکر باید این سوره را که سوره ی تحسین و تمجید خود اوست بسیار می خواند و بسیار گرامی می داشت و بسیار به فرازهای آن عمل می کرد... اما متن تاریخ و بویژه گزاره های اهل تسنن به ما می گوید ابوبکر چنین نکرده است. زیرا اگر به سوره برگردید و چنان که دیدید دو آیه بالا-تر از آیه ی ویژه ابوبکر، یعنی در آیه ۳۷ و ۳۸، خدا چنین می گوید: چرا به زمین چسبیده اید و آهنگ جنگ و جدال علیه کفار را نمی کنید و متاع زندگی دنیوی را بر آخرت برگزیده اید! هان اگر نکوچید و به ستیز با دشمن ترک شهر و دیار نکنید خدا شما را عذابی سخت خواهد کرد و گروهی دیگر را بجای شما گرانجانان به یاری پیامبر برخواد گزید.» [۲۳]. به دقت بنگریم آن گاه که پیامبر در مرض موت خود به ابوبکر و عمر و هم حزبان او به نام دستور می داد و می گفت: لشگر اسامه را تجهیز کنید و مدینه را به سوی جهاد علیه کفار ترک کنید و چندین و چند بار گفت: [صفحه ۱۱۵] لعنت بر آنان باد که به لشگر اسامه درنیایند و ابوبکر و عمر و یارانش به تصریح تمامی مورخین سنی هرگز مدینه را به کوچ جنگ ترک نکردند و به مخالفت صریح با فرمان پیامبر برآمدند، اگر ابوبکر سخن پیامبر را می شنید و نیز سوره ی خود را با دل و جانی پذیرا و قلبی ایمانی و دانا، یکی دو بار مرور می کرد و نیز اگر جان سکون الهی بر جانش فرو افتاده بود، چنان که سوره اش نیز دستور می داد، بیشتر از سایر صدها صحابه همچون ابوذر و مقداد و دیگران از شهر بیرون می آمد و به لشگر اسامه می پیوست و مورد لعن و نفرین ابدی پیامبر واقع نمی شد... نه به حقیقت آسمانها و زمین سوگند که او در تمامی دوران حیاتش از جان سکون الهی بهره ای نیافته بود... و در برابر آن همه تصریح و تأکید پیامبر و نیز سوره ی خود او، اگر سوره ی او بود، این چنین با سخن پیامبر که شنودش واجب عینی بر او بود به مخالفت با پیامبر و سوره ی خودش بر نمی آمد... باری، این سوره مطلقاً در تحسین و مدح او نیست و عدم نزول سکینه الهی بر او در نمایش صوری همراهی اش با پیامبر در همین سوره نهفته است و نیز نکته هایی قابل تأمل درین سفر وجود دارد. زیرا خداوند با نمایش این سفر و گریز شبانه می خواهد تصویرهایی را در برابر چشمان ما به جلوه درآورد که ما خود حقایق را از درون آن همه دریافت داریم: به طور نمونه خدا نه به جانفشانی شبانه ی علی نیاز داشت و نه به همسفری ابوبکر و همراهی او با پیامبر در غار. یعنی اعجاز الهی به آسانی تمام می توانست پیامبر را بی هیچ درگیری ای از مکه نجات دهد. آن خدایی که آن همه معجزه در همین سفر کوتاه بر پیامبرش پدید آورد، از عنکبوت و کبوتر و گرفتاری سراقه [صفحه ۱۱۶] و شفای پسر ام معبد و رویش نخل و شیروار گشتن گوسفندی لاغر و محتضر و رویش چمنزار و نمودار شدن کشتی مهاجران حبشه بر پهنه ی دریا و نیز خانه های انصار مدینه از درون

غاری در دل کویر، چنین خدایی می توانست بی آن که پیامبر مجبور باشد تا علی را در بستر خود بخواباند و جاننش را فدای او کند و نیز با ابوبکر سه شبانه روز در غاری پناه گیرد- به طی الارض - و یا هر گونه دیگری او را از مکه به مدینه برساند. زیرا این همان خدایی بود که شبانه او را از زمین تا اوج هفت آسمان و بالاتر و برتر از آن بالا برده و سیر فراکیهانی داده بود... اما نه. خداوند در نمایش تمامی این حوادث نوعی حکمت و شناخت را از روان آدمیان، اعمال و کنش و ایمان و آزمون ایشان در نظر داشت؛ و می خواست چهره‌ی شخصیتها را به ما نشان دهد. پیش از این در مورد انبیای دیگر نیز روش او چنین بود. آیا در مورد موسی و آن اتفاقات شگفت‌انگیز وی چنین نبود و یا خدا نمی توانست عیسی مسیح را از دست دشمنان نجات دهد و به آسمان بالا برد، یعنی کاری را که در آخرین لحظه انجام داد، اول بار انجام دهد؟ آری، خدا قادر بود... اما چرا گذاشت تا یهودا، عیسی را لو دهد - و سپس آن گاه خدا عیسی را نجات دهد و بر آسمان برد؟ زیرا در این کار حکمتی نهفته بود و می خواست یاران و حواریون عیسی را از بوته‌ی آزمون بگذرانند... و اما چگونه بود که همسفر وی در کنار او، در غار و هنگام حمله سراقه این همه اضطراب و وحشت از خود نشان داد؟ ترس و وحشتی که شایسته‌ی مردی مصاحب پیامبر نبود، بلکه از ضعیفان و کودکانی ناآگاه پدیدار می شد؟... پرسیدنی است مردی در کنار وی و مظهر چنین رفتار [صفحه ۱۱۷] چگونه پس از او شهامت و قدرت ضبط خویش و شایستگی خلافت امت اسلامی را خواهد داشت. طبری در تاریخ خود: تاریخ امم و الملوک، ج ۲، ص ۱۰۰ و امام احمد بن حنبل در مسند خویش که هر دو از دانشمندان اهل تسنن اند چنین روایت کرده اند که شب هجرت ابوبکر نمی دانست پیامبر قصد گریز از مدینه را دارد. به خانه پیامبر آمد و از علی پرسید: پیامبر کجاست؟ علی پاسخ گفت: به سوی غار ثور رفته است. ابوبکر در طلب پیامبر بیرون آمد و راهی را که به او می رسید پیش گرفت. تا سرانجام پیامبر را دید که به تنهایی و نهانی در شب تیره می رفت. بر سرعت گامهای خود افزود. پیامبر دید کسی تعقیبش می کند. او نیز بر سرعت گامهای خود افزود و پنداشت مبدا مشرکین باشند. چنان به سرعت خود افزود که پایش به شدت به سنگی خورد و به سختی مجروح شد و خون از انگشت ابهام پایش که از میان شکافته بود، جاری گشت... پایش آن چنان سخت مجروح شد که تا غار ثور خون بند نمی آمد. در این هنگام ابوبکر صدا بلند کرد و نام او را ذکر کرد و پیامبر فهمید ابوبکر است، ایستاد تا نزدیکش آمد و آن گاه او را با خود به غار برد. دانشمندان شیعه می گویند: «چون پیامبر ابوبکر را در پی خود دید دیگر نگذاشت ترکش کند و او را با خود برد... زیرا پرهیز داشت مبدا ابابکر را در راه ببندد و ازو خبر وی را بپرسند و چون او مردی ناتوان و ترسو بود ناچار او را لو دهد و در نتیجه کار هجرت و برنامه‌ی سفر نجات بخش او تباه گردد...» اما این که چرا پیامبر او را با خود برد، چه براساس گزارش طبری در [صفحه ۱۱۸] راه او را برده باشد و چه از پیش با نقشه‌ی قبلی برده باشد نکته‌ای درین ماجرا وجود دارد. زیرا چنان که نویسندگان اهل تسنن بارها گزارش کرده اند ابوبکر، پیش از هجرت پیامبر چندین بار قصد هجرت و گریز از مکه را کرده و از او اجازه‌ی رفتن را خواسته بود. پیامبر به او گفته بود عجله مکن و مرو شادی همسفری ییابی... به نظر می رسد پیامبر می خواست در این سفر ظرفیت روحی وی را بر خود او، بر آیندگان و بر چشمان تاریخ مکشوف دارد... زیرا این که چندین بار به او گفت نترس و محزون مشو، اگر به راستی این اضطراب و ترس و حزن چنان که سنیان گفته اند برای جان پیامبر و یا دین اسلام و به خاطر خدا بود، پیامبر به او نمی گفت محزون مشو... چگونه مردی در کنار پیامبر و با رؤیت آن همه معجزه این همه وحشت دارد و جوانی دیگر، در میان صدها تیغ برهنه در زیر بردی خفته است و حتی یک لحظه از خود اضطراب نشان نمی دهد و چنان جاننش را به خدا می فروشد که خدا فرشتگان برگزیده‌ی خویش، جبرئیل و میکائیل را می گوید بر بزرگواری داد و دهش و معامله او «بر او مباحثات کنند و از مقام منیع فداکاری و محضر بزرگ عشق و ایثار و استواری او درس برادری بیاموزند.» نه آیا این مرد مؤید به تأییدات الهی، قدرت ربانی و نیروی الهی است؟ مردی که می گذارد پیامبرش از شهری دشمن کیش برود و او تنها در شهر بماند... و نه هیچ مردی جز او از مسلمانان؛ یعنی آزادگان و برگزیدگان و بزرگان مسلمانان جز او در شهر کفر نماند، مردی ناجی پیامبر و فدایی پیامبر که فقط خود او و به تنهایی در قلب شهری همه دشمنی و

شقاوت تمام مانده است و آنان را با فداکاری شبانه‌ی خویش [صفحه ۱۱۹] فریب داده و این چنین گذاشته است تا دوست جانش را در ببرد... که این سان همه‌ی نگاههای بغض و کین به او دوخته شد و چندین روز پس از پیامبر در شهر مکه بگردد و در برابر چشمان رسوا، مفتضح آنان در شهر بالا و پایین رود و همه او را ببینند و به یکدیگر نشان دهند که «این» عامل رهایی پیامبر و مسبب تمامی بدبختی‌مان بود و مرد چون کوهی نستوه، استوار و پرشکوه آن جا بخرامد و هیچ کدامشان به خاطر قوت الهی، نگاه ربانی و نیروی یزدانی‌اش که تمامی چهره‌اش را فرو پوشیده و چون هاله‌ای از نور گرداگرد آن سر تاجور و مقدسش می‌درخشد، چون نگاههای حیران و سرگردان گله‌ای الاغ که صولت شیری را در میان خود می‌بینند، نگاهش کنند و جرأت آن که به تشفی خشم و کین و غضب انتقام دیرین خود خونس را بریزند ناتوان باشند و جرأت نگاه کردن در چشمان اسدالله را نداشته باشند. چگونه است! مگر در میان کفار، ابوجهل و امیه و عقبه ابن ابی معیط و صدها شکنجه‌گر که مسلمان را پوست می‌کنند و زنده زنده داغ می‌کردند و تازیانه می‌زدند و می‌کشتند و می‌سوختند، ناگاه شبانه تمامی آن شکنجه‌گران قسی‌القلب مرده بودند و یا از کین‌توزی توبه کرده بودند؟! و مگر علی جز یک تن در میان دریای دشمن بود که جرأت مقابله‌اش را نداشتند، نه... پیامبر می‌خواهد نگاه آگاه را به علی برانگیزد که با چشم ژرف‌کاو و بنگردش و ببیند این علی که در شهر تنها و به عنوان جانشین و خلیفه و وصی او مانده، همان نفس پیامبر و بر مثل جان و روح اوست و در افق صلابت نستوه، قدرت و شکوه و عظمت‌های اوست و همان قوت الهی و ظرفیت ربانی را دارد که محمد دارد. [صفحه ۱۲۰] و به راستی بنگر چه فرق ژرفی است میان دو تصویر و دو سیما، که سردار لشگری با یکی از هم‌زمان خود از شهری می‌رود و در غاری در پناه حفظ و رهایی خداوند نجات می‌یابد. و آن یار که کنار اوست اگر یار است باید پا به پای او بایستد و کمترین حزن و ترسی برایش پیش نیاید و در نهایت صولت و قدرت در راهش جانفشانی کند و بی‌تابی نشان ندهد، با این تصویر که سردار و زعیم لشگری، خود، جان خود را بردارد و به نجات خود، حتی اگر نجاتی آرمانی و الهی باشد بکوشد و به ساحل راحت و نجات برسد و یکی از یاران خویش را در جای خود بگمارد که بماند و دور از او برای او جان بسپارد و در ظلمت شب بی‌کسی و تنهایی و نیرنگ و جنگ، زخم صدها شکنجه را بجان خود بخرد و دم برنیارد... و اما اولی در کنار سردار لشگر، بیخ گوش او و در پناه معجزه‌ی هزاران بار تجربه شده‌ی امن و حفظ و نجات او، از خود بی‌تابی و جزع و بیقراری نشان دهد و دومی با هزاران آرامش و وقار و جان سکون الهی ضربه آن همه شدت و بیم و آن همه مرگ و نیرنگ را بر جان خود بخرد و لحظه‌ای حزن و ترس از خود نشان ندهد. به نظر می‌رسد نزول جان سکون الهی در غار فقط و فقط برای پیامبر بوده و او را از هر جای بیشتری نیازمند این جان سکون الهی بوده است، زیرا پس از آن جزع و اضطرابی که از ابوبکر دیده است و بررسی حالات او در غار و نیز نگاهی به آینده او و آنچه او خواهد کرد - و ماندنش با چنین کسی در غار، سه روز مصاحبت با او در غار، که به راستی چه سخت بوده است؛ این کسی که پس از مرگش او را تنها خواهد گذاشت و در حالی که پشت به کار تکفین و غسل او کرده - (سه روز جنازه پیامبر بر [صفحه ۱۲۱] زمین ماند و این یار غارش نیامد تا در امر تکفین و تدفین او همکاری کند!) با گروهی از حزب خویش در سقیفه‌ی بنی‌ساعده به طلب امارت و سروری بر خلق برمی‌آیند و علی‌رغم وصیت صریحش در ولایت علی، دین او را از آن مجرا و مسیر حقه‌ای که او فرمان داده است به انحراف می‌کشند، آری در بند بودن با چنین کسی در غار، این نخستین ویرانگر وصیت و در نتیجه دین او سخت او را می‌آزرده و شکنجه می‌کرده و از نیرو در مصاحبت چنین کسی سخت به جان سکون الهی نیازمند بوده است. به راستی باید با خود اندیشید این که پیامبر گفته است: «ما اودی النبی مثل ما اودیت: هیچ پیامبری در عرصه‌ی هستی به اندازه‌ی من آزار و شکنجه نشد.» چه معنایی دارد؟ یعنی نوح نهصد و پنجاه سال براساس تصریح قرآن زندگی کند و قرن‌ها و قرن‌ها شکنجه شود و لوط آن همه آزار ببیند و زنی ناصالح و ناشایسته داشته باشد، ابراهیم را در آتش افکنند و هود آن همه کتک بخورد و همچنین همسری ناشایسته و ناصالح داشته باشد، یحیی را شهید کنند، موسی را هم فرعونیان و هم بنی‌اسرائیل آن همه آزار دهند، زکریا را در درختی با اره‌ای ببرند و دو نیمه کنند و باز پیامبر اسلام

بگويد هيچ پيامبري به اندازه‌ي من شکنجه و آزار نشد، راز اين سخن در چيست؟ راز سخن درين است که او آينده‌ي امت خویش، انحراف عظيم دين خود از مسير حق و عدالت الهی و مظلوميت آينده و سرنوشت دين خود را در چهره‌ي علی و تمامی امامان پس از او نيز می‌ديد و یکجا و یک تنه برای تمامی آنان، برای تمامی اسلام و آينده‌ي آن، تا ظهور قائم‌ش رنج [صفحه ۱۲۲] می‌کشيد و آزار می‌ديد و براساس مشيت و مقدر و آزمون الهی ناچار از سکوت و رضا و صبوری در بلا بود و هيچ چاره‌ای جز تحمل و تأمل آن همه آزارها نداشت. باری گيريم معاويه، اين دشمن غدار خاندان رسول، آن تظميع کننده، تهديد گر و سرکوب کننده، جايزه‌ها دهد، کشتار به راه اندازد و خون هزاران هزار نفوس بيگناه را بريزد تا هيچ جا از هيچ کس در شأن علی کلمه‌ای گفته نشود و به حديث سازان خود فرمان دهد تا تمامی فضایل وی را محو کنند و بجای او برای اين و آن به دروغ حديث فضایل بسازند اما خدا را نيز مکرری؛ يعنی حکمت و مقدری ارجمندتر و عزيز است. [۲۴]. بدین گونه پيامبر مدتی را در قبا به انتظار علی ماند و اولين مسجد را ساخت و خود در ساختن آن چونان کارگری کار کرد... قبا اولين معبد و محراب مقدس پرستش مدینه بود که خداوند در قرآن خود آن را مسجدی که براساس تقوی بنياد نهاده شده، خوانده است. درين مدت بزرگان شهر هر روزه به قبا به دیدنش می‌آمدند و به مدینه باز می‌گشتند... پس از آن که علی آمد یکی دو روز بيشتر در قبا درنگ نکرد و سپس آهنگ شهر مدینه نمود... و در تمام مدت علی در رکابش بود. مردم [صفحه ۱۲۳] مدینه روز حرکتش را خبر يافته بودند. آن روز پير و جوان، زن و مرد، کودک و بيمار، تمامی شهر با شادی و نشاط به کوچه‌ها ريخته بودند. روز ورود مهمان گرامی شهر بود. مهمان نه، بلکه پيامبر و رحمت جهانيان فرستاده‌ي الهی که ساليان سال در تاريخ آرزوها و تفکرات ديرپای شهر خود در انتظار مقدمش بودند. در ميان مردمی که تشنه‌ي دیدار و آرزومند گفت و گو و گفتارش بودند مردی کهنسال و سالمند نيز بود که خبر ورودش را شنيد... مردی نه آزاد، بلکه آزاده‌ای که قصه‌ای عجيب و سرنوشتی غريب داشت. وی روزه نام داشت. از سرزمينهای دور، از ايران آمده بود و اينک برده‌ي نخلداری يهودی بود که در خدمت ارباب خود کار می‌کرد. اين برده بر بالای نخلی به خرماچینی مشغول بود که خبر ورودش را شنيد... خبر چنان برايش شادی آور، غيرمنتظره و شوق‌آمیز بود که نزديک بود ناگاه از درخت فرو افتد... برده شنيد که غلامی به باغ وارد شد و خبر ورود مردی را که «پيامبرش» می‌خوانند و در قبا منزل کرده است، برای ارباب آورد. به شتاب از درخت پايين آمد و دربارهی تازه وارد سؤال کرد. اما ارباب سیلی‌ای سخت به صورتش زد و دستور داد که بالای درخت برود و به کار خود پردازد و او به کار خود باز گشت... و از همان جا رو به سوی قبله‌ی قبا کرد و در اندیشه‌ی شب ماند تا به دیدار پيامبر بشتابد.

سلمان

در دوران ساسانيان در شهر کازرون در خاندانی مرفه و اشرافی به دنيا آمد. نامش را روزه گذاشتند. چشم و چراغ خانواده بود. از کودکی [صفحه ۱۲۴] چونان شاهزاده‌ای برومند گشت و در تعليم و تربيتش از هيچ کوششی دریغ نشد. پدرش خشبوزان، مردی ثروتمند، خانواده دوست و بزرگزاده و زميندار بود که کارگران بسیاری در مزارعش کار می‌کردند. خانه‌شان به کاخی می‌مانست. کاخ دل‌آرامی و شاد کامی، نيکنامی و پدرامی... مادرش «پوروچيستا» نام داشت و بانویی ارجمند بود. از همان آغاز کودکی در محيط دل‌انگيز و بهشت‌گون خانه که به باغهای گسترده‌تر، بهجت‌بار و سرسبز پدر وصل بود، قدرت، ثروت و کارایی اشرافيت، درخشش خيره کننده‌ي زر و تأثیر مقاومت‌ناپذير و تحسین‌برانگيز زور و مکنت را آموخته بود. زيرا اشراف چنان که از موقعيت و مقامشان برمی‌آمد، حتی زيردستان خود را با تازيانه‌های مرصع آبنوس می‌زدند و دشمنان خود را با سلاحهای زرین و نيزه‌های طلايی آماج می‌کردند، و اين عمل نمادين، مرگ را در چشم غالب و مغلوب به نوعی نمايش قربان کردن مخالفان در محراب قدرت و قانون تبديل کرده بود. پدرش بندگان بسيار داشت و نيز صيت شهرت و تفوق امورشان آوازه‌ای بلند و شيرازه‌ای بی‌گزند

داشت چنان که از خانواده‌های ثروتمند، بزرگزادگان و دهگانان دیار برمی‌آید، کارهای خانه و باغ و راغ در تحت سرپرستی مباشر و کارگزاران خانه انجام می‌شد. روزبه از کودکی با تعالیم مذهبی آشنا شد. ایرانیان در زمان ساسانیان پرستشگران آتش مینوی بودند... در کشور، ادیان مختلفی رواج داشت: ادیان زرتشتی، مانوی، مزدکی، مسیحی و زروان‌گرایی... اما دین غالب و رایج و دینی که جنبه رسمیت داشت و از جانب قانون و دولت حمایت و اطاعت می‌شد، دین زرتشتی بود. [صفحه ۱۲۵] حکومت در دوران خسروان ساسانی استبداد مطلقه بود. شاه مظهر قدرت و الوهیت و برترین موجود هستی بود. وی خود را آدمی - اما آدمی‌ای متمایز از سایر آدمیان و فناپذیر و برانگاری خدایان - می‌دید. خدایی همچون سایر خدایان و آلهه‌های آسمانی که برای نظم و تدبیر هستی در گیتی بر زمین فرستاده شده‌اند. اگر «رام» خدای سرسبزی، آرامش و تساوی است و «نریوسنگ» خدای آذر «ائیریا من ایشی» خدای درمان، زیبایی، سلامت و «میترا» خدای مهر و «ایو» خدای باد و «خاشاتروا» خدای معادن و احجار؛ شاه نیز خدای قدرت، ثروت، لذت، نعمت و رزاق و قسام این همه مکنت، دارایی و توانایی در میان مردم است... بلکه او در عمل از «رشن» خدای نظم و دادگری و «اشتاد» خدای راهنمای جهانیان برتر است... آری او خود را خدایی می‌داند که چونان خورشید می‌درخشد و فقط در میان آدمیان همو است که: «در طلوع آفتاب قرین و همراه اوست.» [۲۵]. یعنی هر روز او و خورشید که هر دو در واقع جز یک تن نیستند جهان را از پرتو انوار «فره‌وشی» خود منور می‌کنند... بدین سان اوست که به لحاظ عملی و فعلیت انجام امور اقلیم و گستره‌ی کارهای حیاتی امور ارض را در اختیار دارد!! آنان، آن خدایان همه در آسمان‌اند و از انتظار پوشیده و نهان و در ابرها و آسمانها و تجلیات و تخیلات و اوهام آدمیان [صفحه ۱۲۶] سیر می‌کنند و اما شاه در زمین است و پا بر خاک دارد و نفس می‌کشد و می‌خورد و هر شب در حجله‌ی زنان می‌خسبد و زندگی می‌کند و خون زرین و مهر آسای حیات و نجات در رگهایش روان است و هر جا را خواست آبادان و یا ویران می‌کند، به آتش و خاکستر و یا به خوشی جان‌پرور می‌کشد. آری هر کار که می‌خواست و به هر هنجار که خواست مقدراتش را به کار می‌بندد. بدین جهت است که پادشاهان ایرانی و بویژه ساسانیان ثروت و قدرت و نوعی از لذت و کامجویی دارند که حتی فراغه و رامسس‌های مصر نیز ندارند... ثروت و قدرتی آن‌سان اعجاب‌انگیز که گویی آدمی در افسانه‌ها این همه را می‌شنود و بر پرده خیال می‌بیند... بدین گونه روزبه در زمان پادشاهان ساسانی زندگی می‌کند. ایران دوران لذت، کامروایی و قدرت ثروتمندان و طبقات ممتاز اجتماعی. به طور نمونه خسرو پرویز، از پادشاهان معاصر وی سه هزار خدمتکار دارد. یعنی یک لشکر خدمتکار... هشت هزار و پانصد اسب سواری و فقط مخصوص و ویژه‌ی شخصی خود او. هزار کنیز که خدمتکار حرم اویند و هزار زن رامشگر و ساقی دارد که برایش شراب می‌ریزند و آواز می‌خوانند و می‌رقصند. شماره‌ی همسرانش را سه هزار زن نوشته‌اند. سه هزار زن که به رقم آسان می‌نماید و نه یک حرم، دو حرم و صد حرم بلکه یک لشکر به اندازه‌ی ساکنان یک قریه بزرگ جنس لطیف‌اند... حتی بعضی، آنها را بیش از هزاران نوشته‌اند. زیرا این عده همیشه در افزایش‌اند، و به جهت بخشنامه‌های ادواری شاه هر روزه از اطراف و اکناف شهر و از سوی فرمانداران او بر طبق نمونه‌هایی که او فرمان [صفحه ۱۲۷] می‌داد؛ قد، رنگ پوست، نوع چهره، چشم، ابرو، اندازه‌ی کمر، بوی دهان، شادابی و خوشابی روی و موی، دلپذیری سرین، برجستگی و محکمی ران و سینه و زیبایی تمام بدن از ناخن پا گرفته تا طوق گردن و سن و غیره برایش بفرستند... تعداد زنانش را به حدی نوشته‌اند که جز همسر سوگلی‌اش هیچ زنی را دوبار در تمامی مدت عمر خود همبستر نگشته است. هر وقت برای مجلس طرب، کار، بزم و رزم از جایی به جایی می‌رفته هفتصد و شصت فیل و دوازده هزار قاطر بار و بنه تشریفات پادشاهی و وسایل عیش و نوش شاه را برایش حمل می‌کردند. کریستین سن در کتاب ایران در زمان ساسانیان، ص ۴۹۶ از قول «نلدکه» و او به روایت طبری می‌نویسد: (با وجود) سه هزار زنی که خسرو در حرم داشت چنان می‌بینیم که این شهریار هرگز ازین میل سیر نمی‌شد. دوشیزگان، بیوه‌گان و زنان صاحب اولاد را (به شرط زیبایی، جوانی و رعنائی) در هر جا نشان می‌دادند به حرم خود می‌آورد... و هر زمان که میل تجدید حرم می‌کرد (یعنی همیشه) بخشنامه‌هایی بر فرمانروایان اطراف کشور خود می‌فرستاد و

در آن وصف زنان کامل عیار را درج می کرد و عمال او هر جا زنی را با توصیف بخشنامه‌ی او متناسب می دیدند، به خدمت می بردند. براساس سلیقه آن دوران بهترین زن آن بود که پیوسته در اندیشه‌ی عشق و محبت مرد باشد. اما از حیث اندام و هیئت نیکوترین زنان کسی است که بالایی میانه، سینه‌ای فراخ، سر و سرین و گردنی خوش ساخت و پاهایی خرد و کمرباریک و کف پایی مقعر و انگشتانی کشیده و تنی نرم (و آغوشی گرم) و استوار دارد. باید که پستانهایش چون به و ناخنش چون [صفحه ۱۲۸] برف و رنگش چون گلنار و چشمانش چون بادام و (پلکها) نرم و مانند کرک بره و ابروانش چون کمان و مروارید دندانه‌هایش سپید و گیسوان بلندش سیاه و مایل به سرخی باشد و هرگز گستاخ سخن نراند. قلم تاریخ به هیچ وجه آن قدرت تصویرگری را ندارد که آنچه را که در دربار ساسانیان می گذشته وصف کند. بعدها اسلام آمد و سربازان پابرهنه، دست خالی و بی سلاح مسلمانان پایه‌های این همه ستم، ظلم و شهوتبارگی را که چونان مورینه، سالیان دراز، ارکان چوبی سلطنت را از درون خورده و پوسیده کرده بود، به یک ضربه بر سر پادشاهان ساسانی خورد و ویران کردند. کریستین سن به نقل از نویسندگان معتبر ایرانی و عرب، طبری، ثعالبی، فردوسی، بلعمی و جاحظ گفته است: خسرو پرویز پادشاه ایرانی بر سریری بی همانند به نام تخت طاقدیس می نشست، تختی با طرحی همانند آسمان و نقش مینایی افلاک و عوالم علوی. تختی از عاج و ساج که صفحه و نرده‌های آن از سیم و زر خالص به طول صد و هشتاد ذراع و طول صد و پنجاه ذراع بوده؛ پله‌های آن را با چوب سیاه و آبنوس و زرکوب مفروش کرده بودند. آسمانه‌ی این سریر فلکی از طلا و لاجورد و چهره‌ی صورت فلکی‌اش ستارگان آسمانی، کواکب و بروج هفت اقلیم و چهره‌ی پادشاهان و ترسیم مجالس بزم و رزم و شکار و عشق آنان و خلاصه جواهر نگاری‌ای بی همتا و بدیع منقوش بوده است. وی بر آن تخت می نشست و تاجی بر سر داشته که شصت من زر خالص در آن به کار رفته است. تاجی که به جز وزن زر ناب، مرواریدهایی به بزرگی تخم گنجشک داشته و گوهرهای شب چراغ یعنی، [صفحه ۱۲۹] یاقوت‌های رمانی که شب هنگام چونان چراغ رخشان پرتو می افشاند، و نیز زمردهایی چنان اصیل که گفته‌اند چشمان افعی را کور می کرده است. این تاج با زنجیرهای نامریی و باریک از طلا- به طول هفتاد ذراع وصل بوده و به گونه‌ای از سقف آویخته و بر سر شاه قرار می گرفته که گویی گردن شاه با قدرتی اعجاز آسا آن کره عظیم رخشان زر و گوهر و مروارید را بر سر خود حمل کرده است. در تالارها و بویژه بر تخت طاقدیس فرشهایی گرانها گسترده بوده است. این فرشها به غیر از آن فرشهای زربفت «بهارستان» و «نگارستان» اند که مناظر بهار و تابستان را نموده و شاخ و برگ درختانشان از سیم و زر و گوهرهای پرنهر رنگارنگ بوده است. [۲۶]. [صفحه ۱۳۰] بر گستره‌ی آن تخت طاقدیس چهار فرش ابریشمین زرین با رنگ و طرح چهار قالی با طرح و رنگ برجسته از دیبای زربافته و مرصع به مروارید و یاقوت. بر بالای این تخت تابلو و سکویی بلند و بزرگ و آویخته از سقف کاخ پادشاهی، تصویر شاه، خورشید و ماه نیز منقوش بوده است. پیداست پادشاهی با آن همه گنج؛ گنجهای باد آورد (که این گنجها را از دهقانی گرفته بود که به گونه‌ی اتفاقی هنگام خیش با گاواهن صد خم پر از سیم و زر و گوهر با مهر اسکندر می یابد) و نیز گنجهای گاو (هفت گنج عظیم) و با آن تعداد همسر، تالار، کاخ، باغ، بستان، کنیز، رامشگر و ساقی چگونه شبهایش را می گذراند، چه غذاهایی می خورد، چه عطریاتی [صفحه ۱۳۱] مصرف می کند و چگونه لباس می پوشد. [۲۷]. مردی که به گفته‌ی مورخ عرب، «جاحظ» مقام الوهیت داشت و رعایا هرگز اجازه نداشتند نام و لقبش را چه در اشعار و چه در مذاکرات رسمی و نه حتی هنگام ستایش بر زبان آورند. و فقط مجاز بودند او را به عنوان شاهنشاه عالم بخوانند. چون عطسه می کرد هیچ کس حق نداشت عافیت باش بگوید و چون دعا می کرد کسی آمین بگوید و چون در روزی دارویی می خورد بخشنامه می شد که آن روز هیچ ایرانی حق ندارد آن دارو را به جهت عدم تأثیر در ذات ملوکانه استعمال کند. پیداست پادشاهی که چنین است، ثروت کارگران، نزدیکان، درباریان، خویشاوندان و هزار فامیل او چگونه خواهد بود. کریستین سن می گوید: ثروت یکی از استانداران انوشیروان در آذربایجان این مقدار بوده است: دو میلیون دینار سکه طلا- و نقدینه و پول رایج؛ سیصد میلیون دینار تجمل و متاع و اثاثیه نفیس از زر و سیم؛

پانصد میلیون دینار جواهرات؛ سی هزار چهارپا و اسب و استر؛ هزار و هفتصد غلام رومی و حبشی و چهار صد کنیز بزم. اما کریستین سن راجع به زنان و حرم استاندار هیچ نوشته است. و این از دو حال خارج نیست؛ یا بدان دسترسی نداشته و یا به اغلب احتمال و به زعم ما، این کارگزاران تعداد واقعی زنان [صفحه ۱۳۲] حرم خود را از ترس شاه مخفی می داشته و خود حرمسرای نه به بزرگی شاه اما پنهان و قابل ملاحظه داشته اند... اینها که گزارش شد آمار نقدینه ها و جواهرات اند. ارزش مستغلات، کاخها، ملکها، باغها، مزارع، آسیابها، کاروانسراها، گرمابه ها و خانه ها ضبط نشده و از احصاء و اندازه گیری بیرون است. در نظام پادشاهی ساسانی از مردم سی نوع مالیات و عوارض می گرفتند و حتی طبقات بالا از طبقات پایین جزیه می ستاندند. آن همه تبعیض، لذت خواری، جنایت، غوطه زدن در شهوات و شادخواری نتیجه ای جز نابودی نداد و این همه جز آن که آنان را از درون منفجر و مضمحل کند باری به بار نیامد. این که نویسندگان نا آگاه در اعتراض برین معنا که مسلمانان و اعراب وحشی آمدند و اقتدار ساسانیان را نابود کرده و آن تمدن شکوهمند تابناک را از صحنه ی حیات محو کردند گویی اینان حتی یک بار تاریخ کشور خود را نخوانده و یا عامدانه چشم برین حقیقت آشکار بسته اند که پادشاهان ساسانی و شاهزادگان حکومت پارسیان چگونه به جهت حب جاه، شهوات، گردنکشی، جهانخواهی، افساد و استبداد در گیر چه چالش های دایمی درونی، جنگ و ستیز با یکدیگر بودند و چنان علیه هم برآمدند که خود به دستهای خود حکومت خود را به کمال انقراض و زوال، ضلال و اضمحلال بردند. به طور نمونه خسرو پرویز پادشاه کامکار ساسانی را نه دستی از بیرون و کشوری بیگانه که نزدیکترین، محرم ترین و عزیزترین کس خود وی کشت. یعنی شاه را پسر شاه «شیرویه» به قتل رساند و دلیلش نیز این بود: از [صفحه ۱۳۳] بس پدرم جنایت کرد و در لذات و شهوات و خبائث رفتار خود غرقه بود، چنان که حتی نسبت به دوستان و خدمتکاران خدوم خود، حسود و بداندیش و بدعمل بوده چاره ای جز کشتنش نداشت. شیرویه که پادشاه را از تخت به زیر کشید، دلایل علنی و متقن خود را در کشتن چنان موجود تباہ اندیش خیانتکار و جرثومه ی فساد این گونه ذکر می کند: «از بس با زندانیان سیاسی بد رفتار بود (چنان که یک بار به هنگام مستی و شهوت و غضب فرمان داد سی و شش هزار زندانی را یکجا سر بزنند) از بس با زنان و همسران خویش که به اجبار و به گونه ای بس ستمگرانه در حرمسرای خود در بند کرده بود ستم روا داشته بود؛ یعنی آن همه زن بیچاره و زیباروی را در کاخهای خود محبوس کرده و جز یک شب کامروایی گذاشته بود زنده زنده پیوسند و پژمرده و نابود گردند. از بس ظلم و ستم بیش از حد، وضعیت بد معیشتی رعایا و وضع باج و خراجهای گزاف و... بود که دست به خون او آلودم.» روزبه در چنین دوران استبداد سیاه و پادشاهی تباہی می زیست. کشوری که چرخهای سست و لنگ نظام آموزش بر محور سیاست شهوتبارگی دربار می گشت. و شاه که با آن همه ثروت باز در نهایت آزمندی و حرص چشم طمع به مال مردم دوخته بود، با درگیر شدن در یک دوره جنگهای بیهوده با رومیان کشور را به انحطاط بیشتر و کاملتر می برد. پیداست فشار بار این جنگهای طاقتفرسا بر گرده ی مردم عادی؛ یعنی سربازان و قربانیان اصلی جنگ بود. و پادشاهان که اغلب خود را شخصیتی ربانی الوهی (بغ) می دانستند، در هر جای دنیا که باشند اغلب رضا نمی دهند که در سرزمینی دیگر بیگانه ای دیگر و کسی دیگر چون [صفحه ۱۳۴] خودشان فرمانروا باشد و بهر حال تا آنان زنده اند، باید دنیا را به خون و آتش و خاکستر چالش کشند... روزبه جوان این همه را می دید و دم بر نمی آورد. او که از دوران جوانی طبعی نا آرام، جست و جوگر، اندیشمند و ژرفکاو داشت چنان برآمده بود که در سکوت و خلوت خویش به رهیافتهای امیدوارانه ی نوعی معنویت و حکمت دور و مهجور که سرانجام در پرتو نوری امیدانگیز ظهور می یافت، ایمان پیدا کرده بود. نه، حقیقت اینها نبود... پس حقیقت چه بود؟ چگونه می توانست به آن رسید. در پس این ظواهر آشفته و غوغاهای بهت انگیز کجا پنهان شده بود؟ چگونه می توانست به آن رسید... آن خدای عادل، همه دان و همه توان که جهان را براساس حجت حکمت و نظام محبت و رحمت و عشق آفریده بود، آن خدا که بارقه هایی گم و محو او را به گونه ی پراکنده و محور در ادیان گونه گون زرتشتی و مانوی و مزدک و مسیحی شناخته بود، کجا بود؟ از تمامی این ادیان او دین زرتشت را بهتر از همه می شناخت، و پاس

می داشت. زیرا دین پدران و آباء و اجدادی اش بود. اما این زرتشت چه می گفت، مخاطب او که بود؟ مردم بودند یا پادشاهان... اگر مردم بودند چرا در آغاز برای گسترش آیین خویش، در شرق کشور به سراغ گشتاسب شاه رفته بود... آیا پادشاهان مهره‌هایی شایسته در ترویج عقاید و احکام پیامبران‌اند. اما هر چه بود زرتشت بزرگوار چاره‌ای جز این نداشت... زیرا مردم به دین او نگرویده بودند و او به ناچار باید شاهی دادگستر را به عقاید و معارف خویش می‌خواند و شاه گشتاسب پس از دیدن معجزات او دینش را پذیرفته بود و به تدریج [صفحه ۱۳۵] دین او دین رسمی کشور پهلویان و پارسیان شد... اما زرتشت چه می گفت؟ اینک او را به جهت آن همه افکار افکار انحرافی و دروغهایی که دربار و قدرت رسمی حکومت به او منتسب کرده بود، نمی‌شناخت... آیا اهورا مزدا نیز شخصیتی چون خسروان بود؟ موجودی مستبد، شریر، هوسران و آزمند که هر روز در اندیشه‌ی منافع جسم و جان خود بود؟ نه، هرگز چنین نبود. با این همه پس چرا خسرو را از نوع خدایان می‌داند و روحانیان و مغان کشور، که مروجین احکام زرتشی‌اند او را تأیید می‌کنند؟ نه. نوعی تحریف بی‌فروغ و تعریف دروغ از دین زرتشت، آن پیامبر پاک و تابناک، آن معلم معبد کشت، آن فرشته خوی بهشت سرشت، در کشور رایج بود که جز با ستیز و قیام علیه آن نمی‌توانستی آن را تطهیر و تابان و قابل بیان کرد... آری آنان زرتشت را بر انگاره‌ی دروغهای خود و اهواء و نفسانیات خویش آراسته‌اند. آیا اهورامزدا نیز چون خدایی است که شلوار مرصع می‌پوشد؟ و به فکر پایین تنه‌ی خویش است؟ خداوندا... سرش را در دستها می‌گرفت و ساعتها در گوشه‌های خلوت باغ و مزرعه و در دشت و کرانه مرغزار و چشمه‌سارها می‌اندیشید. به راستی که با زرتشت پاک یگانه پرست، راست پندار راست گفتار و راست کردار چه‌ها کرده بودند... زیرا به راستی آن جا که فروغ راستی در قلمرو بی‌کاستی پاکی می‌درخشد، از شهوات و جنایات و اسراف و ستم و ظلمات چه نشانه‌ای خواهد بود... آیا آن روز که فرشته‌ی وحی و امین آسمانی «وهومنه» بر زرتشت نازل شد و او را بر اوج آسمانها بر محضر اهورامزدا معراج داد و خدای [صفحه ۱۳۶] آسمان، زرتشت را به پیامبری برگزید و بر او وحی فرمود که برای ارشاد و اصلاح جامعه‌ی پارسیان به زمین بازگردد، او را به حمایت از شهوات و لذات و دروغ و تبعیض و ظلم و ظلمات زورمداران و زرداران طبقات اجتماعی فرمان داده بود؟ هرگز چنین نبود. و زرتشت مدتی را در گوشه‌ای به انزوا و اعتکاف و ریاضت گذراند. به پاکی و طهارت قلب و جان، و دل و زبان مدتی را به خلوت و عبادت و پرستش گذراند و اندیشه‌هایش را متمرکز کرد و آن گاه با علمی طاهر در میان مردم ظاهر گشت و به نشر افکار خود پرداخت... پس از آن بود که به دربار پادشاه ایرانی - گشتاسب که مردی خردکیش و داداندیش بود رفت. نه... زرتشت بزرگ، آن پیامبر صالح و مصلح را که به معاد و بهشت و دوزخ و پاداش ایمان و کیفر کفر نوید و وعید می‌داد با این احکام دروغین متداول و روزمرگیهای توجیه کننده‌ی نظامات فاسد چه کار؟ می‌شد فهمید که سیاست روز و اهواء معاصران، دقایق حقایق و اندیشه‌های بلند و قدرتمند او را به سود خود تحریف و تضعیف کرده‌اند. روزبه می‌اندیشید: در سخن عظیم وی که ظلمت پیش از تاریکی آمده است... و روشنایی (و نور) از دل ظلمت آفریده گشته است، نوعی حقیقت و ژرفانگری بود که بی‌شک چون به کنه معانی آن، یعنی کیفیت ساختار جهان از دل ماده - نرسیده بودند - سخنانش را تغییر داده بودند. همچنین زرتشت، مبدأ شر را چنان که روزبه می‌فهمید - نیرویی در برابر اهورامزدا و خدایی مستقل و قدرتمند و همسان او قرار نداده بود. او اهریمن را نیز زاده‌ی اهورا می‌دید - که منبع شرور جهانی و الهام‌بخش آدمیان و عفریتها و جادوهای شریر بود... و آدمی وظیفه داشت که برای [صفحه ۱۳۷] پیروزی فره ایزدی، ظلمات اهریمنی جهل را که هه مظهر دروغ و فساد و شهوتبارگی و افزونخواهی و بدکنشی بود، بکشد - و فروغ اهورایی را که خیر و مهر و آبادانی و راستی و دانایی بود - در دامنگستری پرنگار شناخت نورالانوار برافروزد... اما با هزاران تأسف و به مرور زمان اهریمن نیز در کیش زرتشتی به خدایی مستقل تبدیل شد و در برابر اهورا قد علم کرد و بدین گونه کیش بهشتی زردهشتی به جهنم دوگانگی و ثنویت بدل شد. و سپس از دل این ثنویت شوم یعنی اعتقاد به دو مبدأ مستقل قدرت، خدایان متضاد دیگری سر بر زد. خدایانی همه کارگزار و دستیار اهورامزدا که درخدایی و الوهیتش با وی مشارکت داشتند. و هر یکک واجد چهره و وظیفه‌ای متفاوت با آن

دیگری. و بدین ترتیب بود که شماره خدایان افزون بر صدها شد؛ میترا خدای مهر، اوستا خدای سپیده دم، ایو خدای باد، بهمن خدای زراعت، آشا خدای آتش، ارمی تی خدای خاک، هورواتی خدای آب، امرایات خدای نباتات، چیستا خدای خرد و... آری و از همه بدتر این نظام وحشت‌انگیز طبقاتی کشور بود: جامعه تبعیض و طبقات پنجگانه‌ی ستم؛ جامعه‌ای که همه افراد و آحاد سراسر کشور بر طبق خون و خویشاوندی و حسب و نسب و میراث طبقاتی رده‌بندی شده‌اند. و هیچ طبقه‌ای را حق ورود به طبقات دیگر نبود! طبقه‌بندی‌ای که براساس آیین زرتشتی و کتاب مقدس اوستا مهر تأیید خورده بود. یعنی بعد از شاه، موبدان و روحانیون قرار دارند. و سپس ارتشتاران و نظامیان‌اند و آن گاه دبیران و کارمندان دولت. و چهارمین طبقه، که طبقه‌ی فرودستان و [صفحه ۱۳۸] عامیان، کارگران، کشاورزان، افزارمندان، صنعتگران و مالیات دهندگان است؛ همان طبقه توده‌ها، پابرنه‌ها، یعنی مردم محروم و ملت مظلوم یا «واستریوشان»... پس از شاه که مقامی ملکوتی است، خاندان و خویشاوندان و نزدیکان و درباریان او بالاترین مقامات کشوری طبقه‌ی روحانیان یا موبدان را دارند و پیشوایان رسمی مذهب زرتشتی‌اند؛ آنان چنان قدرت و حشمت و ثروت و مکتبی دارند و آن گونه از امتیازات بی‌حد و حصر برخوردارند که حتی شهزادگان غیر روحانی (موبد) پارسی نیز آن چنان نیستند. رؤسای جامعه ایرانی پس از شاه «موبد موبدان» است و پس از او «بزرگ فرماندار» که رییس و پیشوای دولتیان و کارگزاران حکومتی است و پس از او «سپهبد» که بزرگترین مقام نظامی و ارتشی کشور را دارا است و سپس «دبیربد» که پیشوا و سرور و عالیترین مقام کارمندان و دبیران دولت است و سپس «واستریوش بد» که نماینده‌ی توده‌ی مردم و رعایای عادی است. اما روحانیون زرتشتی، دولتی در درون دولت را تشکیل می‌دهند. آنان‌اند که بر سر شاه تاج می‌گذارند و او را بر سلطنت تأیید می‌کنند و گاه بجای پادشاه، شاهی دیگر را انتخاب می‌کنند. اینان آن قدر ثروت و حقوق ثابت و املاک حاصلخیز و قدرت دارند که پس از پادشاه، ثروتمندترین افراد کشور همین چهره‌های مذهبی‌اند. آری، تربیت، ازدواج، خانه، ثروت، مالکیت و حتی آموختن و فراگرفتن دانش و سواد فقط و فقط مخصوص طبقات بالاست و توده‌ی مردم حق ندارند کمترین تماس با قلم، دفتر و کتابت داشته باشند. پس از «موبد موبدان» مقام «هیربد هیربدان» و پس از او «مغ مغان» و [صفحه ۱۳۹] آن گاه «مغان» و پس از مغان، لشگری از «هیربدان»، خدام آتش که آنان را «آثیراپاتی» می‌خوانند، به کار رواج آتش پرستی و خواندن ادعیه و انجام مراسم عبادت و غیره در آتشکده‌ها مشغولند، نظامات قدرت و قبضه امور را در چنگال دارند. و کار قضاوت و در نتیجه حکومت در تمامی سطوح جامعه با روحانیان است. وه که چه خسته بود. دلش از این زندگی پریاهوی شادخواری و لذت پرستی بی‌سرمستی محبت و معرفت آشوب شده بود. همه جا بیزاری دل آزارنده و با این همه، جدال و جنجال برای کامروایی و لذت بیشتر... و شب و روز تلاش برای بهره‌وری ددمنشانه‌ی افزونتر. اینک درین کشور بزرگ، کشور آفتاب و اما ظلمت مطلق، زندگی جز یک مفهوم نداشت. هر جا را که می‌نگریستی همه گوشه و کنار، در دل مزارع و باغها، دشتها و بازارها و بر رودها و دریاها و بر دامنه‌ی تپه‌ها و کوهها، همه جا و همه جا هر روزه گروه بسیاری را در کار تلاش می‌دیدی که برای ساختن و آباد کردن و برخورداری برگزیدگان و اشراف و سالاران جان می‌کنند تا بدین سان هر جا را که می‌نگری، هر گوشه و کنار در دل مزارع، باغها، کرانه چشمه‌سارها و بر رودها و دریاها و بر دامنه‌ی تپه‌ها و کوهها و شکارگاهها، آن گروه برگزیدگان را به شادکامی و دل آرامی بنگری. همه جا روشنی بود، اما بارقه‌ای از نور عدالت و معرفت نمی‌تافت... بر سر هر بلندی‌ای آتش - آتشی که نشانه‌ای از سوز ظلم و بیداد بود - و نه آتش روشنگر عدل و داد اهورایی می‌سوخت. بدین سان ملت همه روزهایش را برای جشن شادخواریهای دائم و [صفحه ۱۴۰] شبانه‌روزی اشراف نثار می‌کرد. زندگی توده جز یک معنا و مقصود نداشت: گروهی را در نظر آور که در تاکستانی در آفتاب انگور له می‌کنند تا برای مصرف مدام گلوهای سیری‌ناپذیر - مردمانی تشنه‌ی لذت و مست زندگی و شهوات همواره شراب بگیرند. سلمان خسته شده بود. هر جا که می‌رفت جز این صحنه‌ها نمی‌دید. هیچ کس نمی‌دانست برای چه زندگی می‌کند. و برای چه به دنیا آمده است. عجباً در تمامی کشور مرجعی نبود که بگویند از پس این زندگی عزیز، آدمی در مرگ به کجا می‌رفت؟ آیا

مفهوم زندگی این بود؟ گردن‌فرازی و جاه‌طلبی و کامجویی و سپس مرگ و نیستی؟ پس در آن صورت معنای معاد و رستخیز و بهشت و دوزخ آن جهانی که آدمی را مسؤول اعمال خوب و بد، دوزخی و مینوی او می‌دانست چه بود؟ خداوند، چرا هیربدان، موبدان و مغان زرتشتی حقیقت را نمی‌گفتند؟ آیا زرتشت برای رواج این همه فشار و فحشا و تبعیض و ستم و لذت‌بارگی آمده بود؟ اگر او پیامبر پاکی و آزادی و عفت و برابری و برادری و بهروزی و آورنده‌ی نظام سعادت جهانی بشر بود که بود! چرا مزدکیان علیه آیین زرتشتیان و تبلیغات مسموم مغان و هیربدان ستمگر قیام کردند، و از بس رواج ستم و فحشا و دروغ و تقلب آیین زرتشتی آیین خود را - که الغای کامل مالکیت بود - و آزادی و تساوی همگان حتی بهره‌وری یکسان از ملک و ثروت و زنان را در برداشت، رواج دادند و در راه اشاعه‌ی آن تا پای جان ایستادند و زندگی‌شان را دادند، و مردم محروم آنان را از ته دل تحسین کردند و با آن که جرأت طرفداری صریح از آنان را نداشتند آنان را شایسته‌تر از این هیربدان و مغان یافتند. [صفحه ۱۴۱] چرا و چگونه مزدکیان پس از یک دین عدالت گستر این گونه افکار را رواج دادند؟ آه، که هیچ نمی‌فهمید. خداوند! بر سر آن دین اولین و پاک زرتشتی چه آمده بود؟ چه باید می‌کرد. کجا باید می‌رفت؟ دلش از این گستره‌ی وحشت‌آور، این زندان بیکران غم‌افزا گرفته و به تنگ آمده بود. باید رخت برمی‌بست و به طلب حقیقت، دینی پاک، کتابی تابناک، اندیشه‌ای روشن و پیشه‌ای روشن که آلت دست درباریان و سلاح زورمداران و جباران نشده بود می‌رفت. اما به کجا می‌رفت؟ به که پناه می‌برد؟ چگونه می‌رست؟ و به که دل می‌بست، نمی‌دانست... پدرش خشبوزان و مادرش پوروچستا هیچ کار نمی‌توانستند برایش بکنند - این ثروت و راحت و مکتب از آغاز کودکی تاکنون نه تنها موجب سبکبالی، خرم حالی، شادی و آزادی و آبادی‌اش نشده بود، بلکه عملاً همچون سنگ آسیابی که بر گردن پرنده‌ای بیندند - تمامی جانش را در قید سنگینی و رهایی‌ناپذیر خود داشت. یک روز پدرش خشبوزان او را به کاری فرستاد و از او خواست که پس از انجام مأموریت به شتاب تمام به خانه باز آید - زیرا لحظه‌ای جدایش را در جهان بر نمی‌تافت و بر سلامت و سعادت او از هر چیز دیگری بیشتر دلبسته و نگران بود. اما او پس از آن که از خانه بیرون آمد و به جانب مأموریت خویش که سرکشی به یکی دو مزرعه و اظهار یکی دو سفارش به مباشران کارهای پدر بود - روانه شد و در همان طول راه به عادت معهود خویش به اندیشه فرو رفت و چونان روزهای پیش غرقه‌ی دنیای بی‌انجام خیالات شد. مرغ اندیشه‌اش هزاران جا، چون هر صبح و [صفحه ۱۴۲] شام بر هر در و بام و هوای آزاد و ممنوع به پرواز برآمد و او را به گستره‌های نامتناهی پرسشها و بینشها، کوششها و گزینشهای شناخت و ناشناخت کشاند... دوباره آن سؤالات رنج‌آور آمده بودند: چرا به دنیا آمده بود. چرا از این جهان می‌رفت. پدرش و همچنین پیش از او، نسل گذشتگان و سلسله‌ی پدران برای چه به دنیا آمده و چرا از دنیا می‌رفتند. چرا زمین و آسمان وجود داشت؟ چرا خاک قدرت باروری و نیروی حیات‌بخش داشت. یک دانه بذر در دل خاک، کدامین راز و اعجازی را داشت که درختی با هزاران برگ و رنگ و طرح و شکوفه و گل و میوه برمی‌آورد؟ چرا آن درخت به وجود می‌آمد و میوه می‌داد؟ چگونه سپس آن درخت خشک می‌شد و به هیزم و هیمة بدل می‌گشت و از دل سبزی و طراوت و آوندهای آب، از میان آن شاخه‌های سبز، آتش سرخ می‌سوخت؟ چرا آب لطیف و خنک و پرمهر و حیات‌بخش بود و آتش سوزان و داغ و بی‌رحم و سرکش و نابودگر؟ آتش در کجای درخت و اجسام دیگر نهفته بود؟ وقتی آتش را می‌افروختیم، چگونه از دل آن بیرون می‌آمد... و چگونه همیشه با شعله، گرما و نور توأمان و همراه بود؟ چون چراغی را خاموش می‌کنیم، نور به کجا می‌رفت؟ و در دل ظلمت نهان می‌شد؟ اگر در گوشه‌ای و در پرده‌ای از ظلمت پنهان می‌شد چگونه بود که دگرباره از دل ظلمت بدر نمی‌آمد و یا آن نور رفته و نهان در ظلمت، با پرتو نوری دیگری و نوین، از نو ظاهر نمی‌شد. چگونه این نور در دل چیزی که سوخت پنهان بود. حتی وقتی که آن شیئی نمی‌سوخت می‌توانستی فهمید در خزینه‌ی تاریکی محض کمین کرده و بالقوه [صفحه ۱۴۳] می‌افروخت. آری همه عالم تطورات آفرینشگرانه قدرت ماده و سطوت نور بود. پس آیا نور فقط از گرما و حرارت ناشی می‌شد؟ ابر چگونه می‌بارد و چرا می‌بارد؟ آب چیست؟ خورشید چیست، خاک چیست، آسمان چیست؟ آیا اینان مخلوقات و

آفریدگان خدایان آسمانی اند؟ آیا به راستی اگر آتشکده «آذر مهر» خاموش شود جهان در تباهی و تیرگی فرومی رود و چنان که موبدان و تیمارگران آتش مقدس می گویند از پرتو فروغ مزدیسنا و آتش جاودان است که برکت در زمین منتشر گشته است؟! آیا برکت از جانب «تیشرید» خدای باران است که مرواریدهای غلطانش را بر سر مزارع و باغات و کشتزارها می ریزد و اجسام را نباتات و جنگلها را که کانون و ماده‌ی اولیه‌ی آتش اند، پدید می آورد؟ و یا آیا «زامیاد» خدای زمین و خاک است که قدرت بارآوری به نباتات می دهد و اوست که برتر از خدای ابرها و بارانهاست و یا «آناهیت» است که جلا و خرمی و شادمانی و عطر و بو و شکوفه را به بهار می دهد و یا «رام» خدای سرسبزی، رامش و شادی است که موجب آن همه شکوفایی رؤیایی و نعمت و رویایی است، و یا دعا در برابر «آرات» خدای آتش است که دیوها را می راند، بدیها را می راند و چنان که در ادعیه «وندیدادها» آمده است: دعاها بر ضد شیاطین و دیوها و همیاری با دادگران و خدایانی که پیوسته در پیکار با دیوها و ستیز علیه شرور عالم اند هست که موجب سعادت و برکت هستی می شود؟ راستی حقیقت کدام بود؟ چرا نمی فهمید؟ چرا دلش در هوای روحانیان نمی طپید و حال آن که او از همان آغاز کودکی دل و جان [صفحه ۱۴۴] اندیشیدن پاک دینی و به گزینی داشت... از همان کودکی با کودکان دیگر فرق داشت... غرقه افکار و اندیشه‌های دور و دراز خود می شد و دل و دماغ بازیها و دعاوهای بچگانه را نداشت. چرا سخن فسرده‌ی این روحانیون، این طبقه‌ی زورمند در دلش نمی گرفت و شعله‌ای در آتشدان جان پردردش نمی افروخت. چرا آن همه کلام دلش را به شور و طرب، وجد و طلب نمی آورد؟ چرا متن اوستایی‌شان که همه از نور می گفت لمعه‌ای سوز نداشت. ظهور و فروزش محبت و سوزش مهر نداشت و از غم عشق در آن همه، خبری و اثری نبود، چرا هر چه می پرسید، راه بجایی نمی برد. چرا هیچ رفیق راه و همراه شفیق آگاهی نداشت. تنها بود و هیچ دلخوشی‌ای نداشت، و از هر که می پرسید، هیچ کس چنان که شاید و باید پاسخ شایسته و بایسته‌ای به او نمی داد. فی‌المثل حیاتی‌ترین معناها همواره در خفا و به گونه‌ی معما بود. به طور نمونه زرتشت چه شد؟ چه بر سرش آمد؟ چرا هیچ کس از پایان عمر او خبری نداشت؟ چرا مزدک را کشتند؟ چرا مانی را کشتند؟ چرا آن همه مزدکی را کشتند. می‌خواست بفهمد و بداند و دریابد و هر چه می کوشید و می اندیشید و می خواند و بیشتر دقیق و عمیق می شد کمتر می فهمید و درمی یافت، آه چه می شده است اگر ازین خانه و آشیانه و دیار آشنا و بیگانه بیرون می زد و می گریخت. به طلب نور، به طلب سعادت، به طلب هوایی پاک و سامانی آزاد و آباد و تابناک می رفت... آه... از تو ای خانه‌ی پدری و ای زندان اندیشه و روح بیزارم، از شما ای لانه‌ی ماکیانهای پرواری که تاکنون در آسمان شهر بزرگتان شهبال هیچ عقابی پرواز نگشوده است بیزارم. کاش یارای رهایی و رفتن داشت، آه [صفحه ۱۴۵] کی می‌توان از این همه زندانهای خود گریختن، از این همه حصارهای هزار دیوار گریختن... به سوی فهم داشتن و دوست داشتن نیروی لایزال «زروان» که بوده است و خواهد بود و هیچ چیز جز او و فرمان او نیست مهاجرت کردن و رها شدن. اما زروان چیست؟ او خود نمی‌دانست. در هیچ کدام از جشنها و مراسم رسمی کشور هیچ چیزی درباره‌ی اینان به دست نیاورده بود. هر چه از مغان پرسیده بود، پاسخی به او نداده بودند. کتاب اوستا و «وندیدادها» و متون مذهبی نیز چیزی جز آنچه که امروزه به درد آیین روز می‌خورد به او نیاموخته بودند. چه بسیار که در جشن فرودینگان از مقام هیربد پرسشهایی کرده بود و او پاسخی درخور به وی نداده بود. همچنین در جشن آفرینش آسمان «پانزدهم اردیبهشت» نیز سؤالهای مذهبی‌اش را از «سرئوشاورز»ی پرسیده بود. پاسخش را نتوانسته بود بدهد. پس از او نزد روحانی‌ای که مرتبه‌اش از او بالاتر بود «راسپی» ای رفته و او نیز پاسخش را نداده بود. آخرین بار به سراغ موبد و پیشوای کیش خویش رفته و محتاطانه از او نیز پرسیده بود. و او نیز پاسخی به او نداده بود و به فرجام از بس پرسیده بود، به خشم بر او نگرسته و گفته بود پرود و تا آن جایی که ممکن است بیشتر و بیشتر دعاهايش را بخواند. و او پیوسته هزاران سؤال در خاطر داشت و از طرح آن همه پروایی نمی‌کرد: چرا آتش مشعلی را که فروغ و نور ایزدی در آن پنهان است حتی آتش آتشکده‌ی بزرگ «آذر مهر» را که «نریوسنگ» خدای آذر نگهبان آن است با سلطی آب می‌توان خاموش کرد؟ آیا لحظه‌ای که چنین اتفاقی می‌افتد «هوروتاتی» خدای آب است که «اشا» خدای آتش را]

صفحه ۱۴۶] می کشد و از بین می برد یا؟... درین لحظات مغان نمی گذاشتند بیشتر سخن بگویند، از وحشت بر خود می لرزیدند و فقط می گفتند: خاموش شو و در برابر آتشدان مقدس زانو بزن، خود را به اهریمن تسلیم مکن و به تمامی به اهورا ببخش و فقط و فقط زندگیت را مطابق آداب آتشکده و وظیفه ی نیایش و تسلیمی که در برابر امشا سپندان داری و پرستش خدای آتش پیش ببر و صدها بار این دعا را بخوان. ای مزدای بزرگ اینک از تو طلب بخشایش می کنم در برابرت دستها را به نماز و دعا می گشایم و خاموش گشته، بی هیچ سؤالی بیش از هر چیز خرسندی، مینویات را خواستارم. نه نمی توان این گونه سؤاها را از آنان کرد، زیرا خادم آتشکده بر خود می لرزد، «هیربد» می لرزد، «موبد» می لرزد... «سرئوشاورز» می لرزد، از «راسپی» گرفته تا «مغ بزرگ» همه می لرزند. او را با دستهای خود به هم نشان می دهند و به گونه ی موجودی وحشی، نادان و عاصی به یکدیگر گزارش می دهند تا از آن پس بیش از پیش از او اجتناب کنند و بخود راهش ندهند و در برابر سؤاهاش جبهه بگیرند. از سؤاهاش آهنگ جنگ و حیرانی ای بدین و آژنگ پریشانی ای پرکین بر جبین بنشانند... آن روز که از خانه بیرون آمد، چون به دشت و روستا رسید، حال غریبی پیدا کرد... چه حال عجیب و وصف ناپذیری بود... اولین بار، دو سال پس از دوران بلوغ، این حال آغاز شد و اینک کمابیش گهگاه و نه چندان بسیار، ادامه می یافت... ناگاه غرقه ی دنیای تفکر و تأملات می گشت. به گونه ای که دنیای پیرامون خود را به کلی فراموش می کرد. فشار اندیشه و [صفحه ۱۴۷] درد تفکر و حالات سخت تأمل چنان وجودش را در پنجه های بیرحم خود می گرفت که گویی بر حالت موت مشرف می گشت... اما این مرگ نبود. بلکه نوعی رستخیز و حیات نوین بود، گویی کسی از درون، از ژرفاترین بن مایه های قلب و جانش او را مخاطب قرار می داد و با او گفت و گو می کرد. گفت و گویی بی کمترین صدا و کلمه... آن گاه سیلاب کلمات بود که همچون عبور شطی ریزان و خروشان بر دشتی تشنه در اعماق جانش جاری می گشت... این شادی آمیزترین تجربه های قدسی بود که در سراسر عمر خود بدان رسیده بود... گویی از درون بر او بانگ می زد و آهنگی ساز می کرد... چیزی سراسر نور و شور و آگاهی و اراده و قدرت و حیات... به عظمت و خردمندی «وهومن» سروش وحی و فرشته ی دانش و پاکی که بر زرتشت، نازل شده بود. فرشته رحمت و نجات و دانایی که می آموخت و آدمی را بر افق حقایق و کانون دقایق بالا می برد... اما آن فرشته بر او پدیدار نمی شد. حتی بیم داشت که بگوید نازل شده بود. چیزی که بود احساس می کرد صدایی در درون فرمانش می دهد و به خویش می خواندش و غرقه جذایت و تأملاتش می کند، درین هنگام بود که عرق بر سر و پیشانی اش می نشست و هر جا که بود، اگر در دل شب و زیر چتر مرواریدبیز آسمان ایستاده بود و یا غروب در پرتو شفق در مزرعه ای و یا نیمروز در بازاری هر جا که بود بی حرکت و آرام می ایستاد و مدتها غرقه ی جذبات خوش سرمستی و لحظات تأملات هستی و تفکر در باب خویش و سؤالات خود می شد... درین لحظه، فقط درین لحظه بود که فکر می کرد تا حدودی می تواند به جواب پرسشهای خود نزدیک شود و تا حدودی [صفحه ۱۴۸] دامنه ی حقایق و راه وصول به قلمرو روشنایی و دقایق را تشخیص دهد... حس می کرد دستی پناه دهنده و حمایتگر از آسمان حمایتش می کند و به او راه می نماید و او را درین ورطه ی ظلمات سر و بن ناپیدا - و جامعه ی جدال و غوغا و شعبده های فریب زیور و سیم و زر به حال خود رها نمی کند و در برابر پرسشهای اساسی جان بی آرام او که مدام می کاود و در جست و جو و گفت و گو و تکاپوی یافتن است، او را به مسیری هر چند سنگلاخ و سخت اما راهبرنده به گوهر مقصود و مقصد مسعود، یعنی نیکبختی حقیقی می افکند... در آن روز، در دل صحرا، و بر کرانه ی رودخانه ایستاده بود که صدایی شنید. نوای ناقوس بود که بر دل کوهسار خاموش پژواک داشت... و آن گاه صدای الهام گون و وحی آسای درونی اش را، چونان نوای سلسله هایی از زنجیر که به هم برمی خورند و در دل این موسیقی لطیف و آسمانی تشدید می کرد. صدای پرمحبت، گله آمیز و هشدار دهنده این نغمه های هماهنگ که پس از هر ضرب کشار دوباره از سر نو می زد و می سرود و گویی خواب رفتگان را بیدار می کرد و به جشن و سروری عظیم می خواند، آن صدای مستی بخش که از گلوی مسوار آن پیاله های معلق فرومی ریخت، او را به اندیشیدن و تأمل هر چه بیشتر می خواند. گویی این موسیقی ساده و زلال همه ی غمهای عالم را از دل او

می زدود و در چشمه ای روشن و سپید می شست و پاک می کرد. نوای خروشان این زنگ بزرگ و مسین که او را به سوی خود می کشید و به جذبه ای نغمات پیایی خویش می خواند، این نغمه ها که هر ضربه اش گویی کششی به سوی جهان ماوراء بود، غوغایی در دلش بر [صفحه ۱۴۹] می انگیخت... زورق اندیشه اش سرمست بر جریان آرام این رود شراب می رفت و خود نمی دانست به کجاها کشانده می شد. اینک به سوی کانون صدا که از کلیسایی برمی خاست می رفت، آن جا در آستانه ای در کلیسا ایستاده و به سرودهایشان گوش سپرد. جانش از آن اصوات آسمانی که وعده ای آرامش، صلح و شادمانی می داد، آکنده شد... اولین باری بود که با چنین منظره ای روبه رو می شد. اجازه گرفت و به درون کلیسا رفت... آن جا در درون محراب بر زیر تماثیل و شیشه هایی رنگارنگ و در پرتو شمعهای افروخته مردی بر صفا ایستاده بود و از سکوی خطابه ای خود بر جمع شنوندگان وعظ می کرد، کشیش از کتاب خود چنین می خواند: «کشاورزی برای بذرافشانی به مزرعه ای خود رفت. دانه هایش را پاشید و درین هنگام پرندگان آمده بعضی از آن بذرها را خوردند. و پاره ای از دانه ها بر سنگلاخ افتاد و چون زمین کم عمق بود سبز نشد. و چون خوشید بر آنها تابید همه سوختند و چون ریشه نداشتند خشک شدند. بعضی از آن دانه ها داخل خار افتادند و خارها رشد کرده آنها را خفه کردند. بعضی از بذرها در خاک خوب افتادند و از هر دانه صد یا شصت یا سی دانه بدست آمد. هر که گوش شنوا دارد می شنود.» [۲۸]

روزبه اندیشید پروردگارا... چه مثل نورانی و برهانی عجیبی! و توصیف گر آدمی و نمایش حیات او بر پهنه ی خاک... آه، آدمیان و معاصران او، همه بر شوره زار و خارزار و سنگلاخ افتاده بودند، خداوند! آیا بذر وجود او سرزمینی مطلوب و حاصلخیز و موعود خود را خواهد یافت و ثمر خواهد داد؟ آن گاه مرد کشیش از روی کتاب خود، [صفحه ۱۵۰] ضرب المثلی دیگر از عیسی ناصری را بیان داشته چنین خواند: «همانا پادشاهی آسمانی چونان گنجی است که در مزرعه ای پنهان شده باشد و کسی به تصادف آن را پیدا کند. او دوباره آن را پنهان می کند و به شادی می رود، تمام اموال خود را می فروشد و بازگشته آن مزرعه را می خرد.»... [۲۹]

کشیش بار دیگر از روی کتاب خواند: اینک تفسیر و مفهوم مثل کشاورز بذرافشان را بشنوید که چنین است: «همانا دانه، کلام خداوند است. دانه هایی که بر گذرگاه افتاده (طعمه ای این و آن شدند) کسانی هستند که آن را می شنوند و سپس ابلیس می آید و کلام را از دل های ایشان می رباید، تا مبدا ایمان آورند، و نجات یابند. دانه کاشته شده در سنگلاخ به کسانی می ماند که چون سخنان حق را می شنود به شادی تمام می پذیرند اما کلمه در آنان ریشه نمی دواند. مدتی ایمان دارند، اما به هنگام آزمایشهای گران از میدان بدر می روند. دانه هایی که در میان خارها افتادند آن کسان اند که کلام خدا را می شنوند، اما نگرانیهای دنیا و حب مال و ثروت و لذت زندگانی به مرور زمان کلمه را در آنها خفه می کند و هیچ گونه ثمری نمی آورند. اما دانه هایی که بر خاک خوب افتادند بر کسانی دلالت دارد که کلمات خدا را با قلبی صاف و پاک می شنوند و آن را نگه می دارند و با پشتکار، ثمرات فراوان به بار می آورند.» [۳۰]. ناگاه اشک در چشمانش جمع شد و آشوبی در قلبش چنگ انداخت. گویی در تمامی این پهنه ی خاک و بر این گستره ی عظیم بیهوشی و مدهوشی [صفحه ۱۵۱] تنها مخاطب سخن کشیش، او، و فقط او بود. و آن معلم ناصری این مثل های شگفت را که تار و پود و تا بن قلب آدمی را به فغان می آورد برای او گفته بود. مو بر اندامش راست شد و بندبندش لرزید. بیش از این را تاب نیاورد. از کلیسا بیرون زد. شراب این تاکستان سنگین تر از ظرف طاقت و تحمل او بود. ساعتی را در دشتها پرسه زد و به آن کلمات ناب هوش ربا که باید جرعه جرعه و در هوای پاک فرویشان داد، اندیشید. آن گاه بار دیگر مخمور آن چه که نوشیده بود به درون کلیسا درآمد و پرسیدن آغاز کرد و جامهای پیایی دیگر خواست. این جا که را می پرستیدند؟ این عیسی که بود؟ کتابش چه بود؟ بر چه مبعوث شده بود؟ مادرش که بود؟ چگونه فرزندی بی پدر از مادر زاده می شود؟ عیسی چه می گفت. چگونه می توانست بهتر این دین را بشناسد و خود را بر سرچشمه های راستین و بی واسطه ی آن برساند و تشنگی اش را فرونشاند؟- به تمامی سؤالاتش در گستره ی وقت محدودی که او داشت پاسخ دادند. عیسی پیامبر الهی بود که بر پرستش خدای یگانه مبعوث گشته بود. کتابش انجیل بود. بر عشق و محبت و بخشایش و پرستش خداوند مبعوث گشته و مصلح دین یهود بود که به انحراف و کژی

کشیده شده بود. مادرش مریم پاکدامن بود که مادر مریم او را وقف محراب خدا کرده، و در دوشیزگی به واسطه‌ی روح‌القدس، نفخه‌ی الهی بر او دمیده گشته و عیسی مسیح به عنوان کلمه‌ی اعجاز الهی از مریم عذرا زاده شده بود. عیسی می‌گفت: راه رستگاری دشوار است. از راهی نروید که روندگان [صفحه ۱۵۲] آن بسیارند... راه حق متروک و بی‌راهرو مانده است. و ملکوت آسمانها نزدیک است و وعده‌ی حق راست و درست... از داوری خدا بترسید. با درویشان و بیچارگان و مستمندان به محبت و مهر و مساوات رفتار کنید. مکتب اساسی این دین، کلیساها، و صومعه‌های حقانی آن در سوریه و شام و آن سامانها بود، برترین دانایان کیش و مذهب نصرانیت در آن خطه‌ها می‌زیستند. [۳۱]. صبح بود که وارد کلیسا شد، و هنگام غروب بود که از آن به خانه باز می‌گشت... آه به پدر چه باید می‌گفت؟ و چگونه این غیبت طولانی‌اش را توجیه می‌کرد. چون به خانه بازگشت، با چهره‌ی دژم، مضطرب و منتظر پدر روبه‌رو شد. مدتها بود که خانواده خصلت تحمل‌ناپذیر مست و [صفحه ۱۵۳] مدهوشی سخت‌اندیشی و خاموشی و سر به هوایی ویژه‌ی او را می‌شناخت... اما آن روز با سایر روزها فرق می‌کرد. پدر بر او نمی‌بخشود... به محض آن که او را دید به محبت بر او بانگ زد: - کجا بودی و چرا این همه دیر کردی؟ - به در و دشت رفتم و... سپس آن جا، گوشه‌ای را یافتی و نشستی و غرقه‌ی اندیشه و خیالات همیشگی خود شدی! - آری، چنین است پدرجان که گفتم. - و پاک فراموشی کردی که بر چه کاری مأمورت کرده‌ام. - آری، فراموش کردم. درین لحظه مادرش پوروچیستا پیش آمد و گفت: - آیا نیندیشیدی که در خانه دلواپست شده‌ایم و نگران بوده‌ایم؟ - ببخش مادر... صدای ناقوسی را شنیدم، آوای خوش زنگهای نماز را و به کلیسا رفتم. - ناقوس تو را نمی‌خواند. - اتفاقاً گویی مرا می‌خواند. - و تو به کلیسا رفتی؟ - آری و سخن راهبشان را شنودم و چه سخنان نغز و شگفتی! ناگاه پدر فریاد برآورد: - تو دیوانه شده‌ای؟ این چیست که می‌گویی؟ - آن کشیش از عشق و محبت، رحمت و شفقت بر درویشان و برابری [صفحه ۱۵۴] آدمیان در ملکوت الهی سخن می‌گفت: - برابری آدمیان؟ همان سخنان که مزدک نیز می‌گفت و فکر شومش صدها هزار سر را از شانها پرواز داد؟ - پدر، چرا یکدم به حقیقت نمی‌اندیشید؟... شما که از کودکی مرا بر دین و آیین مزدیسنی و پاک‌اندیشی واداشتید و برترین وظیفه‌ام را غور در حکمت دین؛ راست کرداری و راست گفتاری خواندید... و بارها و بارها حتی از همان اولین دوران آموزشم چنین در گوشم خواندید که «تنها ایمان به او، به اسپنتمان زرتشت است» که ناجی آدمی است... و من دل به حقایق دین خود بستم و اولین طلیعه‌ی آزادی‌ام را کوشش در دستیابی به جوهر و واقعیت دین خود دیدم. - آیا آن را نیافتی؟ - با کمال تأثر چرا پدر. آن را یافتم. و دیدم که تعالیم زرتشت براساس آنچه مغان در آتشکده‌هایمان می‌آموزند نه تنها جوابگوی نیازهای متعالی روح ما نیست، بلکه جان را به هر چه شرارت و سفاهت بیشتر می‌خواند. - آه چه می‌گویی؟ این چه سخن ناروا و کفرآمیزی است که می‌گویی. - نه... حقیقت چنین است که من می‌گویم... هزاران دریغ که شما به دروغ موبدی به جای فروغ و فره ایزدی ایمان آورده‌اید به جای ایمان به خدای زرتشت به تفسیر تحریف شده‌ی متولیان خلاف‌اندیش این مذهب، دل بسته‌اید. مادرش پوروچیستا فریاد برداشت: - آیا همه‌ی عالم می‌توانند معنای پندارنیک، گفتارنیک و کردارنیک [صفحه ۱۵۵] را تغییر دهند؟ - من این را آموخته‌ام که همیشه آسان‌ترین و ویران‌گرترین کار متولیان رسمی ادیان همین تحریف تعریفهاست. اگر تو یک نمونه از معانی این شعار جاودانه و عظیم را به من بنمایی حق را به تو می‌دهم. امروز بیا و کردار نیک را برای من تعریف کن و یا تعریف آن را از موبدان و مغان بپرس. آیا کسی جرأت آن را دارد به تو پاسخ بگوید و یا جز بر طریقه‌ی سیاست و کیاست و خباثت ریاست روز آن را تفسیر کند؟... اگر من روزه، پسر شما، محصل دانشی دینی هم اکنون به خیابان بروم و بر سر چهارراه بایستم و بر مردم بانگ بزنم، ای مردمان به پندار نیک، گفتار نیک و کردار نیک بازگردید، می‌دانید با من چه می‌کنند؟ همان جا سربازان دولتی بر سرم می‌ریزند و دستگیرم می‌کنند و می‌زنند و در صورت ادامه‌ی گفتار و مقاومت دارم می‌زنند، زیرا گمان می‌کنند که یاغی بر آیین جامعه‌ی خویش در نظام پادشاهی گشته‌ام و حال آن که جز اساسی‌ترین شعار مباح دین رسمی این کشور را سر داده‌ام؟ زیرا همه از این جمله آن وحشت را دارند که مبدا معانی پندار و گفتار و کردار نیک در

ذهن گوینده این باشد که بیاید تا بنده‌ی حقیقت اهورایی باشیم، نه استبداد مطلق خسروانی، بیاید با همسایگان محبت کنیم، با مردم به دادگری رفتار کنیم، بردگان خود را به قصد کشت نزنیم، با طبقات فرودین جامعه که قاطبه‌ی ملعون‌ها و مطرودها را تشکیل می‌دهند به مساوات رفتار کنیم. به اندیشه‌ی فردای رستخیز خود باشیم و زندگی فانی امروزه‌ی خود را، در برابر زندگی جاودانه و ابدی، به گناه و ملعت و شقاوت نیالاییم. با ستمگران و زورگویان برستیزیم و حامی مظلومان [صفحه ۱۵۶] باشیم. گرسنگان و واماندگان را تیمار کنیم و شهوات و آرزوها و دنیاخواهیها را، به امید نجات فردای معاد خود رها کنیم... حقیقت را که بی‌پیرایه و روشن و آشکار است دوست بداریم و از تزویر و ریا و زورمداری و دنیاجویی و غارت و تطاول و دنیاخواهی و استبداد دست بداریم. آری کافیت بگویم من دوستدار گفتار نیک، پندار نیک و کردار نیکم و براساس این شعار زرتشت است که تفسیر خویش را از زندگی و اخلاق و حقیقت یافته‌ام، تا سرم را به چماق حکومتی بکوبند - و اولین کسی که حکم به مرگم دهد، همان مقام والای روحانی کشور که مبلغ لفظی گفتار نیک، پندار نیک و کردار نیک است باشد و می‌داند پدر و مادر گرامی‌ام چرا؟ موبد بزرگ‌مان با من چنین خواهد کرد؟ زیرا او تفسیری کاملاً متفاوت و متغایر از آن سه شعار طلایی که فقط برای او و نظام اندیشگی او طلایی‌اند، خواهد داشت و هر کدام از کلمات و نظرات مرا بر گونه‌ی سلیق و سیاستهای خود تحلیل خواهد کرد: او می‌گوید با همسایگان محبت خواهی کرد. اول باید کلمه همسایه را برای ما تعریف کنی، و بگویی تو خود از کدام طبقه‌ای و همسایه‌ات از کدام طبقه است. فی‌المثل اگر تو از طبقه «موبدان» باشی چگونه می‌توانی به طبقه‌ی «دبیران» نزدیک شوی و اگر از طبقه‌ی «سپهبدان» باشی چگونه می‌توانی به طبقه‌ی ملعونان و مطرودان، آدمهای عادی و عامی، کشاورزان، سربازان، پیشه‌وران و مردم کوچه و بازار محبت کنی و نزدیک ایشان روی و در کاسه‌های آنان غذا بخوری و نفس اهورایی‌ات را به گند اهریمنی نفسهای آنان بیامیزی... چه برسد که با آنان حشر و نشر کنی و بخواهی با آن طبقه آمیزش کنی و از آنان همسری گیری و دوستی گزینی، [صفحه ۱۵۷] هر کس در طبقه خود... می‌خواهی بردگان خود را نرنی؟ آن بردگان که براساس آفرینش آسمانی و تأیید نظامات جاوید حکومت، جز بردگی و زبونی از ایشان بر نمی‌آید و همان سان که استران و اشتران برای بار برداشتن آفریده شده‌اند، اینان نیز برای خدمتکاری و سوددهی آفریده شده‌اند - و چنان که خسرو پادشاه کامکار نیز همواره گفته است: «درین کشور پادشاهی از هر کس همان برآید که تا ابد برای آن آفریده شده است». آیا آن کس که اسب و استر خود را به جای شلاق زدن می‌بوسد و می‌نوازد، گرفتار اهریمن نگشته و «چیستا» خدای خرد او را از بارگاه خود دور نکرده است؟... می‌خواهی در اندیشه‌ی فردای رستخیز خود باشی؟ این فقط یک راه دارد، رضایت خسرو، اطاعت موبدان و اجابت خواستهای نظامات جامعه‌ات و زندگی بر آن گونه که اولیای تو می‌پسندند... می‌خواهی با ستمگران و زورگویان برستیزی؟ مگر تو هم همچون آن مردک حیران، مزدک نادان، اهل عصیان گشته‌ای؟... اهریمنی که سر طغیان داشت و سزایش مرگ بود؟ و نیز مگر در جامعه‌ای که دانشمندان زرتشتی در سایه‌ی پادشاه کامکار نظامات امور را بر عهده دارند - و هر کس مأمور پرداختن جزیه‌ها و مالیاتهای ویژه‌ی خویشتن و بهره‌وری از مواهب زندگی است - بر کسی ستم می‌شود؟... در جامعه هیچ ستمگر و زورگویی جز آن کس که علیه نظامات کنونی جامعه می‌آشوبد وجود ندارد - و سرنوشت او - همچون همان مزدکیان ملعون خواهد بود که دیدند آنچه باید بینند. آری پدر و مادر عزیزم چنین است وضع کنونی جامعه‌ی ما. چه می‌گویم. کافیت فقط از خانه بیرون بروم و با توجه به اوضاع فاسد و [صفحه ۱۵۸] ستمگرانه‌ای که امروز در تمامی کشور رایج است، فقط و بدون کمترین تحلیل و تفسیر و تعبیر در گوش همسایه‌ی خود آهسته نجوا کنم. من دوستدار راستین «کردار نیک»، «پندار نیک» و «گفتار نیکم» تا فردای آن روز جاسوسان سخنم را به گرمه‌گان حکومتی برسانند و آن گاه، همین دوستداران و پیروان آیین زرتشتی - بدون کمترین مسامحه و محاکمه‌ای - دستگیر و شکنجه‌ام کنند. زیرا این روزها هر کس بهتر از دیگری می‌داند که آن کلمات چه بارهای خطرناکی از تفسیرها و تحلیلهای ضد حکومتی را دارند. آری این شعار در انحصار «موبدان» و طبقه‌ی برتران است و شما خود بهتر از من می‌دانید که آنها هم چندان این کلمات را

جز در اعیاد رسمی و در محافل قدرت خود به کار نمی‌برند... آیا مردم، این توده‌ی «مزدیسنان» پیش از این و یک بار دیگر در کوچه و خیابانها نریختند و همین شعار را فریاد نکشیدند؟ و نتیجه‌ی آن شعارها، یعنی آرزو و تقاضای جامعه‌ای مبتنی بر گفتار و پندار و کردار نیک، یک قتل عام همگانی نگشت؟... هزاران هزار نفوس بیگناه را که از این همه ستم و جور و نادادگری به تنگ آمده بودند به عنوان مخالفان، و ملعونان کشتند و آب از آب تکان نخورد. مادر فریاد برداشت: تو به نظامات و سیاست روز چه کار داری. دم فروبند و سعادت خودت را بپسند زندگی خودت را بکن. آیا ایمان داری که این سخنان که می‌گویی مزداهورا را خوش می‌آید؟ من می‌ترسم و بیم دارم این گونه سخنان ما موجبات شادی «انگروه مینو»، آن اهریمنان را که دلها را در مغاکهای ظلمانی خود زندانی می‌کنند فراهم آورند. [صفحه ۱۵۹] پدر گفت: - عیب بزرگ پسرمان این است که مدتهاست شعله‌ی مقدس اهورایی را با جان و دل و ایمان نمی‌پرستند... دیگر به دین پدران خود چندان توجهی ندارد و در برابر آتش و خدای آفتاب و نور به تضرع و زاری نمی‌افتد، زانو نمی‌زند و از عمق روح و جان دلبستگی ندارد. مادر گفت: - روزبه عزیزم، یک بار دیگر، و چنان که همیشه مغ گرامی مان گفته است به معبد برو، توبه کن و خود را با نور آتش امرتات تطهیر کن و گناهات را بسوز... و پدر چنان که گویی دارد تتمه‌ی دعای مادر را مرور می‌کند بلافاصله گفت: - وه از ره آورد اعتقاد قلبی و اطمینان باطنی‌ات شکوه «فره‌وشی» و «پرتو»، «هورشتی» بیاب. اما او صادقانه و از سر حزن و غمی جانکاه چنین نالید: - مدتهاست دیگر سجده کردن در برابر آتش را دوست ندارم پدر. پدر به شنیدن این سخن فریاد برداشت: - بترس، بترس. از لشکر اهریمنانی که در درون داری، از خدایان آیین خود آزر مکن و بهراس. - آه پدر بگذارید به شما بگویم دیگر از خدایان نیز نمی‌ترسم، زیرا آنان علیه من قدرتی ندارند - زیرا دیگر دل از دنیای شما برگرفته‌ام و بیشتر غم جان و قلب خود را دارم تا خدایان و قدرتها و ثروتها و مکننها و کشتزارها و آب و ملک و خانه و زر و سیم خویش را. همه آن تنعمات [صفحه ۱۶۰] حیات و لذات نشاط از آن شما باد! سکوت کرد و هیچ نگفت. آری مدتها بود که دیگر از امشاسپندان نیز نمی‌ترسید... زیرا به راستی دل از زندگی و مفهوم این حیات سراسر ممات که هیچ شادی معنوی و نور رستخیزی به او نمی‌داد باز گرفته بود. چرا مثل مردم خود باشد. این مردم که تمامی ایمان و آرزو و معنویتشان و مفهوم خدایانشان همان منافعشان بود. آنان که «رام» را از ترس قحطی و بی‌برگ و باری دشتهای حاصلخیزشان می‌پرستیدند - و «اردیسواناهیت» را به جهت وحشت از خالی بودن خرمنها و سفره‌هایشان و «ایزد خورشید» را بیشتر در زمستانها عاشق بودند و محتاج و در تابستانها و بخصوص ظهرهای تابستان از آن می‌گریختند و از شرش به گوشه‌ای پناه می‌بردند. و «گوشورون» را از ترس آن که مبادا احشامشان را به بیماری و آفت تهدید کند نیاز و نماز می‌بردند، و به ظاهر و ریاکاری و دروغ دوستش داشتند و کرنش می‌کردند تا ناگاه چون گرگی خونخوار در رمه‌های خوشبخت و فارغ‌البالشان نیفتد و گله‌هایشان را کشتار نکند. آه بیچاره‌ها... آنها فقط یک خدا را بیشتر نمی‌پرستیدند؛ «آرت» خدای ثروت، خدای اهو و آرزوهای خود را... در حالی که او مدتها بود که تندیس این همه خودخواهی و خودپرستی و فریبکاری و از خود پرشدنها را در خویش درهم شکسته و در آرزوی نجات از خود - از چهار دیواری و زندان این تن نفسانی و حیوانی خود بود، از سلطه‌ی این گونه تفکرات شیطانی بود که می‌خواست بگریزد، می‌خواست بگریزد و برود. خود را نجات دهد، در فقر و گمنامی و رنج [صفحه ۱۶۱] چشمه‌ای را بیابد و تمامی خود را بدان دهد و تطهیر کند. به گوشه‌ی خلوت و دامنه‌ی امنی پناه برد که دیگر اهریمنان بیرون بر او طغیان نکنند... جایی مصون از هر گونه خطر دنیاپرستی، شهوات و آرزوها، بگذار یک نفر نیز درین دنیا خود را غرقه‌ی قلب خود کند. بگذار یک نفر در دنیا خود را به چشمه‌ی رنجها و ریاضات بشوید. بگذار یک نفر نیز ازین ورطه حرمسراها بگریزد و به جای خفتن خسروانه در بسترهای پرندین و در آغوش کشیدن سیم‌تنان شیرین، شبهای تنهایی و مسکینی‌اش را سر بر بالین سنگ و خاشاک پهلوی بر خاک بگذارد. همه در پی شهوت و لذت و نشاط و ثروت و قدرت و کامروایی‌اند و اتفاقا دنیا را این گونه مردم‌اند که آبادان کرده‌اند. اما بگذار یک نفر نیز ویران کند، همه چیز را ویران کند. اول خویش را، و سپس دنیای خود را و سپس از دل این دنیایی که تا پیش از آن معنایی جز

برخورداري و لذت پرستي نداشت چيزي بيافريند؛ موجودي انساني كه گوشه‌اي بر باروي بي‌كسي، تنهائي و جمعيت خود نشسته و در اندیشه‌ي دايم دل و جان، روح و روان خويش است. موجودي در غم سوداهاي قلب خود. موجودي گسسته از جهان و ساكن جزيره‌ي تنهائي و جدائي خويش. موجودي در آرزوي يافتن خرد و معنای خويش و راز حيات... بگذار تمامی آن بناهاي عقل‌اندیشه‌شان سودجوييها ويران گردد و به خرابه‌هاي بزرگ، به تلي ويران و سترگ تبديل شود. دنيا به يك نفر نيز احتياج دارد كه ديوانگي كند، و نه سالك مجذوب و نه مجذوب سالك كه مجنون مجذوب باشد. و در آغاز و پيش از هر وفا و عشقي ميثاق‌دار، وامدار و پاسدار جنون خويش باشد و به فقر و مسكنيت و بي‌كسي خويش درين جنون رسوايي آميز افتخار كند. نه، حتي اگر هيچ [صفحه ۱۶۲] چيز نيز به دست نياورد، از اين راهي كه همگان، همهي سودپرستان رفته‌اند، او نخواهد رفت و چنان كه آن معلم بزرگ گفته است از در تنگ در خواهد آمد. خرمن كاه تمنيات خود را به گردبادها خواهد داد. به آنچه كه اينان هيچ و پوچش مي‌شمارند، هستي خود را به صاعقه بيداد بر خويش خواهد سپرد و خود را خاكستر خواهد كرد. خاكسترنشين سوداهاي غم و فقر و عشق و سوز و حرمان... خاكستر، خاكسترنشين رهايي و آزادي و بي‌خوشي و شادي بي‌آبادي خويش. مدتها بود كه غمي عظيم و مبهم در دل داشت. دلش در كار انفجار و تركيدن بود. روح و جانش ديگر طاقت نداشت. چيزي از درون ظرفيتهايش را دستخوش فشار طاقتفرسا و افزاينده خود كرده بود. آه چه غم بزرگي داشت چقدر تنها و بيكس بود. چقدر دوست داشت بگريزد و يا لااقل يك تن همسفري مي‌يافت. و با كسي از اين غم بي‌مانند خود سخن مي‌گفت. خداوندا چه تنها شده بود، و آن جا ميان پدر و مادر خود ايستاده بود و نمي‌توانست از ژرفاهاي باطن خويش و غم ناگفتني خود حتي به آنان سخني بگويد... بايد مي‌گريخت. از هر كس از خويش، از اين شهر ستم كيش و دروغ آيين... و در پي فره ايزدي و فروغ يگانه‌اي كه هميشه در رؤياهاي خود، پيش روي خود مي‌ديد تنها و بي‌مونس، بيكس و بي‌فريادرس مي‌رفت... چند روز پيش هنگام غروب آفتاب بر كنار چشمه‌اي نشسته بود و بر دامن تپه افول خورشيد را نگاه مي‌كرد. ستاره‌ها به كم فروغي سوسو مي‌زدند. از آن جا كه او نشسته بود هنوز پرتو صحرای خرم و شكفته كه در روز صدها رنگ دلنواز داشت، در متن گرگ و ميش به گونه‌ي مبهم [صفحه ۱۶۳] پايدار بود. در و دشت در شب و روز چه فرح‌افزا و زيبا بود. بسياري از روزها به اين گوشه‌ي خلوت دل‌انگيز مي‌آمد و در سايه درخت طبرزدی كه «سرخ - بيدش» نيز مي‌ناميدند، مي‌نشست. درختي بلند و تناور كه بر كناره‌ي چشمه رسته بود و سايه‌اش بر آب زلال منعكس بود. درختي سرخ و سپيد و سبز، كه گويي حله‌هاي جواهر نشان از لعل و در و يشم پوشيده بود. تنه‌اي سپيد، چونان مرواريد و شاخساري پر شكوفه‌هاي ياقوتي و عنب رنگ، برگ و بارش بود... كم كم شب فرود آمد و پرده سياهي همه چيز را در خود فرو برد. شگفتا! اين منظره‌ي استثنائي خاموش بي‌هيچ دليلي قلبش را درهم فشرد و گويي در سرپنجه‌ي غمي قهار پاره پاره كرد... ناگاه گريست... گريه‌اي آن چنان شديد كه اگر كسي آن جا بود مي‌پنداشت در يكدم تمامی عزيزان خويش را از كف داده است. و گرفتار مصيبت و غمي آن‌سان بي‌مانند و جانكاه گشته كه هيچ كس در جهان نمي‌تواند تسلايش دهد. در واقع چنين نيز شده بود... همه چيز و همه كس خود را از دست داده بود. آخرين بقايای ايمانش را از كف داده بود و درين جهان ماده‌ها و هيولاها، ديوها و ريوها تنها مانده بود، و بايد تنها مي‌ماند... خورشيد به عنوان آخرين دستاويز نجات او فرو رفته بود، و شب تيره سر برزده بود. آه خورشيد به كجا رفته بود. چرا رفته بود. و اين نور چه ناپايدار بود. آن شب اندیشه‌اي بر جانش چنگ زد كه مدتها او را ترساند. اصالت با ظلمت بود، آري ظلمت و سياهي و تيرگي و تاريخي بود كه درين جهان امري جوهری بود... و نور عرض بود. به اعتبار ظلمت پديد مي‌آمد و وجودش در گرو آن بود. هر جا ظلمت بود، اميد مي‌توانستي بست كه نور، شايد آشكار و پديدار شود. از آن پس بود كه [صفحه ۱۶۴] دريافت، درين جهان، حتي نور، از دل ظلمت پديد آمده است... اما چرا چنين بود؟... و بر اين اساس آيا قدرت با اهريمان و پاسداران قلمرو تاريخي و ظلمات نيز بود؟ آيا مبدأ شر و تاريخي نيز هويت و موجوديتي اصيل و يگانه داشت؟... نمي‌دانست. هيچ نمي‌دانست. اما چگونه بود هر جا نور مي‌آمد، ظلمت رخت برمي‌بست، و هر قدر كه ظلمت متراكم بود

و هر مقدار از سیاهی و ظلمت را که می آوردی، افق در افق سیاهی و تیرگی می آوردی، کران در کران تاریکی و لشگر لشگر سیاهی سیاهی می آوردی کافی بود نوک نیزه‌ای از نور به اندازه‌ی سر سوزنی از نور تمامی آن لشگر را بدرد و از هم پاشد و آن همه نفرات ظلمات قدرت نفوذ در ذرات نور را نداشت! پس آیا اصالت با نور نبود؟ نمی دانست. هیچ نمی دانست. اما هر چه بود مشکل او این گونه سؤالات فلسفی نبود. باید می گریخت و خود را به دامنه‌ی امن اندیشه و تفکری اصولی می رساند. خداوند. این مادر و پدرش چه می گفتند؟ چرا او را به دنیا آورده بودند؟ و فقط خوراک و پوشاک و زندگی ظاهری اش را تأمین می کردند - چرا واقعیت را به او نمی گفتند؟ حقیقت، این زندگی ای که پیرامون او می گذشت نبود. زرتشت خود گفته بود: «آنچه حقیقت ندارد نیکو نیست». برین اساس پس این زندگی که او می کرد، که آنان در گرداب هر روزی آن فرومی رفتند، و به تموجی بیهوده دست و پا می زدند نیکو نبود. باید از آن می گریخت. آه به راستی نمی دیدند چه ظلم و ستم و کژفهمی ای بر جانها حاکم است، بر ضوابط و روابط جامعه حاکم است، پدر او، خود خسرو و پادشاهی کوچک بود، همه درین جامعه یا خسرو بودند، یا برده، منتها [صفحه ۱۶۵] در اندازه و میزانهای مختلف، او، روزبه، انسانی که به پرتوهایی از عدالت و انسانیت واقف گشته بود، چگونه می توانست بر اشراف و نجبای جامعه‌ی خود که آن همه ستم بر کشاورزان و مزدوران و بردگان مزارع خود می کردند بانگ زند و بگوید چرا با زبردستان خود چنین می کنید؟ چرا بر این بیچارگان و محرومان تا این حد ظلم روا می دارید. چرا این مظلومان را که بار همه گونه تحمیلات اقتصادی بر دوشهایشان است می زنید و به بهانه‌های مختلف آزار می دهید. زن را از شوهر، دختر را از پدر، و پسر را از مادر جدا می کنید و اینان را با زمینهایشان به دیگر اشراف و نجبا و زمین داران می فروشید و شیرازه‌ی خانواده‌ها را - که زرتشت در حفظ آن فرمان داده است این چنین بی رحمانه - از هم می پاشید؟ چرا آهنگران، نانوائان و آشپزان را که پست ترین طبقات جامعه می دانید - زیرا که آتش مظهر اهورایی را به کار می گیرند و با آن افزارها و نانها و غذاهای شما را می سازند، نجس، ملعون و مطرود می خوانید و از خود طرد می کنید؟ چرا کشاورزان و هر کس را که با آب و خاک و آتش کار دارد به فتوای مؤبدان خود مطرود و از پست ترین طبقات «واستریوشان» می دانید و در کدام انگره مینو می بینید؟ باید می گریخت و جایی دیگر به جست و جوی چیزی دیگر، آن چیز که همه عمر تشنه‌ی دیدار و گفت و گو و جست و جویش بود می شتافت. دیگر دلش ازین دین که حتی در نزد کارگزاران متولیان رسمی آن جرأت بازگویی یک آیه از حقایق آن را نداشت، به درد آمده بود. دلش ازین طبقه بندی زرتشتی به درد آمده بود. ازین اهورامزدا سپنتا مینو که دائم در کار جدال و زور آزمایی با انگره مینو و اهریمن بود، خسته شده بود. [صفحه ۱۶۶] دیگر ازین خورشید، مظهر قدرت و عظمت جاودانه، که باید خاکسارانه در برابرش کرنش کرد و هر شب در آرزوی طلوع یکباره‌ی دیگرش با اهریمنان ستیز کرد و دعای ظهور آن را خواند و در قلمروهای دائم تاریکی، آن جا که انگره مینو فرمان می راند، فروغی از پرتو آن را در آتشکده‌ها فروزان نگذاشت و بدین وسیله به طلوع پر مجد و مجدد خورشید همواره کمک کرد و در صف اهورا - به مقابله با اهریمن پرداخت دلزده شده بود. انگار که اگر یک روز آتش آن آتشدانها خاموش می شد دیگر خورشید طلوع نمی کرد و اهریمن برای سراسر ابد بر نور که مظهری از مظاهر طبیعت بود پیروز می شد. آری از این همه خسته و بیزار بود. فایده نداشت. نه، ماندن فایده نداشت. و باید ازین کاخ آرزوها برمی کند و می رفت... ناگاه بی آن که دریابد چگونه جرأت گفتن این سخن را دارد رو به مادر خود «پورو چیستا» کرد و گفت: - مادر من تصمیم را گرفته‌ام. - تصمیمت را بر چه گرفته‌ای؟! - که بروم. - بروی؟! - آری. - کجا بروی؟! - ازین شهر. - به کجا؟! - به هر کجا جز این جا. در طلب روشنایی، فروغ، خیر، دانش و دانایی. [صفحه ۱۶۷] پدر به میان سخن شان آمد و گفت: - شوخی می کنی. - نه پدر شوخی نمی کنم. - آیا این جا خیر و روشنایی، دانش و دانایی به اندازه‌ی کافی وجود ندارد؟! - می خواهم مسیحی شوم. - مسیحی شوی؟! - به شما چگونه بگویم، و هر گونه بگویم چگونه باور می کنید که دلم ازین همه تبعیض و ستم چگونه گرفته است. چیزی از درون فرمانم می دهد که به طلب حقیقت، زندگیم را به داو جست و جو و خاکستر رنج و اندوه یافتن بگذرانم. حتی به باد دهم. دلم گرفته است، ساعتها و روزها و

ماهها و سالها اندیشیدم و ازین دین و این دنیا که دو روان متضاد، آفریننده و خالق آنند و هیچ کدام را قدرتی قاطع و حجتی برتر نیست که علیه آن دیگری حکم کند - این دینی که وحشت و تبعیض تمامی نظامات و سامانه‌های آن را فرا گرفته و حتی روحانیان آن به نجات اهورایشان برنمی‌خیزند- و نیز خدایمان آن قدر عاجز است که این همه ستم را می‌بیند و دستی به نجاتمان برنمی‌آورد، بگریزم و فرار کنم... آری می‌خواهم فرار کنم، می‌خواهم خودم به نجات خودم، جهانم و خدایم برآیم. هر چند درین مذهب، هر کوششی که کنم با تقویت اهورا علیه اهریمن، باز آن نیروی غالب و پیروز، آفریده‌ی گوهر و ذات خودم است. بروم و گوشه‌ای پناه ببرم و بینم آیا نجات‌بخشی برای سلامت جهان و مسیحی برای رستخیز حیات مردگان نخواهد آمد. [صفحه ۱۶۸] خشبوزان، اینک که چهره مصمم پسر را دید، لحنی پر محبت‌تر از قبل پیش گرفت:- پسرم خدای تو این جاست. اهورای تو در اقلیم تو و کشور تست.- نه پدر. این خدایان با من و در کنار من نیستند. اینان نمایندگان طبقه‌ی اشراف و علیه مردم‌اند. جدا کنندگان و فاصله‌دهندگان غالبان از مغلوبین‌اند. خدایان جداییها و فاصله‌ها، قدرتها و مراقبتها، و حافظ منافع اقویانند. سراسر این کشور آتش گرفته در شعله‌ی بیداد خسروان، مغان و دیوران و سپهبدان می‌سوزد و این جا هر کس که بر آیین زرتشتی و پیرو قوانین و نظامات آتشکده‌هاست هیزم آور معرکه‌ی ستم است. و آتش روشن کن نظام قلدری و غارت و جنایت علیه مردم. کجاست آن زرتشت که حامل اندیشه‌ی مساوات، توحید، راستی، پاکی و طهارت جانها بود. آن کس که برای آبادانی جهان و بهره‌وری جان آدمی آمد و همواره مردم را بر دانش و درستی و راستی فرمان می‌داد. نه. امروز حتی نمی‌توان نامی از حقایق فرامین و احکام زرتشت برد. آن زرتشت که مغان و مؤبدان بزرگترین دشمنان اویند. این ریاکاران که مردم را از پیامبرشان و تعالیم رهایی‌بخش او جدا کرده‌اند، آن‌سان که من، به هیچ وجه، جز کلمات و جملاتی ناچیز ازو در تمامی کتب مقدسه‌ی زرتشتی نیافته‌ام. روحانیون، این دروغ‌گویان حرفه‌ای و مدافع منافع طبقاتی خود. در حالی که زرتشت می‌گفت: «کسانی که میان مردم و راهنماییشان جدایی اندازند و از کارهای آبادانی جهان جلوگیری کنند، [صفحه ۱۶۹] سرانجام زبون کردار خود گردند و به خانه‌ی دروغ کشیده شوند.» [۳۲]. نه. من ازین خانه و کاشانه و شهر و دیار خویش به طلب حقیقت عیسی که با تعالیمش آشنا شده‌ام می‌روم. شاید بذر من، در خاکی دیگر و در اقلیمی دیگر بر و بار دهد و میوه‌های حقیقت و ثمره‌های معرفت حاصل کند و من به خواست خدا و مشیت بالغه‌ی او، چونان هزاران هزار نفوس بیشمار دیگر تباه نشوم... در جست و جوی تعالیم عیسی مسیح خواهم رفت. آن پیامبر که پیامبر بی‌چیزان، دردمندان، گرانباران، محرومان، جویندگان رستگاری و تشنگان حقیقت و آگاهی است. خشبوزان فریاد کشید:- مسیح؟ مردی شیطانی و اهریمنی؟ همان فریبکار و همکار مانی؟ آن دشمن زرتشت و این کشور اهورایی؟ و پسر نالید:- زرتشت گفته است: «نیروی الهی و کشور اهورایی از آن کسی است که به راستی بیچارگان و درویشان را دستگیری کند و به هدایت آنان برآید.» [۳۳] بیهوده بود. هر گونه سخن و احتجاج بیهوده بود. هر چه بیشتر با یکدیگر گفت و گو می‌کردند، بیشتر به گسستن رشته‌های مودت و قربت می‌انجامید. هر دو، هم والدین و هم او فهمیده بودند که جدایی عنقریب [صفحه ۱۷۰] است. و او بزودی خواهد رفت. پدر که دوستش داشت و جدایی‌اش را برنمی‌تافت تهدیدش کرد که در خانه زندانی‌اش خواهد کرد... و همین کار را هم کرد، اما چه فایده؟ این نیز چاره‌ی کار را نمی‌کرد... هیچ چیز پرواز شاهوار عقابی را که دو شهبال بلند و آسمانی دارد محدود نمی‌کند. جز مگر آن که آن بالها را از بیخ و بن قطع نمایی و آن پر و بال همایونی را یکایک از ریشه برکنی، و یا، آن عقاب را بکشی، و سر از تنش جدا نمایی... و پدر که عمری در آرزوی اوج پرنده‌ی سعادت خانه بود، نه چنین قساوتی را داشت و نه چنان آرزویی را... و یک روز که از خواب برخاستند، پدر و مادر دیدند که پرنده از آشیانه گریخته است... و در اوجها و دوردستها، آن جا که هرگز دسترسی بدان نداشتند، در افقی دور از دسترس دیدشان گم شده است. چندین روز بعد شنیدند که پسر، احتمالاً با کاروانی که به شرق دور به سرزمینهای ناشناخته فلسطین، سوریه و آن سامانها می‌پیوندد، گریخته است. و این چنین برای ابد، پسرشان را از دست دادند. چشم و چراغ خاندان خود را گم کردند. میوه‌ی دل و ثمره‌ی عمرشان را از کف دادند. و اما، برای ملت پارس، برای ایرانیان،

برای آینده‌ی خرد و حکمت و فرهنگ، برای جامعه‌ی ایمان و عشق و معرفت، چه می‌گوییم، برای تمامی جامعه‌ی عرب، برای تمامی امت مسلمان، برای تمامی عرصه‌ی خاک، نه تنها عرصه‌ی خاک، که برای آسمان، برای فرشتگان ملاء اعلی، برای فرشته‌ی [صفحه ۱۷۱] وحی، سروش الهی جبرئیل، کسی را همتا و همگونی را به جا گذاشته و این چنین ارمغانی به زمین و آسمان داده‌اند که نامش افتخار و اعتبار زمین و آسمان گشت. و از بس فضیلت و شایستگی و اوج و عالی مقامی در شمار خاندان محمدی گشت و به افتخار مقام والای «السلمان منا اهل البیت» «سلمان از ما خاندان نبوت و طهارت است.» همان خاندان که: «انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تہطیرا» [۳۴] «همانا خداوند اراده کرده است که تا از شما خاندان نبوت هر گونه ناپاکی را بزداید و به همه‌ی خویبه‌ایان بیاراید و پاکتان گرداند؟!» نائل گشت. همان خاندان بلند و متعالی که جبرئیل از آن خاندان بود. [۳۵]

و سلیمان نیز از آن خاندان بود. پس او، با فرشته‌ی وحی، فرشته علم و قدرت همخانه و هم‌زانو گشت و در شمار خانوار ابرار و پاکان، آسمانیان ملکوتی و کرویایان جبروتی برآمد... ای خوشا، سلیمان... سلیمان... سلیمان. این چنین او، در جوانی و در اوج عشق و عاطفه و مهری که به خانواده‌ی خویش بخصوص به مادر خود داشت، چنان که از هر دل مهربان و سرچشمه‌ی عرفان راستین برمی‌آید از خانمان خویش دل برکند و علی‌رغم [صفحه ۱۷۲] درد و غمی که آتش این جدایی در قلبش می‌افروخت و تا مغز استخوانش را می‌سوخت، در طلب و جست و جویی که وجدانش وی را بر آن می‌داشت و می‌آموخت، به پویه درآمد... به سرزمینهای بیگانه درآمد. معتکف دیرها و صوامع مسیحیان شد. هر جا که قطب راه و پیری آگاه می‌دید، هر جا که دانشوری حقیقت‌جو می‌یافت، دست از دامانش بر نمی‌داشت و ملازم خلوت تنهایی و هم‌جهره‌ی ریاضت و دانایی وی می‌شد و زانوی تعلیم در برابرش می‌زد و می‌آموخت و می‌آموخت و در سکوت و انتظار خود می‌گذاخت و می‌سوخت. بدین گونه ده سال را در اولین صومعه‌ی عبادت و ریاضت، آموزش و کوشش خود نزد راهبی جهان‌آگاه که از دانایان کتب مقدسه عهدین بود، بسر آورد... این راهب عمق نظر و حدت بصر داشت و بر دل و قلب روزبه جوان وقوف کامل یافته بود... فرایض و نماز و ادعیه‌اش را مراقب می‌کرد و بویژه او را در تمرکز، حضور و جمعیت خاطر ترغیب نمود... در عمق باطن او می‌کاوید و جوشش عشق و زندگی را، درین رود موج طلب و پویایی که سرانجام به اقیانوس روشنایی و دانایی می‌پیوست، از هم اکنون پیش‌بینی می‌کرد... زود باشد که چشمان این موجود شگرف بر ملکوت آسمان و افق حقایق نهان گشوده شود و گوهر گمشده‌ی خویش را در صدف قلب خود باز یابد... بسا می‌شد که روزبه دلتنگ تنهاییها و بی‌کسی‌ها و اندوه‌زده‌ی درد جدایی آنچه که در پشت سر گذاشته و شیدایی و آرزومند آنچه که در پیش رو داشت و هنوز نمی‌دانست چیست در گوشه‌ی خلوت خود می‌نشست و به سامانهای شرق، افقهای دور، آن جاها که وطن دل‌بند او بود خیره می‌شد و به گذشته دردمندی خود می‌اندیشید... [صفحه ۱۷۳] راهب می‌نگریستش و هیچ نمی‌گفت. ایمان داشت که این جوان روزی به آبخور حکمت و سرچشمه‌ی شادی، آستانه‌ی رحمت، باب مدینه علم و معرفت خواهد رسید... آری در اولین لحظه که دیدش بر جبینش پرتو وصال و مهر سعادت و اقبال را دیده و دریافته بود... بر کناره‌ی چشمه‌سار دانش زانو خواهد زد و دریا دریا تشنگیهایش را سیراب خواهد کرد. آری، این جوان هر چند که سیر و سلوکی سخت و شاق خواهد داشت، سرانجام به تمام آرزوهای خود می‌رسید... خوشا بر احوال روزبه - زیرا او برترین و صمیمی‌ترین حواری حقیقت، هم‌خانه و اهل‌بیت برترین موجود علم و دانایی - مردی از ارکان ایمان و عرفان و چونان لقمان در اوج حکمت و رحمت خواهد گشت. راهب به اشتیاق جان بی‌شکیب وی راه می‌برد. آری، این پسر دلش به تنگ آمده بود و در رسیدن به دروازه‌ی درمان انسان و آستان نجات جهان شتاب داشت... و کدام جان شب‌زده و تب‌زده است که در انتظار سر زدن طلیعه‌ی صبح و لحظه‌ی آرامش جان و تسکین دردهای خود و دیگران، شتاب ندارد... ده سال از اولین روزی که روزبه به صومعه‌ی وی آمده بود، گذشته بود... و اینک آخرین روزهای اقامتش، درین دیر بود. روزی در حیاط باغ با راهب پیر صومعه موصول قدم می‌زدند و با هم سخن می‌گفتند. روزبه گفت: - پدر... آیا انتظارم به پایان می‌رسد و روزی آنچه را که همیشه در رؤیاها و آرزوهایم می‌دیده‌ام، متحقق

خواهم یافت؟ [صفحه ۱۷۴] - در آرزوها و آرمانهای چه می‌بینی؟- نوری هدایتگر و نجات‌بخش... چگونه بگویم... از دوران جوانی همواره کسی در قلبم الهام می‌کرد که: «تو چشم و چراغ آفرینش، و شمع جمع بینش را خواهی یافت و پیشانی بر محراب نورش خواهی نهاد. تو جهان عالم و آدم، عشق اول و عقل خاتم را خواهی دید.»- با من بگو، از احوال خود بیشتر سخن بگو.- چه بگویم. نمی‌دانم چگونه بگویم. فرشته‌ای و هومنه‌ای و یا اندیشه‌ای خانمان بر باد دهی، مرا چونان پر کاهی که در گردباد می‌آویزد از شهر و دیار برکند و به طلب غم عشق و شوقی پرسوز رهسپار آوارگی و دیار جنون و بیچارگی کرد. در خود پیچیدم و پیچیدم تا بدین جا رسیدم و چنان بر بادم داد تا بدین جا افتادم. آه... چه بگویم از بی‌تابی دل‌شیدایی خود چه بگویم... نمی‌دانم کی زمانش نزدیک خواهد شد؟- راهی طولانی در پیش داری و حوادثی گران و سخت.- هر آنچه مرا به او رساند و گامهایم را به مقصدش نزدیکتر کند، از غم و شادی، غنا و فقر، بیماری و سلامت و هر گونه خرابی برایم خوش و دلکش و آبادی است. اما دریغ که چرخهای اربابه‌ی زمان را تندتر از سرعت مشیت نمی‌توان پیش راند.- می‌دانم که شوقش روح را به شیدایی کشانده است، اما خوشا آن جان که بذرش در خاک امیدواری افتاده و چنان است که روزگاران بهار و رستخیزش را در پس خزان و برگ‌ریز، به انتظار می‌برد. کدام گنجینه‌ی شوق برتر از آن که آدمی انتظار رویش و طلوع معنای خود را می‌برد؟ در حالی که من می‌روم و دامنی از این خرمن ندارم و پیمان‌ام پر شده است. [صفحه ۱۷۵] روزه من خوشا بر تو. که به سلامتی کشتی جان را بر کرانه‌ی نجات بردی... و جوانی‌ات را به دژ سلامتی و سعادت سپری. و تا پیری و کهنسالی نیز همچنین مسیری را خواهی داشت و بادبان برخوایی افراشت... آری دنیا در آستانه‌ی جنبش، جوشش و رهایی بزرگ است. جهانی دستخوش ستم، دروغ، ریا، و شهوات کفر. و مردم، ملتهای دردمند و رنج‌دیده جهان در انتظار ناجی و داعی حق خویش‌اند. بنگر... وی خواهد آمد و میوه‌های اندک را ازین خارستان بزرگ درو خواهد کرد و سپس در تمامی جهان بذر خود را خواهد پاشید و بر همه‌ی گستره‌های هستی برکت خود را خواهد افشاند. آن دست که عیسی مسیح بشارتگر ظهور اوست، آن تسلاگر. آن چراغ بلندای پناه و نگاه، که هر کس دیدن آموخته باشد از فروغش امنیت و روشنایی، حکمت و دانایی خواهد یافت. آن کس که حواریانی صادق دارد و در میان صادقان خوشا آن که عاشق است و خوشا تو که از یاران و دلدادگان عشق و محبت او خواهی بود. آن کس که چونان عیسی مسیح در شهرها و دهات به جست و جو آید و در معابد و شوارع تعلیم دهد و بر بشارت ملکوت موعظه کند و دردها و رنجهای مردمان را شفا بخشد. آن کس که گوسفندان بی‌شبان و پراکنده احوال را در گرد خود فراهم آورد و به شاگردن و حواریان خود گوید: خرمن فراوان است ولیکن کارگزار و کارگر کم... و من شما را به خوشه‌چینی و حصاء دلها و جانها می‌فرستم...- او کیست. ظهورش چگونه خواهد بود؟- پیامبر خاتم است. آخرین پیامبران که تمامی کتب راستین ظهورش را به همین زودیاها بشارت داده‌اند. [صفحه ۱۷۶] - شما چه. او را خواهید دید.- نه. من از این جهان رخت برخواهم بست و جز همین امشب را فرصت ندارم... لختی مکث کرد و سپس آهی کشید و افزود:- پیمان‌ام سپیده دم فردا لبریز خواهد شد.- چه می‌گویید پدر. بی‌شما چه کنم و چگونه بسر آورم؟- برو. ازین صومعه نیز بگذر و این پل را نیز رهسپار شو...- پدر او را برای من وصف کن. چگونه بشناسمش.- درین راه مشکلی نخواهی داشت... زیرا او را به خدا خواهی شناخت. و خدا در قلب هر معرفت و وجدان هر اندیشه‌ی شایسته‌ای خود را به تو خواهد شناساند. او را در خود خواهی یافت. چهره‌ی او روشن‌تر از هر آیینی‌ای است. در آن، باطنهای روح و ملکات حق‌جوی خود را خواهی دید. در آن چهره خدا را خواهی دید و سپس چنان خواهد شد که از میوه‌های درخت او، بیشتر او را خواهی شناخت. عیسی مسیح گفته است ایشان را از میوه‌هایشان شناسید... آیا از تاک، خار و از خاشاک انجیر خواهد رویید؟ بدین سان از هر درخت نیکو، میوه‌ی نیکو برخواید آمد. خواهد آمد و تو او را خواهی دید. آن کس که عیسی مسیح می‌گفت: «چون فارقلیط و تسلادهنده که او را از جانب پدر بر شما می‌فرستم آید، او، یعنی روح راستی که از پدر صادر می‌شود، بر من شهادت خواهد داد.» [۳۶]. خوشا بر احوال توای روزه... هر چند علم و حکمت و رحمتش را به [صفحه ۱۷۷] هزار زحمت و گران به دست خواهی

آورد، اما به رایگان به همگان خواهی داد... آری زمان مسیحی دیگر، نزدیک می شود. آن مسیح که می گفت میثاق الهی در رسیده و حکومت آسمان محقق می شود. اینک می آید تا بیماران را شفا دهد، کژها را راست کند، ظالمان را به عدل و ظلمت زدگان را به روشنائی براند. گرسنگان را سیر کند، تشنگان را سیراب نماید، و یوغ را از گردها برگیرد و امتهای را تزکیه کند، تعلیم دهد، به روشنائی برد و حکمت و دانایی بیاموزد... اینک من چندان زمانی ندارم روزه. و خزانههای بسیاری گذارندهام و بر لبهی پرتگاه زوال خود ایستادهام. خوشا بر احوال تو، و برین بهار جوانی ات. خوشا بر چشمان تو. و بر قلب تو و گوش و دست و لبهای تو. زیرا با آن چشمها او را خواهی دید و با قلبت تصدیقش خواهی کرد و دست بر دستش خواهی نهاد و با او میثاق خواهی بست، و با گوشهایت سخنانش را خواهی شنید و با این لبها بر دست و تن او بوسه ها خواهی زد. پسرم، مرا نیز نزد او به یاد آر و از اشتیاق و آرزو و سوداهای جان دردمندم سخنی بگو... خوشا بر تو ای روزه که او را خواهی دید و به دعای او با «ناموس برتر» از یک خاندان خواهی شد. - من؟ از خاندان «ناموس برتر». - آری آن کس که بر عیسی و موسی وحی می فرستاد... و بر مریم پاکدامن فرو آمد. - من؟ موجودی ناچیز و بی کس؟ - آری تو. که در طلب حقیقت همه چیز و همه کس خود را دادی... تو که خداوند اراده کرده است، پلیدی را از دامان شما خاندان بلند ارجمندی [صفحه ۱۷۸] و رفعت پاک کند، و آن سان که او، اراده کرده است منور و مطهرتان دارد... اینک برو روزه، چراغ جست و جو و آرمانهای آرزوی خود را به دست تو می سپارم. پس از من روزگارانی دراز نیز به سعی و طلب بسیار خواهی زیست و باز آواری این دیر و آن دیار، این راه و آن گذار خواهی شد... پس از وفات این پیر، روزه به جست و جوی راهنما و مرشدی دیگر برآمد، به شام رفت و روزگارانی را در خدمت راهبی دیگر بسر آورد. اما این راهب مردی دغل کار و مزور بود و صدقات و نیازهایی را که مردم نذر صومعه کرده و وقف زندگی مستمندان و نیازمندان می خواستند، خود در گوشه ای می انباشت و گنجهایی برای خود می نهاد، و به محتاجان نمی داد... شگفتا، پیرمرد که در آستانه ی مرگ و نیستی بود، روزها را روزه می داشت و به ریاضت می گذراند و از خواندن وردها و دعاها و غفلت نمی کرد. اما در نهان گنجها و کنزهای خود را می پرستید، و این چه چهره ی عجیبی بود. گرسنه بود و معتکف دیر تنهایی خود و اما آن گنجها را برای خوردن و پوشیدن و نوشیدن و حتی لذات شخصی خود نیز مصرف نمی کرد. آنها را به مردم نیز نمی داد و فقط برای خود می اندوخت. مگر نه اندوختن برای بهره بردن و مصرف کردن است... در حالی که این مرد هرگز آنها را به کار نمی زد... و فقط عاشق و دوستدار «داشتن» و «مالک بودن» و «کنز نهادن» به قیمت محرومیت خود و تمامی آن دیگران و نیازمندان بود. و روزه در سلوک معنوی خود، این چهره ی نفاق و [صفحه ۱۷۹] دنیاخواهی را که از شگفت انگیزترین عجایب زمانه بود و شناختش همپای شناخت جانهای پاک و طاهر از واجبات آدم شناسی، روح شناسی و جامعه شناسی بود، نائل می آمد. آری درین صومعه ی عجیب این نمونه از چهره ی خبث و زشتی را نیز شناخت. یعنی به باطنهای هزار توی آدمی، آن نهانی ترین مغاک طبایع و لایه های نهفته نفس اماره که راهبر آدمی بر هر چه اعماق شرور است واقف شد... و سپس در مکتبهای هزار گونه ی زندگی باز باید چهره هایی سهمناک تر از این را نیز می شناخت. چهره های گوناگون دروغ و خیانت بشری. زیرا چهره ای هست که عمری را به عبادت و ریاضت می گذراند. هر آن کس که بیندش می پندارد تمامی خود را وقف خدا کرده است، چنین کسی دائم در رنج روزه و عبادت و زهد است، حتی چنین می نماید که کمترین گرایش به دنیا نیز ندارد، چنین چهره ای سکه ای زر و درهم در دنیا نمی اندوزد... طرارترا از آن است که از این گونه مدارک جرم بی ارزش برای قضاوت پس از خود نیز باقی نمی گذارد. هوشیار و بس محتال است... اما همه ی آن عبادتها و نیازها و تضرعها و کوششها را نه برای خدا - که برای مردم - برای آن که در نظر مردم پسندیده آید، انجام می دهد... او رضایت و خوشنودی مردم را می طلبد، نه خدا را... در واقع چنین کسی به تعداد آدمیان، خدا دارد و آنان را عبادت می کند. در حالی که کمترین بویی از محبت و ایمان معبود یگانه و قادر و دانای زمین و آسمانها نبرده است... بعدها سلمان باید می فهمید، درد و زیانمندی و تباهی چنین کسی بیش از آن زاهدیست که عاشق زر و سیم است و نیز او در مکتب

زندگی، آن گاه که دیگر روزه نبود و اسلام پرده‌ها و حجب را یکایک بر او بالا [صفحه ۱۸۰] می‌زد و او را به سلمان محمدی تبدیل کرد، آن چهره دیگر و اهریمنی بشر را نیز می‌دید که از آن کسانی خواهد بود که دین و آیین را ملعبه‌ی نهاد برتری‌جوی خود خواهند کرد. آنان که در پس نقاب دین و پرستش حق جز یک آرزو و آرمان ندارند... سلطه و تفوق و ریاست بر مردم... آنان که بر خود چهره‌ی صالحان و راست‌کرداران را می‌بندند و فقط از آن رو به ایمان و اسلام و حقیقت مؤمن‌اند، تا آن ایمان ریایی و اسلام‌گذاری آنان را به سروری و سلطه و سلطنت بر خلق راهنمون شود. آن چهره‌های متجاسر که حتی علیه خدا شکلک درمی‌آورند و همه چیز دین را به مسخره می‌گیرند. فقط از دنیا - سلطه بر مردم و ریاست را آرزو می‌کنند و جز این همه چیز را - پیام و قرآن و توحید و پیامبر و عترت پیامبر و روز جزا و تمامی حقایق را منکرند و جز بازیچه نمی‌پندارند... به راستی اینان از آن دو گروه پیشین خطرناکتر و کارشان مهیب‌تر است، آری سلمان باید این چهره‌ها را می‌شناخت... این چهره‌های عجیب و حیرت‌آور که روزی پیامبر خاتم مشعل شناخت آنها را این چنین برافروخت: الا- هشدارتان می‌دهم که «آخرین چیزی که حتی از دل راست‌کرداران بیرون شود، حب ریاست و سلطنت و امارت بر مردم است.» و روزه در سلوک خود تطورات آدمی و گونه‌گونیهایی بیشمار روح او را می‌دید و می‌شناخت. باری این راهب، سکه سکه و ذره ذره نقدینه و زر و سیمی را که مردم وقف مردم می‌خواستند و به دستهای ایمن او می‌سپردند، گوشه‌ای در دیر خود پنهان می‌کرد و به محتاجان، گرسنگان و دردمندان نمی‌داد... و اینک که در کار احتضار خود بود و آخرین نفسهای خود را می‌کشید باز [صفحه ۱۸۱] توبه نمی‌کرد و به خود نمی‌آمد. بر پرتگاه دوزخ خود ایستاده بود و به نجات خود کاری نمی‌کرد. و روزه می‌دیدش که نفسهای آخرین را می‌کشید و آن بوی ناخوشایند نفسهای آخرش را می‌شنید. در سراپای وجودش ذره‌ای نور تفکر و توکل، تقوا و توسل نداشت. در سراپای وجودش ظلمات زندگی و پلشتی جانی که عمری را به دروغ در باغ صومعه‌ی و بستر نفاق و روضه ریاضت خود به ریا بسر آورده بود مشهود بود. به دروغ نفس کشیده بود، به دروغ گرسنه بود، به دروغ نماز خوانده بود، به دروغ موعظه کرده بود، به دروغ عیسی را دوست داشته بود، به دروغ خدا را باور کرده بود، به دروغ زیسته بود و این چنین مرد دروغ در بی‌فروغی خود مرد و هفت خم طلا- و پر پس از خود به جای نهاد... دردا و اندوها! چقدر روزه در خلوت تنهایی خود بر پایان و فرجام او بر خویش لرزیده و رنج برده بود و او را در عیان و نهان به تصریح و تلمیح از عاقبت شومی که در پیش داشت هشدار داده بود. بی‌فایده بود و اینک حاصل عمری دروغ را می‌گذاشت و می‌رفت. آه خداوندا آیا آن طلاها را به گور خود می‌برد؟ - و مردم، مؤمنان و مسیحیان راست‌اندیش برای مراسم خاک سپاری، عزا و سوگواری‌اش می‌آمدند - بر سر و سینه‌ی خود می‌زدند و نوحه و ندبه می‌کردند... و کشیشان و راهبان دیگر بر بالای جنازه‌ی مرد، پیر قدیش خود جمع شده، آخرین ادعیه و مناجاتهای وداع را می‌خواندند... نافوسها در عزای برترین موجود می‌نواختند و مردم دسته دسته از سامانهای دور به تشییع و تکریم آخرین زیارت قدیس خود می‌آمدند. و روزه که سکوت بیش ازین را خیانت به خدا و عیسی و انسانیت [صفحه ۱۸۲] می‌دید، از گوشه‌ی خلوت خود به در آمد و در برابر جمع عزاداران، مردم، مشتاقان و آرزومندان پیر مقدس خود چنین فریاد برداشت: ای مردم. این مرد را که دوست می‌داشتید و مراد جان و فتوح روح خود می‌پنداشتید، مرد بد آیین و بی‌اعتقاد به مسیح و ناباور به رستخیز و معاد و منافق و کافر به خداوند بزرگ بود. ناگاه هیاهوها از این جا و آن جا در گرفت، شمعها از دستها افتاد، کسانی این جا غش کردند و کسانی نیز آماده آن که این دهان گراف گو را بزنند و دندانهایش را بشکنند یکسره فریاد برداشتند: - چه گفتی؟ - این ترهات چیست که گفتی؟ - این کیست که دروغ می‌گوید؟ - جوانی دستیار راهب بزرگ. - و معتکف صومعه‌ی او. - که سالهای بسیار با او بود و دم مرد الهی، شیطان را از کالبدش دور نکرد. - چه می‌گویی ای مرد. این دروغها چیست که می‌گویی؟ و روزه دوباره فریاد برداشت: - همان است که گفتم. مردی را که برترین و شریف‌ترین چهره‌ی جامعه‌ی روحانیت خود می‌پنداشتید، ساقط در مادیت، غرقه‌ی اهواء و تمنیات و آرزوهای ابلهانه‌ی حرص و آز، طمع و نیاز خود بود. این اسقف که پیش رویتان نمازها کرد و روزه‌ها گرفت و بسا که در حق‌تان دعا‌های

خير خواند - و هيچ دعایی از او مستجاب نشد - و اگر مستجاب شد - بخاطر [صفحه ۱۸۳] نهاد پاک و باطن ايمان خودتان بود، او که شما را به سلطنت فقر و عشق و برادری و صلح و زهد و رهایی دنيا دعوت کرد و به نام مسيح با شما سخن گفت و موعظه تان کرد، آن همه را به دروغ گفت و نه مسيح که شيطان از حلقوم او با شما سخن می گفت. آری عمری شما و خود را فريب داد و معتكف خانه يث دروغ و دوزخ شقاوت باطن خود بود. چه می گویی روزه. ای مرد مسيحي، ای راهرو و طريقت عيسوی، اين چه حرفهای بدخواهانه و زشتی است که می گویی؟- بشنويد ای مسيحيان، در کمال اندوه و شرمساری، بيزاری و زاری است که اين مرد را رسوا می کنم. دهانم سخن می راند و قلبم آتش می بارد. ترسيدم خاموشی گزينم و در برابر خدا که بر حقگویی فرمانمان داده است معذور نباشم و تعاليم مسيح را به مسخره گرفته باشم. ناگاه دستهایش را بر سر جمع افراشت و آنان را که هياهو می کردند دعوت به سکوت کرد و چنين گفت:- ای مردم بشنويد. سخنان سرورمان عيسی مسيح را بشنويد که فرمود: گنجهای خود را بر روی زمين، جایی که بيد و زنگ به آن زيان می رساند و دزدان نقب زده و آن را می دزدند ذخيره نکنيد، بلکه گنجهای خود را در عالم بالا، يعنی در جایی که بيد و زنگ به آن آسيبيني می رسانند و دزدان نقب نمی زنند و آن را نمی دزدند ذخيره کنید. زیرا هر جا که گنج تو است دل تو نیز همان جا خواهد بود. [۳۷]. اينک دل مردی که همواره در دفينه های خاک سير می کرد چگونه بر ملکوت پاک راه تواند يافت؟ [صفحه ۱۸۴] درين دم یکی بانگ زد:- تو از حسد بر اين مرد پارسا تهمت دروغ بسته ای. و او پاسخ داد:- نه، من دروغ نمی گويم. دروغگو آن است که در بستر مرگ نیز با خود راست نگفت. و اينک دستش از دنيا کوتاه شده و از پس خویش رسوایی و تباهی را برای خود يادگاری ماندگار گذاشته است. نه، من نمی توانم او را ببخشایم. تا زنده بود بر او رحمت کردم و رسوایش نخواستم. عمری در کارش نظر کردم و حتی با خود گفتم بگذار خیانت و جنایتش را از چشمان مردم پوشيده دارم. اما چگونه می توان؟ چگونه می توان عقرب را در جامه ی مردم نهان کرد و سم را در غذای ایشان پوشيده داشت و زبانه ی آتش سوزان را در خرمن اميد و ايمان آنان نادیده گرفت؟ من شاهد بودم. عمری دیدم که آن همه زر و سيم و گنجها و نقدينه ها را که شما به دستهای اين مرد می سپردید تا در راه عيسی نجات بخشان وقف کند و به نیازمندان بسپارد، به زیرزمین صومعه می برد و پوشيده می داشت و در نهان زر و سيم را پرستش می کرد و کرنش می برد و برای استفاده نبردن و نخوردن می اندوخت و ارزش می نهاد. ای مردم اين راهب مقدس شما شيطان و طلا- را می پرستید نه مسيح و طريقه خدا را. - چه می گویی، چه می گویی؟- نشانه ی حق و راستی، از شما دور نیست. بياييد. با من بياييد تا شما را به محل گنجهای او ببرم. و نهانگاه كنزهای او را نشانان بدهم. - نه. او چنين نبود، حتی يك سکه پس از خود را به ميراث نگذاشته [صفحه ۱۸۵] است. - بياييد. زود داوری نکنيد... آن جا هفت درج طلا، در انتظار مردم است. و مردم را به نهانگاه گنجها برد و هفت خم طلا- را که راهب نهان کرده بود، از نهانگاه درآورد و به آنان داد. - اين ثروت مردم است. مال خداست که از آن مردم است. بر گيريد. حقوق خود را بر گيريد. بدین گونه بود که پس از افشای جنایات راهب، مردم جسدش را سوزاندند و حتی اجازه ندادند به خاک سپرده شود. و کسی ديگر کشيشی شايسته را بجای او برگماشتند... اما روزه آن جا نماند و جست و جوی خود را پی گرفت... آخرين کنيسه ای که به اعتكاف در آن دل بست، صومعه ای در عموريه بود، و آن جا در نزد پير استادی اهل باطن، اسقفی از آشنایان اسرار ملکوت رحل اقامت افکند... ديگر سنين جوانی را پشت سر گذاشته بود... ساليان بسيار در طلب و جست و جو، میان او و آن روزه جوان که از بر و رویش بهار جوانی و نشاط زندگانی، چونان آبشاری در تابستان فرو می ريخت، فاصله ای عميق افکنده بود... اينک بر سر و رویش رنگ خزان و برفهای گاهگير پیری فرو نشسته... اما دلش هنوز همان سوداهای بهار و شيداهای تشنگی تابستانها را داشت و چشمانش بارقه ی روزافزون روزگاران گذشته را... در واقع اين نشاط و سرزندگی روح و قلب، چنان در اندام ظاهري اش جاری و ساری بود که حتی در پس نمای ظاهري او نوعی هماهنگی عميق، [صفحه ۱۸۶] جوانی و سرزندگی ژرف را احساس می توانستی کرد... بدین سان او در دل هر بذر امیدی که اين جا و آن جا، در هر دشت و صحرا روییده بود، جوانه زده بود و با هر روییدن،

شکفتن و ثمر دادن بر رسته، هماهنگی یافته و با غایات پرشور و سرمست کننده‌ی هستی همگونی یافته بود... هر مکتب و اندیشه و نیز هر پیشه رازهای بینش را دریافته و در ظرف اقیانوس گون خود، فروریخته بود. ادیان مختلف، بنیادهای گونه گون اخلاقی، ملتها و عقاید و تفکرات سرزمینهای گونه گون و مهدهای تمدن و فرهنگ جهانی را دریافته و با آن همه آشنایی و همنوایی و همدلی یافته بود. راست گفته‌اند که بسیار دانستن، بسیار دوست داشتن و بسیار بخشیدن را به همراه می‌آورد. اینک او همه‌ی مرامها و راهها و طریقه‌ها و آدمیان و کنیسه‌ها و معبدها و محرابها و مقصدها را دوست داشت و بر نارساییهای طبیعی‌شان می‌بخشود. زیرا همه‌ی آنان راه به سوی یک مقصود و یک نور می‌برد. آری، به تعداد نامتناهی ظلمات که در واقع یک ظلمت بیشتر نیست و آن هم چون ظلمتی است که نور بدان شناخته می‌شود و در نتیجه محبوب و دوست داشتنی است، راههای گونه گون و نامتناهی، و بلکه در واقع یک راه به سوی معبود وجود داشت و آن هم راه طلب بود که به نور می‌رسید. و نور، همان نوالانوار پهلویان و چهره‌ی رحمانی پروردگار و خالق هستی ایمانیان بود - که به مجرد اولین اشراق و پرتو و طلوعه‌اش تمامی آن ظلمات را - که جز یک ظلمت نبود - به فره‌ی ایزدی و فروغ چهره‌ی ابدی خود روشن می‌کرد... آری جانش چنان شده بود که حتی بر گمگشتگی‌ها، نادانیها، و جهل و ظلمت امتهای، ملت‌هایی چون ملت خود - مادام که در کار عشق، جهت سلوک و پویه معرفت [صفحه ۱۸۷] بودند، رحمت می‌آورد، دوستشان داشت و بر نارساییهایشان می‌بخشود. اینک هیچ نغمه و هیچ شعری نمی‌شنود، هیچ منظره‌ای نمی‌دید، هیچ محراب و معبدی را نمی‌یافت، مگر آن که در متن آن، نوری ارجمند از بودن، نوعی تفسیر شدن و یافتن، معنای انسان در رابطه با سلوک معنوی - و جست و جوی مفهوم مقدس هستی او را نمی‌یافت... دیگر کوچکترین موسیقی طبیعت و ساده‌ترین مناظر حیات قلبش را پاره پاره می‌کرد و جانش را به فغان می‌آورد... به سازی خوش‌نوا، می‌ماند که، چنان که در افسانه‌ها آمده است، حتی به دستی نوازنده نیاز نداشت. کافی بود نسیم و باد به اتفاق و تصادف، شاخه و یا برگ‌ی خشک را بر سیمهای آن به اصطکاک درآورد. در این صورت چنان از باطن پر ملکات و ژرفاهای روح او که موسیقی‌های نهفته و خاموش داشت نفحات نغمات عشق و سوز و گداز جانی برمی‌آمد که هیچ دلی را تاب شنودن آن نبود. آری دل هر گاه به چنین مقامی رسد، خود زاینده‌ی هر گوشه و مقام می‌گردد و چنان موسیقی مناجات سر می‌دهد که در یک نغمه‌ی خوش آن هزاران مقامات العارفین نهفته است... شب، منظره‌ی ستاره‌بار شب آسمانی دلش را از موسیقی فلکی پر غوغا می‌کرد. نوای آرام جویباری کوچک و زمزمه گر نیز چنین بود... قلبش سازی بود که از درون آن چشمه موسیقی‌ای فلکی، نیایش و نغمه سرخوشی و مستی و هستی سرریز می‌شد... هیچ دستی قدرت زدن این گونه سازها را ندارد. این جا نوازنده چیزی را نمی‌نوازد. بلکه ساز، خود نوازنده را می‌نوازد، نمی‌نوازد، بلکه می‌گدازد. از خود دور می‌کند تا مانع و حجاب او نگردد و بتواند نگفتنی‌ها را بگوید و از بن و ژرفاهای خود بیان کند... [صفحه ۱۸۸] و اسقفی که روزه در خدمتش بود، این حالت او را درک کرده بود... قدرش را می‌دانست و فهمیده بود که چه گنجی در کنج خراب خود دارد... با او از همه چیز و همه جا می‌گفت و او را وامی‌داشت تا سپرده‌های جست و جو و مقامات سلوک و پویه‌ی خود را برایش شرح دهد. گوشه‌هایی را که دیده و دریافته بود... از کازرون، شام، موصل، نصیبین، «ارض روم» سخن بگوید. و آن گاه یک زخمه‌ی کوچک کافی بود تا او را به نوا وادارد و فغانهای نهفته‌ی خود را ساز کند... اما راهب سوز درون و جرحه‌های قلبش را نمک نمی‌زد... مرحم می‌نهاد. زیرا او آخرین حلقه و واسطه‌ی جدایی بود و پس از او - کار روزه، به بهروزی می‌رسید و نامی دیگر می‌یافت و در نوزایی و دگردیسی جان خویش سلمان می‌شد و کار سلمان به سامان می‌رسید و به مقصود خویش نایل و واصل می‌گشت. او آخرین واسطه و رابطه‌ی فیض بود. به روزه می‌گفت: - دیگر تمام شد. من آخرین پله و سنگی هستم که تو را به اوج آرزویت می‌رساند. بعد از من به «او» خواهی رسید. و به او خواهی پیوست... و برای او شرح می‌داد که چند صباحی به پایان حیاتش نمانده است. روزه یکسره خاموش می‌شد و به او گوش می‌سپرد. و که این آخرین پیر و استاد و راهبر به کرانه‌ی سعادت و حیات را نیز از دست می‌داد. اما در غم و اندوه جدایی اینان چندان نمی‌ماند. هر دو، هم او و هم پیر راهب می‌دانستند که درین گردونه‌ی هستی

و چرخه‌ی حیات هر یک نقش و وظیفه‌ای دارند و باید وظیفه‌ی مقدر خود را به انجام رسانند... و روزبه آموخته بود که به هیچ یار و دیار تا طلب گوهر مقصود دل نبندد و هر روزه در راه یافتن، رفتن، صیوررت و پذیرفتن [صفحه ۱۸۹] تغییرها و گردش صفحات ایام حیات و مرگها باشد. و شنیدن این سخن برای وی چه شگفت و عظیم بود... پس به راستی شبهای تیره‌ی انتظارش به سپیده رسیده و محاق فراق به پایان آمده بود. آری چه کسی موقعیت حال او را درمی‌یافت و کدام کس، درازنای شب عشق و تب جانی دردمند و شب زده را می‌یافت... اما پیر سخنانی خوش می‌گفت... سخنانی که هر بار، روزبه در عمق جان خویش دعای خیرش می‌گفت: «دهانت آن غنچه‌ی شاداب و پررایحه‌ی بوی بهشت پژمرده مباد.» «پدر گرامی‌ام بیشتر بگو...» و پیر می‌گفت: که بزودی آخرین حلقه‌ی سفیران و خاتم پیامبران را خواهد دید. آن موعود ملتها که از نژاد ابراهیم است. آن تسلاگر و آرزوی امتها که اهل کتاب، یهود و نصارا، وی را از فرزندان خود بهتر می‌شناسند و بیشتر ارج می‌نهند... او که همه‌ی پیامبران عالم از آدم تا عیسی، هر یک که آمده‌اند، ظهور مهر و حضور رحمت و هدایت جهانی‌اش را بر مردم بشارت داده‌اند... «او» که عنوان کتاب عیسی مسیح «انجیل» که به معنای «بشارت» است، حکایت از خبر خوش و مژده‌ی ظهور او و تحقق وعده و ملکوت آمدنی «او» را می‌کرد. راهب به او می‌گفت که ستاره‌ی اقبال روزبه از مکه طلوع خواهد کرد و در سرزمینی در همان نزدیکیها، که هجرتگاه اوست منزل خواهد گرفت. و او، در افق این آسمان آزادی و رهایی است که او را خواهد دید. بزودی او را خواهد دید... و پس از عمری سرگردانی و جست و جو به محبوب خویش واصل و نایل خواهد گشت... روزبه از او می‌پرسید که علامت او - و صدق او - چیست؟ پاسخ می‌گفت: علامت صدق او خود اوست. [صفحه ۱۹۰] - چگونه؟ - کافیت نگاهش کنی تا بشناسی‌اش. - با یک نگاه؟ - آری، فقط یک نگاه... عزیز من «او» چنان است که جماد و نبات بر او گواهی خواهند داد. و کور و مرده نیز چون نگاهش کنند، بینایی و حیات خواهد یافت... هر جا که «او» باشد، ظلمتهای پیرامون خود را چون شعله‌ی نور، در می‌پراکند و از خود می‌آکند و پر می‌کند و دیگر با وجود «او» نیست می‌شوند... وقتی بینی‌اش خواهی دید که جز او هیچ چیز دیگر قابل رؤیت و لایق دیدار نبوده است. در پرتو نور اوست که حتی خودت را خواهی دید و خویشتن خود را بهتر خواهی شناخت. و چنان که به «نور» سایر اشیا را می‌بینند، حجت ظهور و تحقق و حضور همه‌ی آن چیزها و اشیای دیگر با «او» محقق خواهد شد... اما با این همه برای اطمینان قلب تو و وسیله‌ای برای گفت و گو و اولین کلید در آشنایی این سه چیز را در مورد وی به تو خواهم گفت: در کتابها از علائم ظاهری و صوری او چنین نگاشته آمده که او سه خصلت ویژه دارد: «هرگز صدقه نمی‌خورد، اما هدیه‌ی پاک را از هر دوست می‌پذیرد و بر پشتش مهر و خاتم نبوت است.» در کتابها، درباره‌ی او چنین آمده... اما تو برو و در یک تن، مجموعه‌ی تمامی اعجاز هستی و حل همه‌ی رموز و اسرار ناب گیتی را بیاب. و ظرف سبوی جان و ظرفیت روانت هر قدر از اقیانوس نامتناهی اقیانوس علم و عشق و حیات و عرفان و بخشایش و حکمت بهره‌ها می‌تواند گرفت و تا آن جا که گوهر صدف گنجایش دارد دریاب و بهره‌ها دریاب. [صفحه ۱۹۱] و سپس روزبه آخرین استاد و پیر خویش را - آن چنان که مرسوم هر جان محب، صادق و لایق است، خود غسل و تکفین کرده، به گور سپرد و به راه افتاد. به کاروانی از مردم «بنی کلب» طایفه‌ای از عرب پیوست که به سوی وادی القری، شهر مقدس مکه می‌رفتند. با ایشان چنین قرارداد کرد که به مزد آن که وی را همراه با خود خواهند برد، دو گاو و چند گوسفند و مقداری پول به آنان دهد و این چنین با کاروان به راه افتاد. صحراها و گردنه‌ها و کوهها و راههای بسیاری را پشت سر گذارد. دیگر چیزی به مقصود و پایان راه نمانده بود. اما کاروانیان و همسفرانش مردمی وحشی‌خو و درنده و بدرفتار بودند. مردمانی صحرايي و دور از هر گونه تمدن و فرهنگ... در یکی از منزلها در واحه‌ای اتراق کردند و گوسفندی کباب کردند، اما به جای آن که گوسفند را ذبح کنند، ساعتی با سنگ و چماق به جان حیوان افتادند و آن قدر زدند تا افتاد و مرد و آن گاه آن را بر آتش نهادند. استدلالشان این بود که وقتی گوسفند را در حال زنده بودن می‌زنند، گوشتش نرم و خوش خوراک‌تر می‌شود. و به روزبه نیز تعارف کردند. و او از خوردن امتناع کرد. سپس شراب تعارف کردند. آن را نیز نخورد... زیرا از آغاز سلوک خود براساس

رهنمود خرد و فرامین استاد سلوک معنوی خود شراب، نوشابه گناه و مایع تباه شیطان را نمی نوشید و از آن نفرت داشت... همسفران که اندیشه و نوع تفکرش را دریافتند اصرارش کردند: که باید از این کباب بخوری و ازین شراب بنوشی. اما او همچنان امتناع می کرد و استدلال نمود که آن گونه کشتن حیوان، آن را از حلیت استفاده بیرون می برد و تباه می سازد... وحشیان این گونه استدلالش را خوش [صفحه ۱۹۲] نیافتند و چون از نوشیدن و خوردن به گونه ای جدی خودداری کرد، گرفتند و بی هیچ دلیل و به قصد کشت کتکش زدند و گوشه ای انداختند. می خواستند به حال خود رهایش کنند. اما سپس تصمیمی دیگر گرفتند و بر آن شدند تا حتی از جسد نیمه جانش نیز بهره ببرند. یعنی او را با خود ببرند و در آخرین منزل به عنوان برده بفروشد... اما تهدیدش کردند که در صورتی وی را در بیابان جا نخواهند گذاشت و او را با خود خواهند برد که ازین پس به گونه ای یک برده ی واقعی تا پایان راه در خدمتشان باشد و سپس بفروشدش برسانند، و او نیز پذیرفت... جز پذیرفتن چه چاره ای داشت. بگذار هر چه می خواهند و هر بلایی که می توانند بر سرش بیاورند. هر بلایی را در راه او و در راه وصال و آرمان بزرگ خویش به جان می خرید و خوش می داشت. بگذار از او بخواهند که در طول سفر و تمامی مسیر برایشان خدمتکاری کند، و حتی در شهر و دیاری بیگانه به بردگی بفروشدش. این همه برایش چه اهمیتی داشت. این رنجها و طول مرارتهای، هر یک حلقه ای از همان حلقه های امیدانگیز وصل بود. بردگی و خدمتکاری! چیزی که همه ی عمر بدان گرفتار نگشته و به خواب نیز نمی دید... اما باز چه باک. این همه از رخدادهای مبارک و زنجیره ی حتمی سرنوشت او بود. تمامی استادان و درگذشتگان ارجمند سلوکش وعده ی دیدار و آشنای آن نجات بخش را به او داده بودند. بگذار هر چه پیش می آید رخ دهد و خوش آید. زیرا این دوران بردگی نیز گامی مبارک در نزدیک تر کردن او به مقصود بود... سرانجام کاروانیان او را، در نزدیکیهای یثرب به کسی فروختند و عنوانی دیگر در صحیفه ی زندگانی اش ورق خورد. یکی دو ارباب، او را به این و آن فروختند، و [صفحه ۱۹۳] سرانجام آخرین اربابش مردی یهودی بود که اداره ی نخلستان خود را در حاشیه ی شهر به او سپرد. صاحبی سختگیر و آزمند بود... اما روزه صادقانه خدمتش را می کرد و منتظر طلعه های خوشبختی درونی خود بود. و صبح تا شب کار می کرد، شبها با تنی خسته و کوفته به بستر می رفت و سپس روزی دیگر را آغاز می کرد... وه که چه دوران پر مشقت و شیرینی را می گذارند؛ زیرا این جا آخرین پایگاه و میعادگاه انتظار «او» بود. این جا یثرب بود، شهری در میان دو سنگستان - و بر دامنه ی کوهساری که دره هایش پوشیده از نخل زار بود و سرانجام شهر هجرت آن پیامبر مهاجر می گشت... آن کس که امید ظهورش را از وادی القری، مکه مقدس انتظار می بردند. سرانجام می آمد و آن چنان که در کتابهای مقدس نگاشته شده بود، بزودی به همین شهر هجرت می کرد. آری می آمد. و او شب و روز به انتظار بود... این چنین سالیانی را در شهر یثرب، در خدمت ارباب خود ماند و خدمت کرد. از بام تا شام... و مرد یهودی حتی یک بار ازین برده ی پرکوشش نپرسیده بود کیست و در چه کاری است. از کجا آمده و چه گذشته ای دارد. برای او دست و بازوان نیرومند مرد، و پشت و شانه ی او که قدرت بار بردن، کشتن، درویدن و چیدن محصول را داشت مهم بود، نه اندرون عابد و گوهر معرفت مرد جاهد. برای او شاهد خرما شیرین بود و نه جهد معنا. هر چند اگر نیز می پرسید، روزه سخن گفتنی با او نمی توانست و شرح ضمیر خود را نمی یارست. با این همه مرد یهودی تنها چیزی را که در اندیشه ی خود نداشت، پایان و انجام و مبدأ و مآل برده اش [صفحه ۱۹۴] بود... به او به همان چشم می نگریست که به فلاں ابزار کشاورزی، نخل سودآور و یا به احشام خویش می نگریست... یک روز، در گرمای سوزان، در نخلستان مشغول بود. باید بر سر درختها می رفت و خوشه خوشه خرماهای رسیده را می چید و در سبد می ریخت و سپس آنها را پایین می آورد و در گوشه ای توده می کرد... نیمروز بود و ارباب در نخلستان در گوشه ای در همان نزدیکیهای او به کاری مشغول بود... درین هنگام یکی از بردگان ارباب به درون باغ آمد و به شتاب خود را به او رساند و با لحنی پریشان و شگفت زده چنین گفت: - هم اکنون از «قبا» می آیم. آن جا اوضاع به هم خورده است. - اوضاع به هم خورده؟ چرا؟ - مردی بیگانه به یثرب وارد می شود که همه ی شهر منتظر اویند. - مردی بیگانه؟ چه کسی؟ - من نمی دانم، اما آنان که به پیشوازش می شتابند همه

می گویند «پيامبر» است. - پيامبر؟... پس آن پيامبر مردم اوس و خزرج آمد؟ ناگاه بند دل روزبه فرو ریخت. گویی چیزی از درون قلبش را فروگزید و خنجری تمام تنش را درید. لرزید و کم مانده بود از درخت فرو افتد. اندیشید. - پس آمد. همین امروز. در آن لحظه که به فکرش بودم. مثل همیشه اوقات. همچون تمامی لحظات عمر خود. آمد. درست در همان لحظه که امیدش را داشتم و نداشتم آمد. به شتاب از درخت فرو آمد و به سرعت خود را به برده رساند. [صفحه ۱۹۵] - چه گفتی؟ پيامبری به قبا وارد شده است؟ - آری با چشمان خودم دیدم. - چگونه بود. که بود؟ - ابری بر سرش سایه گسترده بود. و چنان چهره‌ی خوشایند و دلپذیر و عظیمی نفسگیر داشت که... ناگاه ارباب بر سر روزبه بانگ زد: - احمق، این قضیه به تو چه مربوط است؟ و سپس از سر خشم و نفرت، و به تحقیر این برده‌ی بیگانه که کار را تعطیل کرده و به یزی که به هیچ‌رو ربطی به او نداشت، توجه نشان داده و در موضوع مورد توجه سروان، آزادگان و اربابان، کنجکاوی نشان داده بود، سیلی‌ای ناگهانی و محکم و بر گونه‌ی روزبه نواخت. روزبه تکانی خورد. ضربه‌ی ناگهانی و سخت بود. اما آنچه که او را عمیقاً تکان داده بود، نه درد آن سیلی که شادی آن «خبر» مسرت اثر بود... این سیلی نیز برایش مهم نبود... آه خداوند فقط خبر راست باشد، و «او» به راستی آمده باشد، در این صورت حاضر بود این دسته‌های سیلی زننده را نیز ببوسد... برای او رفتار اینان و هر چه که بر سرش می‌آمد چه اهمیتی داشت... از روزی که از شهر خویش، از کاخ آرزوها و بستر گرم و دلپذیر رؤیاها - از آغوش پرمهر خانواده بریده بود و آن همه مهر و ناز و کام را - پدر و مادر گرمی - و عزت و شکوهمندی و سروری را - رها کرده و آواره‌ی کوی گرسنگی، درویشی، فقر، عذاب، درد و ریاضت شده بود، این همه برایش چه معنایی داشت. [صفحه ۱۹۶] ارباب بر سرش فریاد زد و دستور داد که زود به سر کارش برگردد و بالای درخت برود و کارش را از سر گیرد و او نیز به بالای درخت رفت... اما این بار رو به سوی «قبا» داشت... و امروز دیگر نه خرما، که میوه‌های قلب و دل خود را می‌چید. رو به سوی افق قبا داشت... آرام آرام می‌گریست و در دل آن دلبند پروفا، آن یار آشنا را که آمده بود، دعا می‌کرد و با او نجواها داشت: - آمدی؟... پدر و مادرم فدای تو باد... جانم قربان خاک راه تو باد... ای منتظر امته‌ها و چشم و چراغ جانها... می‌دانستم می‌آیی. ای محبوب باوفا... ای چهره همه لطف و صفا می‌دانستم خلف وعده نخواهی کرد. ای مرهم زخمها و نجات بخش ملعونها و برده‌ها و بی‌کسان... ای که همه هستی منتظر تو بود و در موج موج هر صدا، نغمه طلب تو و آرزوی وصال تو می‌سرود. اینک همه دردمندان سر بر آستانه‌ی رحمت و عنایت تو می‌نهند و تمامی بشریت زخم خورده سر و جان بر پای تو می‌دهند و بر آستان بلندت شکوای غم و اندوه خود می‌کنند... ای ناجی بشر، ای موعود امم، و ای منتظر تمامی ادوار... من نه تنها غم خویش و گلایه‌ی جان خود و آرزو و سودای قلب خود را بر تو خواهم راند، بلکه شکوای همه‌ی آنان را که در انتظار تو بودند بر تو خواهم گرفت. درد دل همه بیچاره‌ها و گرانباران و افتادگان را بر تو نجوا خواهم کرد. غم و اندوه تمامی همشریانم را که شکنجه می‌شدند و به بردگی زمینها و کاخها و قدرت‌ها و حکومتها گرفته می‌شوند و در پرستش سنگ و خاک و مظاهر طبیعت به بیراهه می‌رفتند، بر تو خواهم گشود... همه‌ی آن عداوت و بغض و تحقیر و ستمی را که بر بشریت رفته است بر تو گزارش خواهم [صفحه ۱۹۷] کرد. حتی غم و درد آن گوسفندی را که دست و پایش را بستند و در زیر ضربه‌های چماق ساعتی متمادی زدند تا جان داد، بر تو روایت خواهم کرد. همه‌ی آن رنج‌دیدگان، برهنگان، و شکنجه‌شدگانی را که دیده‌ام بر آستانه‌ی نگاه عدل تو حاضر خواهم کرد. و نیز تو از شوق و آرزوی راهبانی سخن می‌گویم که مرا سفیر عشق و پیام‌آور دوستی و بندگی در مقام کریم تو کردند... آه جانم به فدای تو و خاک پای تو باد... کاش بودم و خاک راحت را توتیای نظر می‌کردم... کاش آزاد بودم و به سویت با هزاران شوق و ادب پرواز می‌کردم. اما اینک جز شکیبایی و آهسته با تو نجوا کردن، و به انتظار شب ماندن چاره‌ای ندارم... باید کار روزانه به پایان برسد تا همین امشب به دیدارت بشتابم... می‌آیم. جانم به فدای تو باد، می‌آیم... قربان تو می‌روم. قربان نام مقدس تو می‌شوم. قربان خاک پای تو می‌شوم. امشب فدای تو می‌شوم. امشب به زیارت همه عشق و خوبی و پاکی تو می‌شوم. امشب قربان تو می‌شوم. امشب در چهره‌ی کریم تو، نقش تمامی انبیا و خوبان درگاه الهی را می‌بینم...

می گفت و اشک می ریخت و دیگر نمی دانست چه می گوید و می کند... ای قلب من و ای چشم من فقط یاری ام کنید و صبر کنید... امشب... امشب... و همچنان که خرماهای خود را می چید... و رو به سوی آسمان شگفت انگیز جنوبی و افق پرتال قبا داشت، با او گفت و گو می کرد و آخرین چکامه های قلب شیدا و سرود راز و نیاز روح خود را ناله می کرد و می گریست و می گریست... [صفحه ۱۹۸] در همان اولین روزهای ورود پیامبر به قبا، روزی غروب، پس از آن که گروهی دیدار کنندگان از این جا و آن جا به دیدارش آمدند، روزبه نیز به زیارتش رفت و برابرش آمد. سلام گفت. در دستش سبدي خرما بود. دو زانو به ادب در حضورش نشست و در حالی که با چشمانی گرانبار آب و آتش که می کوشید نم اشک و شعله ی سوزان نگاه و شوق تمنا را در آن پنهان و خاموش دارد، مشتاق و دردمند به او نگریست... آه همو بود. همو که در تمامی رؤیاهایش دیده بود و سالیان دراز می شناخت و هر روزه در عمق قلب خود بر او پیامها خوانده و سلامها رانده و نجواها داشته بود. به اولین نگاه او را دریافت و با تمامی قلب و روح شیفته ی خود باز شناخت. اما چنان که رسم هر رهرو و اهل طریقت و جویای هر معرفتی است چنان که پیران و استادان پیشین فرمانش داده بودند به کار سه نشانه ی آزمون خود پرداخت. به پیامبر گفت: - بزرگوارا، شنیدم که با گروهی از یاران درین مکان منزل گزیده ای، اینک مقداری خرما برای به صدقه آورده ام. امید دارم بپذیری. پیامبر بر او نگریست. نگاهی که تا اعماق جان و باطنش را می کاوید. نگاهی حکایتگر بینایی آشنایی که حتی سؤال و علت آن را نیز درمی یافت. اما او نیز خاموشی گزید و هیچ نگفت و در برابر سخنش این گونه پاسخ گفت: - من صدقه نمی پذیرم. [صفحه ۱۹۹] اما سبد را به دوستان و یاران خود تعارف کرد و به آنان دستور داد بخورند. و آنان از آن برداشته و خوردند. این یک نشانه. دلش از شادی و امید به هم برآمد. ساعتی را در مجلسش نشست و سپس اجازه گرفت و برخاست. در تمام آن مدت نگاهش کرده و دیگر هیچ نگفته بود. و پیامبر نیز گهگاه به سوی او نگاهی افکنده و او نیز هیچ نگفته بود. و فردا، به هنگام شب، با سبدي خرما باز آمد. سلام گفت و خرماها را فرو نهاد و چنین گفت: - بزرگوارا، برای هدیه ای آورده ام، امیدوارم بپذیری. و دید که «مرد مهاجر» که کلمات زمینیان، یعنی هیچ کلمه ای چونان بزرگی، عظمت، وقار، مهر، دانایی، نور، رحمت، سلام در وصفش گنجایی و شرح بیان نداشت، دست به سوی سبد پیش برد و خرمایی برداشت: بسم الله گفت و بر دهان نهاد. چه شیرین بود. سلمان شیرینی آن را، پیش تر از وی دریافت. شیرینی کامروایی و شهد پیروزی و روزبهی خویش را... با این همه هیچ نگفت و فقط نگاهش می کرد... اما درین لحظه دید که پیامبر به سوبش می نگرد و بر او تبسم می کند. تبسمی که پرتو مهر تابان آن تمامی گذشته و آینده ی مرد را چونان تابش نور خورشید بر دشتی گسترده و صاف، یا بر که ای زلال و شفاف باز می نماید... چنان که هیچ گوشه ای نمی ماند که روشن نگردد... تبسمی که در پرتو آن روزبه - حتی خود را بهتر از پیش در می یافت و به او می شناخت و بهتر می یافت... آن گاه دید که پیامبر، رو از او برگرفت و سبد را به سوی یاران خود [صفحه ۲۰۰] واپس زد و تعارف کرد بخورند. به آنان مشغول شد و دیگر با وی هیچ نگفت. این دومین نشانه بود. ساعتی نزد پیامبر نشسته و سپس این بار نیز بی هیچ گفت و گویی اجازه ی رفتن گرفت. و به کلبه ی خود، خانه ی تاریکی و تنهایی و رنج بردگی خویش باز گشت... - خداوندا! در اشتیاق گشودن سومین آزمون می سوخت و جانش در تب و تاب بود... اما چگونه؟ چگونه خود را به آن خانه رساند و روبه رویش بنشیند و به آن موجود عظیم، چشمان پربارقه ی حکمت و معرفت، و آن چهره نور ایزدی مزدایی و صورت اهورایی بنگرد و بگوید، پیراهن از شانه ات کنار بزن تا کتفت را تماشا کنم و مهر نبوت را بر پشت ببینم... نه، جرأتش را نداشت. شرم و آرم مانع آن بود که چنین سؤالی از او کند. با این همه باید خود را به او می رساند و این آخرین نشانه و ریسمان فراق را نیز می گسست... در همین اندیشه ها بود و در حال حاضر راه چاره ای نمی دانست. و جان، جان عاشق، سوخته و ادب آموخته اش فرهیخته تر از آن بود که کاری سبک و خام از او سر بزنند... دو روز بعد از ورود پیامبر به یثرب، شهر شلوغ شد... کسی از بزرگان مهاجران مرده بود و جسدش را به سوی گورستان تشییع می کردند. این مرد از یاران و فداییان پیامبر بود. و او در پی جنازه اش حضور داشت. و سیل جمعیت از روبه روی نخلستان آنان می گذشت. بی محابا از کشتزار

بيرون زد و در پي جنازه افتاد. و خود را به صف اولين مشايعين که در صدرشان پيامبر بود رساند. پيامبر در حلقه‌ی ياران خود می‌رفت. [صفحه ۲۰۱] نگاهش کرد. دو جامه بر تن داشت. دو تن پوش به نام فوطه که نیمی از آن بر کمر گره خورده و آن را تا پايين قوزک پا پوشانده بود و نیمی ديگر چونان ردایی سبک شانه‌اش را فروپوشيده بود... در پي‌اش روان شد، جمعيت را شکافت و در پشت سر او، پا به پای او می‌رفت... وه که چه لباس مناسبی بر تن داشت. کافی بود، حرکتی بر دست پديد آورد تا در يک لحظه آن پارچه کمی کنار برود و مهر نبوت را ببيند. اما نه. رفت و رفت و چنين حادثه‌ای اتفاق نيافتاد... نزديکيهای گورستان رسيدند، و او هنوز با اشتياق و اميد در پي مرد می‌رفت و نظر از شانه‌ی وی بر نمی‌داشت... ناگاه پيامبر بازگشت و او را در پي خود ديد که گام به گام در دنبالش آمده بود... يکدم ايستاد و نگاهی به او کرد و بازش شناخت... اين بار نيز بر او تبسم کرد و آن گاه بی آن که برده کلمه‌ای بگويد، مرد آهسته ردا از دوش برگرفت و گفت:- اين را می‌خواستی ببینی... بيا بنگر. و دوش و کتف خود را به سوی او پيش آورد و برده را به سوی خود کشيد. و روزه آن خاتم شگفت نبوت را که بر کتفش حک شده بود، هم آن چنان که وصفش را کرده بودند، باز يافت. سر پيش برد و بر آن بوسه زد... و گريست... و آن گاه در پي جنازه روان شدند... در آن ساعت پيامبر نيز با او سخنی نگفت... پس از تشييع جنازه، دستور داد که با او به مسجد آيد. و او در پي‌اش روان شد. چون در محضرش نشست پيامبر به مهر در او نگريست و گفت:- نامت چیست؟ پاسخ گفت:- روزه. [صفحه ۲۰۲] - از کدام ملت و مردمی؟- ايران و پارسيان. نگاهی به او افکند. نگاهی حکايتگر آشنایی و دريافت؛ نگاهی يعنی که به خوبی می‌شناست و از همه‌ی تو، از نهان و آشکارت خبردار هستم. از قبيله و قبله و خاندان و خانمان و جان و ايمان، همه چيز را ديده‌ام و دريافته‌ام و بخصوص آن صورت تکيده و تابناک جست و جويت را در هر منزل از زندگی، در تمامی اين ساليان ديرپای طلب و جست و جو شناخته‌ام و می‌دانم کیستی و چيستی؟ می‌دانمت. زيرا من نيز سالها، در انتظار تو و آرزوی تو بودم... نه من که زمين و آسمانها نيز اشتياق تو را دارند و بهشت از اولين روز آفرينش در اشتياق و انتظار تو بوده است. تویی آشنای قلب من و رهرو راه سلکو من... اما از اين همه، کلمه‌ای به سلمان نگفت و سلمان نيز همچنان خاموش بود، و هيچ نمی‌گفت. حتی يک کلمه از ساليان دراز آوارگی، جست‌وجوها، کوششها، دردها، رنجها، طلبها، و تعبهای خود نگفت... نگفت که در جست‌وجوی او از همه کس برید. پدر و مادر و همه کس را، همه‌ی گنجينه‌های عاطفه و عيش و محبت خود را فدای او کرد و در طلب نور کریم چهره او و آرزوی عظيم او بيگانه‌ی هر ديار و آواره‌ی هر گوشه و کنار شد و اينک به جست‌وجوی او ساليانی درين شهر به بيگارگی و بردگی درآمده... نه. هيچ نگفت و مهر خاموشی بر لبها داشت... و پيامبر نيز هيچ از او نپرسيد... هر دو شکیبا بودند. آن کس که جان و همه‌ی هستی‌اش را در راه محبوب داده بود سر سخن گفتن نداشت و آن کس که آن همه را پذيرفته بود، اينک از او نمی‌پرسيد. [صفحه ۲۰۳] بگذار... بگذار عشق در لحظه‌ی موعود، خود سؤال کند و آن گاه که خود خواست، کليد حکمت لحظه‌اش را پيش آورد و قفل سکوت را بگشايد... برده دستهایش را بوسيد و اجازه‌ی رفتن گرفت و پيامبر نيز اجازه‌اش داد و برخاست و به خانه‌ی بی‌فروغ بردگی خود بازگشت... [صفحه ۲۰۴]

از قبا به مدینه

روز جمعه‌ای بود که پيامبر از قبا به سوی مدینه حرکت کرد. شهر در انتظارش بود. شهری همه شوق دیدار و شور و سرور... بزرگترین حادثه نجات و حیات در کانونی پريشیده، اتفاق می‌افتاد. شهری جنگ‌زده و پراکنده، با نظامی از هم گسسته اينک همه پيشاهنگ و هماهنگ دل به يک مژده‌ی سپيد و يک ناجی اميد سپرده بود... شهری که مردمش با شاخه‌های نخل در دست به نشانه‌ی تکریم و تعظيم بيرون زده و اين جا آن جا کسانی دف‌زنان و شاد و ثناخوان چشم انتظار ورود مسافر آسمانی خود بودند. مسافر آسمانی... زيرا از سالها پيش، از قرن‌ها پيش کتب آسمانی ورود رهایی‌بخش و عزت‌آفرين او را نويد داده بودند... مردان

اوس و خزرج يعنی انصار، تمامی شان لباس رسمی رزم بر تن کرده و با شمشير و اسلحه کافی آهنگ استقبال او را کرده بودند. يعنی تا پايان جان و آن چنان که در عقبه با تو بيعت کردیم در رکابت به جانفشانی و قربان کردن جسم و جان خود آماده‌ایم. يثرب دهها بار چنین شور و شيفتگی و [صفحه ۲۰۵] جنون مسلح شدن و سراسیمگی را به خاطر داشت. اما نه به جهت شادی و امید، بلکه ترس و ناامیدی و وحشت. يثرب بارها سلیح جنگ را بر تن مردان خود دیده بود، اما نه این گونه یکپارچه و یک هدف برای تشکیل قدرت و دولتی واحد در سایه معنوی آرماني. بلکه برای کشتن و ویران کردن و از میان بردن یکدیگر. بارها مردم، زن و مرد، کودک و بچه بیرون ریخته و پابرنه در کوچه‌ها دویده بودند. بارها خانواده‌ها موج زره‌پوش رزم‌آوران خود را که بسیج جبهه‌های دشمن و دریاهای خوف می‌شدند، دیده بودند، تا جزر و مد جنگ پیکر بی‌جان کدaminشان را به ساحل بازگرداند و بر کدamin خانه‌ها داغ یتیمی بنشانند. بارها يثرب شاهد خون و آتش و خاکستر آشوبهای درگیری و جدال بود... چه بسا همین کوچه‌ها در زمانهای پیشین همین گونه شور و جنون استقبالها و مشایعتها و پیشبازها را داشت. اما نه پیشباز آزادی انتظار و شادی افتخار. بلکه استقبال پردرد جنازه‌ها و اجساد از جبهه‌های باطل و جاهل که بیهوده به جنگ می‌رفتند و مقتول و قاتل باز می‌گشتند. جنگهایی که همه ننگ و سفاکت بود و همه می‌دانستند جز بی‌خردی محض نیست و باز در گیر آن بودند... بارها زنان بر سر و صورت زنان از خانه‌ها بیرون دویده و به سوی نخلستانهایی رفته بودند که آتش گرفته بود. و دشمن، دشمن خانگی، دشمنی که همشهری، برادرزاده و برادرشان بود، برادرشان را کشته و شهرشان را آتش زده بود. اما اینک وضع فرق می‌کرد. يثرب یکپارچه شور و نشاط آسمانی و شادمانی یزدانی را داشت. این که بعضی نوشته‌اند در ورود پیامبر دف نمی‌زدند و ترانه عشق و آزادی و شکر و شادی نمی‌خواندند، تعصبی کور و احمقانه است... چگونه می‌توان در دیدار و [صفحه ۲۰۶] سماع چنان ظهوری از خود بیخود نشد و یکی دو نفر را که این گوشه و آن گوشه به شادی دف می‌زنند، مانع گشت. يثرب از شادی می‌رقصید و سرمست آزادی و مسحور رهایی خود غرق سماع بود. بر سر و صورت مردم گل‌واژه‌های شور و سرور می‌شکفت و شکوفه شکر و شور و سپاس برمی‌رست. اما يثرب این را نیز می‌دانست که مردی که به شهرشان پا می‌نهد، پیامبر خدا و عظیمترین چهره‌ی ملکوتی قدس و عزت و شکوه و حشمت اوست. در نتیجه در ورود او، لودگی نمی‌کرد و هرگز حرمت از کف نمی‌نهاد... دف، و نی ساز سماع مقدسان و مزارسازان عرفان است و شعر هم‌نواز و همخوان با آن ساز، کلمات مقدس شکر و سپاس... و يثرب می‌دانست کریم‌ترین چهره متبارک هستی به شهر و کاشانه‌شان پا می‌نهد... پیامبر بر ناقه‌ای سوار بود. تنها او سوار بود و جامه‌ای سپید چون گلبرگ یاس بر تن داشت و بر دوشش ردایی خاکستری رنگ بود. چه چهره‌ای و چه زیبایی خیره‌کننده‌ای. مردم نگاهش می‌کردند و از آرزو، حیرت، شادی و شوق فریاد برمی‌داشتند و می‌گریستند. چهره‌اش به فروغ تمام برتر از درخشش زر و سیم ناب و برتر از طلعه مهر و مهتاب می‌درخشید. بر پیشانی‌اش عرق چون ژاله بر برگ گل، چون در می‌تافت. گویی هم اکنون از چشمه پرفسای تطهیری صافی بیرون آمده بود. وه کدamin سپیده دم بود که او از چشمه حیات، از مظهر فیاض همه پاکها که از کرانه‌های خود او بیرون می‌جهند، به در نمی‌آمد. آن جا شهسوار ملک جمال، پادشاه شکوه و کمال و زیبایی بی‌حد و حصر بر ناقه‌ای نشسته می‌آمد. تاکنون هیچ چشمی در جهان مجموعه‌ای از آن همه زیبایی، [صفحه ۲۰۷] عصمت، عفت، ملاحـت، خیر، عظمت، سادگی و صلابت را یکجا ندیده است. جلوه تمامی پیامبران در یک تن و شکوه و تجلی جبروتی تمامی کروبیان در یک جان می‌آمد. می‌آمد و علی و تمامی مهاجران و انصار، پیاده در پی‌اش می‌آمدند... اما بر هر قبیله و تیره و مردمی که می‌گذشت، اشراف، ثروتمندان و بزرگان قبیله به پیشوازش می‌آمدند، زمام ناقه‌اش را می‌گرفتند و ملتسانه چنین می‌گفتند: - پیامبرا به خانه و کاشانه ما بیا... با همه همراهان، یاران و هر کس که می‌خواهی و پیامبر چنین پاسخشان می‌گفت: مهار ناقه را رها کنید تا برود. زیرا مأمور است. و مردم می‌دیدند که ناقه، بدون آن که کسی مهارش را گرفته باشد، سر خود گرفته در شهر پیش می‌رود. اولین قبیله‌ای که خواستند نزدشان بمانند و از ایشان جدا نشود، بنی عمرو بن عوف و ساکنان قبا بودند... اینان گفتند پیامبرا نزد ما بمان، زیرا سپاهیان

ما بسيار و تجهيزاتمان کامل و قوت و نيرويمان شکستناپذير است... اما نپذيرفت و همان جمله خويش را تکرار کرد؛ يعنی بگذاريد تا ناقه برود و هر جا که خدا خواهد بایستد. زیرا من همان جا فرود می آیم و منزل می گزینم که خدا می خواهد. آن گاه به مدینه وارد شد... و بر خانه و کاشانه اوس و خزرج گذشت... يهوديان نیز برای تماشا و کنجکاوی آمده بودند. شهر يکپارچه منتظر است که پيامبر در کدامين خانه رحل اقامت می افکند و مهمان کدامين چهره‌ی قدرتمند و سعادتمند مدینه می گردد... اوس را انتخاب می کند يا خزرج را. و ازین قبایل کدام يك از چهره‌های اشراف، ثروتمندان و بزرگان را می گزينند. چرا [صفحه ۲۰۸] ثروتمندان؟... زیرا به هر حال پيامبر بيش از صدها تن از مهاجران را در رکاب خود داشت و ساکنان مکه، مردمان شهری را با خود از جا برکنده به اين شهر آورده بود و به ناگزير بايد در خانه و کاشانه‌ی بزرگان و اشراف شهر، که قدرت و توان پذيرایی از او و تمامی يارانش را داشتند فرود آید... همه منتظر بودند تا با کدام قدرتمند پیوند می کند و همای سعادت و شهبال سلطنت بر سر کدامين بزرگ و عزيز شهر، سایه می گسترند... ازین رو وقتی ناقه‌اش در میان شهر به حرکت درآمد و کوچه‌ها را يکی پس از دیگری در می گذشت و صف مشتاق مستقبليين را می شکافت، فقط بزرگان و سالار اشراف قبایل به نزدش می آمدند، زمام ناقه‌اش را می گرفتند و می گفتند در خانه و کاشانه ما اقامت کن... و هيچ کدام از مردم عادی و عامی، نه اندیشه چنين سعادتى را از سرمی گذراندند و نه جرأت و آرزوی آن را در دل می پروردند و نه به لحاظ استطاعت و مکنت نیز آن امکان را داشتند که از مهاجران مکه، يعنی از مردم شهری، حتی از تعدادی اندک از ایشان پذيرایی کنند و فی‌المثل جمعیتی به مقدار ده نفر را در خانه خود مأوا دهند و خورد و خوراک و جامه خواب و وسايل رفاه دایم زندگیشان را تأمین نمایند. از این رو چنان که تواریخ گواه است، هيچ کدام از مردم عادی شهر به سوی پيامبر نیامد و زمام ناقه او را نگرفت. و به خود اجازه و اندیشه چنين آرزوی جمال و شرف رویایی وصال را نداد... - چرا... تاریخ گزارش کرده است که توده مردم، يعنی بی‌کسان، اما عاشقان و دلبستگان، زمام ناقه‌اش را می گرفتند، دست به پا و پهلوی او می کشیدند و به فریاد نامش را می خواندند و اما نه به جهت دعوت و امید به این که با آنان [صفحه ۲۰۹] مسکن گزینند، بلکه به جهت تبرک، عشق و محبت. و بدین گونه بود که او در گذرگاه مقدر خود بر کوی و سرای صاحب‌نامان و بر خاندان بزرگان می گذشت. بر بنی‌بیاضه گذشت. بزرگان این تیره؛ زياد بن لیبد و فروة بن عمرو پیش آمدند. در حالی که مردان و جوانان و انبوه خاندان بیاضه پشت سرشان ایستاده بودند. سخنگو و شریف قوم، زياد بن لیبد، زمام ناقه‌اش را گرفت و به مهر و التماس چنين گفت:- پيامبرا نزد ما مسکن گزين و به ما افتخار بده. با همه ياران، همراهان و تمامی کسانی که در رکاب تواند. پاسخ گفت:- مهار ناقه را رها کنيد تا برود، زیرا مأمور است. و به راه افتاد... بر بنی‌ساعده گذشت. بزرگ این خاندان سعد بن عبادۀ مردی بلندبالا، عظیم‌الجثه و کوه‌پیکر که از همه مردمان مدینه بلندبالا تر بود، مردی بس ثروتمند و صاحب شکوه و بسيار سخاوتمند که تقريباً بر تمامی خزر جیان سمت سالاری و پیشوایی داشت، زمام ناقه‌اش را گرفت و به التماس گفت:- پيامبرا به ما افتخار بده و در خانه و سرای ما اقامت کن... با تمامی کسانی که با تواند قدم بر چشم ما بگذار. - زمام ناقه را رها کنيد که برود، زیرا مأمور است. و به راه افتاد... کمی دورتر بر کوی و سرای ابی بن کعب گذشت... بر دستگاهی پرمکنت و شاهوار. مرد همان بود که در آرزوی پادشاهی بر مردم مدینه [صفحه ۲۱۰] می‌سوخت و شهر برایش تاجی تهيه کرده بود و اما از پس ایمان يثرب، کم‌کم به دست فراموشی سپرده می شد و شمع اقبالش به خاموشی می‌رفت... این چهره ریاکار و دل‌آزاري بود که سالار منافقان بود و از آمدن پيامبر به شهر بس دژم و درهم بود... مرد منافق چون پيامبر را بر گذرگاه و بر سر کوی و سرای خود دید، از شدت ازدحام و گرد و خاکی که مردم در کوی و برزن به استقبال وی پیا می کردند، به بی‌ادبی و بی‌حرمتی تمام، دستمال بر دهان گرفت. نه سلامی کرد و نه تعارفی نمود و فقط با حالتی تحقیرآمیز، گرد و خاک را از سر و موی و بر و روی خود دور کرد... پيامبر همچنان که بر همگان سلام و تحیت می‌فرستاد، بر او نیز تحیتی راند. اما مرد جبین درهم کشید. برای کنجکاوی از خانه بیرون آمده بود و اینک پادشاه واقعی مدینه را بی‌هیچ کبکبه و خیمه و خرگاہی و نیز کبریا و دستگاهی، در برابر خود می‌دید.

سعد بن عباد، و منذر بن عمرو که شاهد بی ادبی مرد بودند، خود را به رکاب پیامبر رساندند و از او عذرخواهی کردند. سعد چنین گفت: - پیامبرا ببخش... مردی نادان است که پیش از این در آرزوی سلطنت بود و با آمدن تو رؤیاهایش بر باد رفت... پیامبر هیچ پاسخ نگفت. ناچه به راه افتاد. اینک به زمین حارث بن خزرج گذشت. بزرگان قوم برابری آمدند و دست و پایش را بوسیدند. سعد بن ربیع، خارجه بن زید و عبدالله بن رواحه سخنگویان و نمایندگان تیره‌ی خود بودند. زمام ناچه را گرفتند. [صفحه ۲۱۱] - پیامبرا پدر و مادر ما به فدای تو باد. بر خانه و کاشانه ما فرود بیا. با هر که می‌خواهی. جان و هستی و شمشیرهای ما در راه تست. مرد، با همان لحن غریب عظیم، پرفصفا و کریم خود پاسخ داد: - زمام ناچه را رها کنید. که مأمور است. اینک مردم به شگفتی آمده‌اند. عجب! این چه سری است که در هیچ خانه و جا، هیچ کاشانه و سرا، مسکن نمی‌گیرند و به خانه بزرگان سخا، اصحاب کبار مسلمان، قدرتمندان و ثروتمندان در نمی‌آید. و هر بار که می‌خواهند توقف کند، می‌گویند ناچه مأمور است. و ناچه بی آن که کسی مهارش را گرفته باشد، بی آن که خود او، پیامبر، مهارش را گرفته باشد، در شهر به حرکت درمی‌آید و موج استقبال کنندگان، مشتاقان، و حیرت‌زدگان را در پی خود به حرکت درمی‌آورد. اینک زمزمه‌ای در میان تمامی مردم دهن به دهن می‌گذشت. - ناچه مأمور است. - ناچه به فرمان خدا می‌رود. - آن جا که مشیت الهی است زانو می‌زند. - جبرئیل، سروش وحی، زمامدار ناچه اوست. - بنگر تا کجا می‌نشیند و کدام خانه و سرا را می‌گیرند. - چه شگفت! چه ورود غریب و چه نزول عجیبی. قلبها در سینه‌ها می‌طپید. نفسها در گلوها حبس بود. مردم همه منتظرند، بیش از پانصد نفر، شمشیرزن سلحشور فداییان انصار که تا پایان جان در حمایتش بیعت کرده‌اند و میثاق خون بسته‌اند، منتظرند. مردان مسلح، زره‌پوش در رکابش می‌روند و می‌آیند و در پی آنان سیل جمع [صفحه ۲۱۲] چونان موج که در گذرگاه و بستر خود لمبر زنان، پیش می‌آید در جوش و خروش است. سپس بر بنی عدی بن النجار گذشت که دایی‌های او بودند. یادگارهای گرامی مادرش که بس در چشم و دلش عزیز بودند، در کودکی با آنان برای زیارت گور پدر به مدینه آمده و در خانه و سرای ایشان اقامت گزیده بود. در تمامی شهر اینان نزدیکترین کسان و خویشاوندانش بودند - زیرا مادر عبدالمطلب از ایشان بود - و او بی‌شک به جهت عقد خویشاوندی و عرق فامیلی و قبایلی و نیز حرمت نیای گرامی خود نزد آنان اقامت می‌گزید. آری باید اقامت می‌گزید. هیچ کدام از شهروندان کمترین تردیدی نداشت که آن همه پیشنهاد و تعارف را به جهت خویشاوندان خود که در کتاب آسمانی‌اش قرآن تا بدان حد حرمت آنان و صله رحم ایشان را ارج نهاده و بدان فرمان داده است رد کرده است. ازین رو مردان بنی‌نجار؛ دو بزرگشان سلیط بن قیس و ابوسلیط به شادمانی و امید نزدش آمدند و مهار ناچه‌اش را گرفتند و آن‌سان که گویی مسافر فقط ویژه و مخصوص آنان است چنین گفتند: - پیامبرا نزد فامیل و عشیره خودت رحل اقامت گزین. با تمامی آن کسانی که می‌خواهی. بر خانه و کاشانه خود فرود آی... و او، مسافر غریب دیار حبیب، با همان لحن قاطع و اعجاب‌انگیز فرمود، مهار ناچه را رها کنید که مأمور است. و به راه افتاد... شگفتا اینک رو به سرازیری شهر داشت. و مردم در پی‌اش می‌آمدند. [صفحه ۲۱۳] از خانه و دستگاه و محله‌های اشرافی شهر، رو به سوی پایین کوچه‌ها، محلات فقیران، بی‌کسان و بی‌چیزان می‌رفت. می‌رفت و هر چه که از کاخها دورتر می‌شد، به قلب کوی و بزرگ بی‌کسان و کوخ ناداران و محرومان نزدیکتر می‌شد. خداوند... این مسافر از آن که بود؟ اینک مردم عمیقا در اندیشه‌اند و منتظر. آیا به راستی در خانه مردمان عادی منزل خواهد گزید و با فقرا همخانه خواهد شد و به توده بی‌نام و نشانها خواهد پیوست؟ با بی‌افتخاران و بی‌کسان همدم و همسایه و همدل و همکاسه خواهد شد؟ محال است چنین باشد. زیرا مگر این می‌شود؟ مگر ممکن است که او خواهش و تمنای آن همه فداییان خود، مسلمانان ثروتمند و اشراف را رد کند و در میان محله فقرا، با فقیران و نیازمندان شهر همخانه شود. اما هر چه بود... یک چیز قطعی بود. دیگر هیچ کس از اشراف و بزرگان نبود که او را به خانه و کاشانه خود تعارف نکرده باشد. در این صورت حتی اگر با بی‌چیزان نیز اقامت نگزیند، با ثروتمندان نخواهد بود...

شهر از شور و التهاب به خروش آمده است. ديگر همه می دانند چنين شهسوار صاحب عزم و پادشاه تصميم و جزم اگر با توده‌ی فقرا نباشد، با ثروتمندان نیز نخواهد بود. پادشاهی‌اش، نه سلطنت شوکت و ثروت و نه دستگاه مکت و حشمت که سلطنت فقر و خضوع، فروتنی و خشوع خواهد بود. زیرا اينک ناکه اش پا کند کرده و در قلمرو فقرا و در مرکز [صفحه ۲۱۴] بی کسان و درويشان آرام آرام گام می‌زد و پيش می‌آمد... گویی در جست‌وجو و انتظاری بود. اينک همه منتظرند تا مرد کجا فرود می‌آید. زیرا، او حتی خويشاوندان خود را در طلب مردم بيکس و کار، مردان عادی بی‌ثروت و افتخار رها کرده بود و به توده‌های گمنام پيوسته بود. درين لحظه ناگاه اتفاقی رخ داد... ناگهان ناکه در قطعه زمینی که ميدانگاهی‌ای می‌نمود و در گوشه‌ی آن خرما انبار می‌کردند، در قطعه زمینی بی‌ارزش که یک سوی آن مخروبه و گورستانی متروکه بود، در خرابه‌ای از آن دو جوانک یتیم به نام سهل و سهيل، از فرزندان رافع بن عمرو، زانو زد و بر زمین نشست و گردنش را بر خاک نهاد... يعنی اين جا، جایگاه نزول نهایی و فرود آمدن مسافر رحمت و مهاجر عزت است. پيامبر نگاهی عمیق‌تر به اطراف خود افکند... آن سوتر دو سه خانه بود... اين جا فقيرترين محله شهر بود و آن روبه رو خانه‌ی فقيرترين مردم شهر، ابویوب (خالد بن زيد بن کليب انصاری) بود. مرد مسافر به اندیشه‌ای عمیق فرو رفت. با اين همه از شتر پیاده نشد. زیرا چنان که خود گفته بود شتر مأمور بود و زمام اختيار آن در دست جبرئيل بود. و با آن که جبرئيل مکان فرود آمدنش را انتخاب کرده بود، باز پیاده نشد. نهیبی به شتر زد و آن را برخیزاند... «يعنی که برو و یک بار ديگر راحت را پيش گیر»... مردم شگفت‌زده می‌نگرند. چه عجب است. مگر نگفته بود که ناکه مأمور است. پس دوباره آن را خیزاند... و ناکه به حرکت در آمد. مردم می‌آیند. اينک هيچ کس حتی کلمه‌ای حرف نمی‌زند. همه سکوت، همه خاموشی. همه انتظار. حتی پچ پچه نمی‌کنند. شتر به حرکت آمد و [صفحه ۲۱۵] راهش را پيش گرفت. آرام ده گامی رفت. با گامهایی هموار و آرام. همچنان زمامش افتاده بود و در دستهای کسی نبود. اما ناگاه شتر برگشت... کاملاً بازگشت... رو به مردم و در جهت خلاف. آرام آرام پيش آمد. جمعيت عقب نشست. اينک جمعيت است که خود را واپس می‌کشد و روبه‌روی شتر باز می‌گردد. چه عجب! و اين بار شتر آمد و آمد و در جایگاه اولين خويش، همان جا که لحظه‌ای پيش زانو زده بود، دقيقاً در همان مکان و نه جایی ديگر زانو زد و چنان که تمامی مورخان سنی و شيعه نوشته‌اند بازگشت و همان جای اولين نشست و باز گردنش را بر خاک نهاد... يعنی اين جایگاه راستين نزول اوست. جایگاه قطعی و حتمی فرود او. اولين و آخرين خانه او و شگفت آن که باز دوباره برابر خانه ابویوب بود. آری اين رخداد که یک بار شتر برود و سپس باز گردد و جهت خلاف پيش گیرد و سپس دقيقاً همان مکان پيشين را که قبلاً در آن زانو زده بود بگزیند، کوچکترين محلی برای شک و تردید هيچ کس باقی نمی‌گذاشت که ناکه به راستی از همان آغاز مأمور بوده است، آگاهانه راه می‌آمد و اندیشمندانه. و در حالی که زمامش در دست قدرتی و غیبی و آگاه بوده، جایگاه خود را انتخاب کرده است و بر اين انتخاب هرگز کمترین جای تصادف و اتفاقی نبوده است. اينک پيامبر پیاده شد. همين جا بود. همين جا که خدا و جبرئيل، مأمور به فرود آمدنش کرده بودند. نگاهی دگر باره به محوطه افکند... و سامانهای آن را در نظر گرفت... آری مسجد و دستگاه الهی‌اش را در همين گوشه بی‌نام و نشان در قلب محله بی‌کسان و فقيران برپا خواهد کرد و از همين جا، از همين خرابه و ويرانه، بر سر پادشاهان جهان، امپراتوران عالم، رم و ايران و [صفحه ۲۱۶] مصر و يمن، سپاه عشق و جهاد و معرفت گسيل خواهد کرد و طومار کفر و بت‌پرستی را درخواهد نوردید و از همين گوشه بی‌نام و نشان بر سراسر عالم، در ماوراء درياها و کوهها، دشتها و صحراها، پرچم يکتاپرستی‌اش را به اهتزاز در خواهد آورد. از ناکه پیاده شد. پرسيد اين زمین از آن کیست؟ پاسخ گفتند از آن دو یتیم - که سرپرستی و قيميت‌شان با معاذ بن عفراء است. معاذ بن عفراء به حضور آمد. از قيمت زمین جویا شد. گفت که می‌خواهد مسجد و مرکز پرستش و بندگی و تمامی مسائل حکومت خود را درين مکان بنا کند. پاسخ گفتند جان و همه هستی ما از آن تست. اين زمین قيمتی ندارد که بخوای بخری. پاسخ فرمود: نه به هر قيمتی که یتيمان صاحبش راضی

شوند و بخواهند بفروشند و در صورت تمایل شان می خرم و باید بهایش را پردازم. اینک توده فهمیده است که پیامبر کجا فرود آمده است. و در اولین وحله ورود خود، در اندیشه خانه مردم، مسجد، و در اندیشه بنیاد نمودن نخستین سنگ چین بنای تشکیل حکومت و دولت مقتدر مردمی خویش است. مردم، بزرگان، اشراف، جمعیت مشتاق، مستقبلین همه گرداگردش را گرفته اند و هر یک چیزی می گویند و هر یک در بن اندیشه این سؤال را دارند که پس مسافر مهاجر و مهمان دل و جان شهری عاشق و منتظر، کجا را برای ماندن انتخاب می کند؟ و کدام خانه را برای زندگی کردن می گیرند. زیرا درین میان تنها چیزی که گویی در اندیشه ندارد و درباره ی آن فکر [صفحه ۲۱۷] نکرده است، انتخاب خانه ای برای زیستن و اقامت کردن خویش درین هجرتگاه است. عجب! پس خانه و کاشانه اش چه شد؟ آن همه خانه و کاشانه مردم صاحب جاه و دستگاه را رها کرده و از آنها گذشت و سپس شترش در این محله مخروبه زانو زد و خود از آن فرود آمد و قطعه زمینی را از آن دو یتیم پسندید و از بهای آن پرسیدن گرفت و اندیشه بنای مسجد و مرکز دولت خود طرح کرد و سپس تنها چیزی را که پی نگرفت و نپرسید و کمترین طلب و کنجکاوی ای برایش نشان نداد، انتخاب خانه بود. یعنی پس چه خواهد کرد. دوباره سوار ناقه خواهد شد و این راهی را که آمده بازمی گردد و یا به جلوتر می رود؟ هیچ کس نمی دانست که مسافر کجا خواهد رفت. چه خواهد کرد؟ بر کدام خانه فرود خواهد رفت. چه خواهد کرد؟ بر کدام خانه فرود خواهد آمد و چه سوداها و اندیشه هایی در سر دارد... درین لحظه روبه روی خود را نگاه کرد و چشمان آشنایی را دید. مردی آن سوک، در میان مردم ایستاده و با نگاهی به او می نگریست که اگر نگاهی هشدار و بیدار می خواست آن نگاه را ترجمان کند، جز یک جمله مختصر درباره اش نمی گفت. غم عشق و عجز محبت و فقر ذات. این مرد ابویوب انصاری بود. از خیل عاشقان دلشدگان و بی کسان. و نگاهش به پیامبر فهماند که در تمامی این مدت چگونه به او می اندیشیده است و با او چه نجواها داشته است. اما مرد از جا جم نخورد [صفحه ۲۱۸] و حتی جرأت این را نیز نکرد که همچون سایر آن بزرگان و ثروتمندان قدم پیش بگذارد و بگوید پیامبرا به خانه من بیا، با تمامی کسان و خویشان و آنچه که تو می خواهی. زیرا تمامی دستگاه ثروت و شوکت و قدرت من در اختیار تست. زیرا مرد از خانه خود شرم داشت، از دعوت کردن خود نیز شرم داشت حتی از این که به سادگی تمام به او بگوید، پیامبرا به کلبه فقیرانه من بیا، نیز شرم داشت. خداوندا چگونه چنان عظمت و رفعت بی مثال، چنان شکوه و زیبایی و جلال، چنان بزرگی و مجد و کمال، چنان مجموعه تمامی عظمت و حشمت جمال را به چهار دیواری خود بخواند. آری این همه را نگفت ولی قلبش خاموش نماند. و مگر می توان مانع گفت و گو و سخن شیدایی و سودایی قلب شد. و نجواهای مجنونانه این دیوانه و سوز سوختن و خواستن این پروانه را مانع شد. قلبش خون می گریست و در خون خود می طپید و به آرامی در دل خویش نجوا می کرد: جانم به فدای تو... اگر می دانستی در دل من چه می گذرد و چگونه در سر سودایی این گدای بینوا آرزوی همخانگی سلطان مطلق حسن، شور جنون افکنده است... آه. به تو چه بگویم که حتی آدمی جرأت گفتنش را نیز ندارد. مرد هیچ نگفت و فقط به او نگاه کرد. نگاهی از پس پرده اشک... زیرا دیگر نمی توانست او را نگاه کند. از بس قلبش سودای عشق و آرزوی او را داشت، فقط آرام آرام گریست. هیچ نمی گفت و خاموش و غربت زده گوشه ای ایستاده بود، تا چه کسی از میانه ای می آید و آن گنج شاهوار ازل و ابد را نصیب خویش می کند. بیچاره مرد! حتی در همان لحظه نمی دانست که «عشق» و «امید» و «فقر» است که مالک چنان ثروت [صفحه ۲۱۹] شایگان و گنج گرانی خواهد شد. و همسر او نیز گوشه ای ایستاده در همین طلب خام می گریست و مادر پیر او نیز گوشه ای ایستاده و در بی کسی و اشتیاق و آرزومندی و نیز در قعر مسکنت، اما اوج آرزومندی همت خود در اشتیاق همین سودای ساده اندیشانه می گریست... در میان تمامی مردم شهر، دل اهل این خانه نیز در طلب عشق او می طپید. بسیاری عاشقان و صادقان دیگر نیز بودند. اما شیدایی این دلشدگان با همگان فرق می کرد... در میان مردم شهر کسانی بودند که حتی الامکان کورسوی امید و بارقه سپیدی از تصاحب چنان گنج عظیمی را در خاطرها داشتند. اما اینان هرگز. خانه ابویوب جوان [۳۸] خانه ای بس فقیر و حقیر بود. [۳۹] خانه ای که او و همسر و مادرش در آن می زیستند. ابویوب جزو آن هفتاد و

سه تن مسلمانی بود که در بیعت عقبه به زیارت کعبه و دیدار پیامبر آمده بود... یک بار او را دیده بود و مهرش را چنان به دل گرفته بود که کوهها را از زمین می توانستی برکنی و ستارگان آسمان را بر چرخ بهم زنی اما آن سنگینی مهر و نور عشق را از دل او نه از آن پس، یعنی از پس اولین دیدار، دیداری آن همه کوتاه و اما آن همه عشق افزا و جانکاه، تمام مدت در خانه ابویوب ذکر نام و یاد [صفحه ۲۲۰] پیامبر بر لب و جانشان ساری و جاری بود. این خانه ایست که فروغ محبت، تمامی در و دیوار و تار و پودش را فرو گرفت و ایمان در تمامی ارکانش استقرار یافت. بانگ نماز و قرآن و نیاز یکدم در آن خاموشی نگرفت. در آن خانه دیگر جز گفت و گوی پیامبر نبود. همسر و مادرش به محض آن که نام و کلام پیامبر را شنیدند، دل به ایمان و پیام او بستند. در خانه فقط سخن آرزوی او و گفت و گوی او بود. از آن پس نام مصطفی چراغ روشن امید و صفا، سعادت و غنای آن خانه تاریک و فقر و بی کسی گشت... آری این خانه نیز شنید که پیامبر در قبا به گونه موقت مسکن گزیده و بزودی به شهر می آید و در خانه یکی از یاران رحل اقامت خواهد افکند از این رو این خانه نیز در میان تمامی شیفتگان و شیدایان شهر آرزوی آن را داشت که بهشت را و آسمان را و عظمت جبروتی قدس را، که فرشتگان و آسمانیان و روحانیان عوالم غیب، در آستانه رفعت مقام و عظمت مکان و جلالت شأن او خاکسار و خاشع اند، در محدوده بینوایی و خانه فاقه و ناداری خود جای دهد و نامتناهی ملکوت را در چهار دیواری حقیر و فقیر خویش، در دو سه ذراع خانه محقر و گلی خود بگنجاند. اما عشق است و هزاران سودای محال و جولان آرزوهای گونه گون جمال... و بدین گونه درین خانه نیز سودای میزبانی آن برتر یگانه قلبها را در آتش خود می گذاخت و دل و جانها را به تب و تاب انتظار افکنده، می سوخت و می ساخت... و شگفت این که نه تنها ابویوب چنین می اندیشید، بلکه همسرش نیز همین آرزو را داشت و از آن دو شگفت تر، آن که مادر پیر و فرتوتش نیز [صفحه ۲۲۱] همچنین. آری از همان اولین لحظه که پیامبر در قبا مسکن گزید. این هر سه تن با آن که افکار خود را از یکدیگر پنهان می کردند و سوداهای ساده وار خود را از هم پوشیده می داشتند، در همان اندیشه بودند. مادر و همسرش پیامبر را ندیده بودند. کی پیامبر به یثرب خواهد آمد. چگونه خواهد آمد. چرا این همه شهر را در انتظار گذاشته است؟ کی او را خواهند دید. چگونه وارد شهر خواهد شد. و در خانه چه کسی و کدام بزرگ و شریف شهر رحل اقامت خواهد کرد، لحظه شماری خبر وصال و دیدار جمال او را می کردند. آیا ممکن است چنان گنج آسمانی از آن خانه خراب آنان شود؟ وه که چه سودای ساده لوحانه و فکر خامی. اما عشق نیز چون نگاه چشمان آدمی بس پرزور و بلند پرواز و دور سیر و والا همت است... تا هر قدر که افق آمال و آرمانها، گنجایی و وسعت دارد می بیند و می طلبد و آرزو می کند... پسر در همین اندیشه ها بود. همسر و مادر نیز... اما هیچ کدام آرزوی خود را بر آن دیگری مکشوف نمی کرد و هر یک شبها در خیال خود، آن سان که عاشق، محبوب دست نیافتنی را در عالم خیال در خانه قلب خود فرو می گیرد و نیز همچنان که بر که ای کوچک و رود و جویباری نازک و لاغر، مهتاب آسمان و خوشه پروین کیوان را - یعنی تصویری از آن همه زیبایی و نور، بلندی و غرور بهجت بار را در دل خود جای می دهد و عکس او را در خود منعکس می دارد، اینان نیز با خاطره ای رؤیای او، چراغ چهره یاد او و با نوری که در دل خویش از امید او برمی افروختند به بستر می رفتند و بدین گونه نیلوفر افسانه ای عشق را که صید پری دریایی نیز نمی شود، در سراب خواب خود به رؤیا می دیدند. اگر امید خود را به کسی می گفتند مردم به آنان [صفحه ۲۲۲] می خندیدند. حتی اگر ابویوب به مادر پیر خود چنان چیزی را می گفت و یا مادر به او می گفت، هر دو فخامت سخافت چنان اندیشه محالی به یکدیگر می خندیدند و از خطور چنان اندیشه دیوانه واری شانه بالا می انداختند. پیامبر به خانه آنان آید؟ چه مسخره... آری درین که به این شهر می آمد و خانه ای را می گزید، تردید نداشتند. اما در خانه بزرگترین سرداران و سالاران و ثروتمندان فرود می آمد... و این نیز طبیعی بود. زیرا این پیامبری بود که محل رجوع مردم و قبله توجه و آمد و شد همگان بود و شایسته نیز این بود که به خانه ای در آید که در آن سیل زائران و توده مشتاقان، و خیل جمعیت سواران و پیادگان در آیند، وارد شوند و خارج گردند. و آن خانه دستگاه، در گاه و خرگاهی صاحب جاه و شایسته با چنین اهدافی داشته باشد... اما منطق این همه را می سنجید و تحلیل و

تصدیق می کرد و عشق همان حرف جنون آمیز و لابه‌ی مصرانه آرزوی خود را ساز می کرد و یکدم خاموشی نمی گزید... چنین بود که در آن خانه دلها بیش از همگان می‌طپید. و همین اندیشه ساده‌پندارانه بود که خواب و خیال را از همگان ربوده بود. ابویوب و همسرش شب و روز به او می‌اندیشیدند و مادرش پیر زال فرتوت و ناتوانی که نوشته‌اند چشمانی کم‌سو و پستی خمیده داشت نیز به لحظه ورود او... و اینان آن جا که به قلمرو صدق خود می‌اندیشیدند و با چشم عشق نگاه می‌کردند، دیگر عجز و ناتوانی و انکسار خود را نمی‌دیدند. همه مهر و محبت و غنای جان خود را که آماده قربان کردن بود، می‌دیدند و مگر عشق به ناتوانیهای خود نظر دارد؟ در این صورت [صفحه ۲۲۳] هیچ کس درین جهان دل به ناممکن نمی‌بندد. زیرا عشق در یک معنای نهان، دل بستن به محال کمال است. و آن در خانه‌ای که فرود آمد، جز به یک چیز نظر ندارد. به همت بلند و از خویش درگذشتن خود... آری این خانه، این مرد جوان، آن همسر بی‌چیز و آن مادر فرتوت و سالمند، با آن پشت خمیده و جان خسته و چشمان کم‌سو به چنان همتی از عشق آکنده بودند که می‌خواستند کوه وحی را بر پشت خود گیرند، که آسمانها را در آستانه خانه خود فرود آورند و عرش خدا را در اتاق بی‌در و پیکر خویش مأوا بخشند... دیگر هیچ کدامشان از آن پس خواب و خوراک نداشتند... و آن روز از صبح منتظر بودند. ظهر پیامبر از قبا حرکت کرده بود. در «رانونا» در مسجدی از مردمان، بنی عمرو بن عوف نماز جمعه را خوانده بود و نزد آنان نیز نمانده و آمده بود. و از بالای مدینه به نشیها رو کرده و فرود آمده بود. اینک هر کدامشان از همان آغاز ورود پیامبر به مدینه به استقبال او بیرون آمده بودند و هر یک دور از دیگری، در میان جمعیت گم شده بودند. مادر یک سو، زن یک سو، و ابویوب یک سو... اما ابویوب، از دیرباز، پیش از صبح سحر از خانه بیرون زده بود. زیرا می‌دانست که امروز حرکت می‌کند و به شهر وارد می‌شود. به پیشبازش رفته بود و او نیز چون قطره‌ای در میان سیل جمعیت از همان دوردستها در پی‌اش بود و سرگشته و گمگشته‌اش بود. همه جا در پی‌اش بود. و آکنده جنون عشق و اشک، نگاه و آه می‌آمد... و در دل به خاموشی سرود بینوایی و غم پرسوز شیدایی خود را ساز می‌کرد... در «رانونا» به جهت ازدحام جمعیت در صفهای آخرین ایستاد و نماز خواند و [صفحه ۲۲۴] نتوانست آن چنان که باید و شاید توشه‌چندانی از چهره‌ی گرامی‌اش بردارد. در پی ناچه می‌آمد. وه که مرد بی‌ثروت و زاد این گدای بی‌کس از غم این مسافر، این شهسوار عزت و شهریار شوکت می‌گذاخت. از عشق او می‌گذاخت. از اندیشه و مهر او می‌گذاخت. از سودا و غیرت او می‌گذاخت. کم مانده بود در میان این جمعیت چندین بار بیفتد و گونه بر خاک بگذارد و از اندوه جنون، سوز درون، واماندگی و بیچارگی خویش شیون کند. آخر این درد خود را بر که باز می‌گفت که چه سودایی را شبانه روز در دل نهفته و با معبود خود، فرستنده این سفیر عشق چه نجواها کرده بود. آخر چگونه و با که بگوید که چگونه و تا چه حد این سفیر آسمانی قدس را دوست داشت و شب و روز به یاد او که ذره‌ای به محبت او راه نبرده و غم و سوز عاشق خود را در نیافته بود - تا آخرین مرواریدهای بی‌ارزش سرشکش را بر بستر غم و بالین ماتم نریخته بود دمی نخفته بود. وقتی که می‌دید بزرگی از مردم اوس و یا خزرج جلو می‌رود و با تمامی قدرت و عزم عزت خویش، زمام ناچه‌اش را می‌گیرد و راست در آن چهره عظیم مهربان و مه‌تابان خیره می‌شود و سفیر قدس را به ضیاع و عقار، به قلمرو ملک و ثروت خود می‌خواند و تعارفش می‌کند، گلایش از غیرت، شوق، بغض و شادی می‌گرفت. گویی این غرور و مباهات نصیب او می‌شد که او خود پیامبر را دعوت کرده است. و با این همه وقتی که امتناع مرد مسافر را می‌شنید «بگذارید بروم که مأمور است.»، یک بار دیگر دلش بی‌دلیل، احتمال سعادت ناشناخته را در سویدای خود می‌پروراند و بیهوده از شادی به پرواز درمی‌آمد... آری [صفحه ۲۲۵] او از اولین لحظه حرکت پیامبر، دورادور مراقب و نگران او بود. در پی‌اش می‌آمد، نگاهش می‌کرد و می‌گریست. آه می‌کشید و می‌گریست. خاک راه مشایعین او را توتیای چشمان خود می‌کرد و در پی‌اش گریان و سوزان و با دلی بریان می‌دوید و می‌آمد... و مادرش، پیرزن فرتوت و ناتوان، دور از چشمان پسر، او نیز گوشه‌ای در میان سیل جمعیت، افتان و خیزان، و با پستی خم و دوتا می‌آمد... بیچاره جسد خود را با هزاران سختی و عذاب به جلو می‌کشید و مسافر مهاجر، یوسف حسن و شهسوار ملک وجود، غرقه دنیای زیبایی و رعنائی خود، غافل ازین

دل‌های شیفته و از عشق گداخته می‌آمد و جذب عوالم خاص خود بود. کمترین محرومان و بی‌کسان نداشت. بی‌وفا!... کمترین نگاهی به سوی آنان نمی‌افکند. و چه می‌دانست در دل این بی‌کسان از سوز عشق بی‌فرجام و حاصل مهر بی‌سرانجام او چه می‌گذرد... آیا نمی‌دانست؟ آیا غافل بود؟ آیا بی‌وفا بود؟... اینک هیچ کس نمی‌داند. هیچ کس از دل او خبر ندارد... و تاریخ خود درین باره قضاوت خواهد کرد. از خانه و ملک بنی‌عبدالنجار نیز گذشته و توقف نکرده بود و یک بار دیگر همان کلمه شگفت خود را سر داده بود: «بگذارید به راه خود برود، که مأمور است.» و ناچه آمده بود و بر بسیاری از خانه‌های سالار، و خانه و سرای شاهوار اشراف گذشته و توقف نکرده بود. و هم ابویوب و هم مادر و هم تمامی آن دیگران در میان بانگ شور و شادی مردم و سخنان گونه‌گون چنین شنیده بودند: «زمام ناچه در دستهای جبرئیل است.» «فرشته غریبی است که ناچه را می‌برد.» و این چنین پیامبر آمده و آمده بود و ناگاه ناچه‌اش در چنان میدانگاهی فقر و بی‌پناهی‌ای، درست [صفحه ۲۲۶] روبه‌روی خانه او زانو زده و نشسته بود و پیامبر از آن پیاده نشده بود و یک بار دیگر آن را رانده بود و شتر رفته و سپس باز گشته و یک بار دیگر در همان جایگاه اولین خود زانو زده و فرونشسته بود. و آن گاه از ناچه فرود آمده بود و درباره‌ی آن تکه زمین که از آن دو یتیم بود، پرسیدن گرفته بود... اینک هر کس چیزی می‌گفت... معاذ بن عفراء، قیم آن دو جوانک یتیم به حضور آمده و توضیحاتی می‌داد... و ابویوب آن سوتر، درست گوشه‌ای در میان جمعیت و برابر خانه محقر خود ایستاده و غرقه تماشای او بود. درین لحظه اتفاقی افتاد. اتفاقی بس شگفت که ابویوب بیش از همه و زودتر از همه آن را می‌دید و مراقب بود. مادر خود را دید که افتان و خیزان در میان هاله‌ای گرد و غبار با پستی خم و نزار خو را به جمعیتی که گرداگرد پیامبر حلقه زده بود، نزدیک می‌کرد و به سوی او راه می‌گشود... آری پیرزن در آن لحظه به سوی او می‌رفت. جز او هیچ نمی‌دید. هیچ چیز جز مهر چهره تابان او را نمی‌دید. و همه جز یک آرزو نبود. دیگر صداها را نمی‌شنید. داد و فریاد و شور و سرور و غوغاهای مردم را نمی‌شنید. به سوی پیامبر می‌رفت و اندیشه‌ای سترگ در سر داشت. مهابت و عظمت و سخافت کاری را که می‌کرد نمی‌فهمید. چنان دیوانه بود، چنان از خود بیخود بود و چنان دیوانگی و شور و جنون پسر در او گرفته بود، چنان سلطان عشق در جانش نازل گشته بود که دیگر نه پیامبر را می‌دید و نه پسر بیچاره‌اش را که آن جا غریبانه ایستاده بود و غرقه‌گذاری نگاه پیامبر بود که گویی روحش از غم و درد و عشق او به پرواز درآمده و از جسدش مفارقت کرده بود. والا چرا پسر با آن [صفحه ۲۲۷] صورت رنگ‌باخته، با آن نگاه مظلوم و رقت‌بار به آن منظره مغموم می‌نگریست و چشمانش چون آسمانی منقلب، غرقه برق و آذر بود و پرشراره‌ی آتش و خاکستر بود و با دیدگانی از فرط غم گریسته و پر خون به محبوبش نظر می‌کرد و غربت‌زده از سوداهای بی‌حاصل دل خویش صرف‌نظر می‌کرد. اینک زن عجیب نه مردم را می‌دید و نه ناچه و نه موج پر آشوب شهر را. جز یک عشق را نمی‌دید و جز یک پرتو معنا را در نمی‌یافت و جز یک سودا را در سر نداشت. شیدایی و بی‌پروا، مجذوب و شیفته‌آسا به جلو رفت. لختی ایستاد و دید که بقچه‌ی بار و بنه پیامبر بر کنار شترش فرو افتاده است. خم شد و به چابکی و به جلادت، بی‌آن که به کسی چیزی بگوید، بی‌آن که حتی با پیامبر سخنی بگوید و از او اجازه و رخصتی بخواهد آن بار و بنه را در برگرفت. در آغوش جان خود گرفت. بر قلب خود فشرد. همچون عزیزترین و گرامی‌ترین شیء دنیا، همچون محبوب‌ترین گنجی که آدمی ناگاه در لحظه‌ی نومیدی می‌یابد، همچون دولتی نویافته و نامنتظر، همچون دیباج حمایت و تاج عزتی که افتاده‌ای بی‌فریادرس و کسی بیکس بر سر خود باز می‌یابد، آن را دربر گرفت و حتی به این سو و آن سو نیز نگاهی نکرد و راست با گامهای شتابان، افتان و خیزان به سوی خانه خود رفت... اما درین لحظه، فقط، در میان جمع ابویوب را دید. پسرش را دید. لحظه‌ای ایستاد و به او نگریست و به آن صورت بی‌خون و غرقه سرشک نگریست و لبخندی زد... و دوباره به راه خود ادامه داد... آری دیگر تمامی شهر، تمامی قدرتمندان، تمامی آن ثروتمندان، دیگر نمی‌توانستند آنچه را که او صاحب شده بود، و از میان خیل دولتمندان پرتوان و مهتران ربوده بود، باز پس گیرند و از آن خود [صفحه ۲۲۸] کنند. عجا از میان آن همه دولتمدار و سردار، از میان آن همه عزیز و سالار، یوسف حسن را نه دولتمندان مصر و نه زلیخا که پیرزنی فرتوت و

با پستی دوتا برده بود. پیرزن انوار چنان چراغ تابان و افتخار چنان ارمغان شایانی را پیشکش خانه بیکسی و بی فروغ پسر می کرد. زیرا بر قلب و جان پسر خود واقف بود و آگاه بود که قلب پسر پس از اولین ملاقات با او چه ها کشیده است. نگاهی به پسر افکند. یعنی که بیا و بگیر که چنان چیزی را برایت ربودم و چنان گوهر پادشاهی و چراغ تابان الهی را بر خانه تو ارزانی داشتم. بر خانه تو پسر که دوستش داری و از بس دوستش داری استحقاقش را یافته ای. بنگر پسر. این مادر عجوزه تست که قندیل مهر و ماه را که دور از دسترس فلک و ملک است، بر قبه خانه تو می آویزد. وه که مادر قلب پسر خود را شناخته بود و اینک جایزه آسمانها و نوری را که در قلمرو کهکشانها نمی گنجید، بر زمین و در آستانه خانه پسر و ارمغان دامن او می کرد... زیرا قانون عشق، خاتون عشق و کانون عشق، انکسار بی خانمانی، خشوع جانسوز آن چنانی و قلب گداخته پسر خود را بهتر از هر کس دیگر می شناخت. ای خوشا آن مادر که چنین پسری دارد و ای خوشا آن پسر که چنین مادری... مردم می نگرند که این زن چه می کند. و هیچ کس هنوز نمی داند که چرا چنین کرده است. و پیامبر با مردم سرگرم گفت و گواست و به نظر می رسد که نمی داند کسی بار و بنه اش را برده. نه، که ربهوده است. [۴۰]. [صفحه ۲۲۹] بسیاری از مردم، همسایگان، نظاره گران و آنان که اطراف پیامبر حلقه زده اند، نمی دانند چرا زن چنین کاری کرده است. و چرا بار و بنه پیامبر در یک لحظه به خانه ابویوب بی چیز و بی کس، به خانه ساده ترین افراد انصار و فقیرترین مردم مدینه منتقل شده است. آن سان بی محابا و طبیعی وار بار را برداشت و همچون غنیمتی با خود برد که بعضی پنداشتند، شاید پیامبر، علی، حمزه و یا یکی از نزدیکان پیامبر که اجازه فرمان دادن و تصمیم گرفتن درباره ی او را دارند به او دستور داده اند که بار را به جایی ببرد. هر چه بود، در آن لحظه خطر و عظیم و آرزوبرانگیز چنان مصمم، شیفته وار و محقانه آن بار را برداشت و به سوی خانه خود که در چند قدمی آن مکان بود برد که هیچ کس، مانعش نشد و هیچ کس ندانست چرا این کار را کرد و منظورش از این عمل چه بود... با این همه تنها چیزی که در مخیله مردم نمی گنجید، این بود که ابویوب قصد میزبانی پیامبر را در خانه اش داشته باشد... زیرا تمامی خانه او فقط تشکیل از دو اتاق بسیار کوچک و محقر می شد که هر یک گنجایی دو، سه نفر بیشتر را نداشت. و تازه اتاقها کنار هم و در یک سطح مستوی نیز نبودند. بلکه یکی با پله هایی چوبی، باریک و لرزان بر دیگری سوار بود. دو اتاق کوچک از چوب و گل. بر روی اتاق رویی سقفی از حصیر و گل بنیاد شده بود و سقف اتاق بالایی چنان بود که [صفحه ۲۳۰] اگر بر کف آن راه می رفتی، خانه می لرزید و اگر کاسه ای آب از دست کسی می افتاد آب از لابه لای درزهای چوب به اتاق پایینی می ریخت... چه خانه ای! این خانه نه حیاطی داشت و نه حصاری و نه چشم اندازی و نه آستانه و درگاه و دستگاہی. هیچ چیز. خانه نه که بیشتر به زاغه و سرپناهی بیشتر نمی مانست که وسط بیابان برای حفاظت از باد و باران و آفتاب می سازند. درین لحظه پیامبر نگاه کرد و در میان جمع، چهره ای را نگریست که چنان غرقه بی خویشی و جذبه مدهوشی او بود که زمین و آسمان، کون و مکان را به فراموشی سپرده بود. از همه گفت و گوی عالم لب بسته و غرقه نجوای خاموشی او بود. بیهوش و سرمست نگاه او و جام پیام او بود. این چهره دلپسند جوان را می شناخت و قبلا به خوبی شناخته بود. در میان هفتاد و سه نفری که در عقبه با او پیمان کرده بودند، او را تا اعماق قلبش شناخته و بازیافته و نام و چهره خویش را در قلب خود حک کرده بود. آن روز در آن لحظه پیمان با او سخنی نگفته بود. فقط نگاهش را به خاطر سپرده بود و همه مرد را تا ژرفای روحش خوانده بود و صدای درد، ناله شوق و تمامی ضربه های خاموش عشق را در او باز یافته و شنیده بود. اما آن روز نتوانسته بود با او سخنی بگوید. سخن و گفت و گو را برای لحظه های بهتری گذاشته بود. آری منتظر فرصتهای خوبتری بود. این مرد ابویوب انصاری بود. آری همان روز، میزبان قلب خود را انتخاب کرده بود. زیرا قلب مرد را و گوهر جان و ژرفای دل و سخای روح او را شناخته بود. تبسمی به سویش زد و سری برایش تکان داد که اگر بهشت و آسمانها و سلطنت اقطار گیتی را به مرد می دادند، بیشتر از این [صفحه ۲۳۱] تبسم مهر بر او خوش نمی افتاد... نگاهی که گویی او را در میان جمع به سوی خود می خواند و چونان مغناطیس او را به جاذبه خود می کشید... اما مرد ایستاده بود و چنان غرقه او بود که جرأت پا پیش گذاشتن نداشت. و پیامبر به او نگریسته بود. نگاهی مسیحاوار

که نه تنها العازار که عیسی را نیز زنده می کرد و رستخیز می بخشید. یعنی بیا و پیشتر بیا. که من با توأم. برای تو آمدهام. مهمان خانه تو خواهم بود. یعنی که من با شماها هستم. برای شماها، برای دل پرشور فاقه مند، اما پرسخای شماهاست که مبعوث شدهام. برای آمدن و نزول اجلال به خانه ی قلب شماها بعث یافته ام. آمدهام که با شما بنشینم و برخیزم. چون شماها، چون شما بندگان، و فروتنان و خاشعان حشر و نشر کنم. زندگی کنم و بمیرم. زیرا من نیز چون شما فقیر و بی کسم و در راه گدایی عشق، پادشاه یگانه خویش را جز غم عشق و امید او، معاش و معاد، توشه و زادی ندارم. منم آن کس که برای عشق، معرفت و بنیاد سلطنت صدق و فقر آمدهام. منم که آمدهام تا نه گردنکشی و انانیت، بلکه فروتنی، بندگی، تقوا و پارسایی را تعلیم تان دهم. زیرا که خود بندهام و چون بندگان، مسکینان و بی کسان نشست و برخاست می کنم و چون بندگان و فروتنان خواب و خور دارم و می دانم که نیز فقط بندهام... این همه را بر خود نبسته ام. سرشت و بهشت، شریعت و سرنوشت و زندگی من بندگی من است. و آمدهام که به مردم حکمت بندگی و تقوا بیاموزم. هان ای بندگان... منم از خیل پیامبران و بندگان. منم پیامبری فقیر که ثروت و گنجینه هایم حکمت من است. منم که معرفت، توشه ی من است و عقل اساس دین من است و دوستی، دستمایه کار من است و شوق، توسن بادپای من است و یاد حق، همدم دل من است و [صفحه ۲۳۲] اعتماد، گنج من است و غم، همزانوی دل من است و علم، سلاح من است و شکیبایی، زره من است و رضا، غنائم من است و فقر افتخار من است و پارسایی، پیشه من است و یقین، نیروی من است و راستی، شفیع من است و پرستش، کفایت من است و کوشش، خمیرمایه من است و رفق، آرایه من است و نماز و نماز و نماز، شادی نیاز من است. منم که آمدهام شما را با ثروتهای خود سهم کنم. ای تمامی بیچارگان و بی کسان برای شما آمدهام. بیایید، به سوی من بیایید. تمامی بارهایتان و قصه های روح و غصه و نجواهایتان را به من بگویید. زیرا آنها را می دانم و پیش از آن که بگویید، می شنوم... ای شما بینوایان و بیچارگان و بی افتخاران که مرا دوست دارید... آیا مرا دوست دارید؟... آه از قلب من چه می دانید و چه می دانید که دو چندان بلکه هزاران چندان آن که شماها مرا دوست دارید، من شما را دوست دارم و غم و آوارگی دوستی تان را به جان خریده ام... اگر دوستان نمی داشتیم، به سویتان چه می آمدم و هرگز مبعوث نمی شدم. منم ذخیره عقبا و توشه علیا و پاداش نهایی مهر شما. اگر چنین نبود رحمه للعالمین نمی شدم. منم گنج ابد و ازل سخای حق به خرابه های فقر و عشق و صبر ارمغانم کرده اند. بیا، بیا مرا با خود ببر. به خانه خود ببرید... که من از آن شما هستم... اما مرد، ابویوب، آن گوشه ایستاده بود و فقط پیامبر را نگاه می کرد. و حتی جرأت آن را نداشت که پا پیش گذارد و کلمه ای در پیشنهاد خانه خود به او چیزی بگوید. دیده بود که مادر بار را برده است، اما گیج تر و واله تر از آن بود که معنای حقیقی این عمل و نتیجه آن را از پیش خود حدس بزند. [صفحه ۲۳۳] چنان آشفته تمنای درون خود بود که در آن لحظه به گونه اجمالی فقط دریافت که پیامبر کارش با معاذ بن عفرا به پایان رسیده است. آن گاه شنید که پیامبر نگاهی به اطراف افکند و پرسید: - بار و بنه ام چه شد؟ از این جا و آن جا پاسخ دادند: - پیامبر، مادر ابویوب آنها را به خانه خود برد. و در همین لحظه بود که ابویوب دوباره خود را آماج آن نگاه جان شکار وی دید. و شنید که می گوید: «المرء مع رحله: آدمی با توشه خود می رود.» و دوباره به سوی ابویوب لبخندی زد. و به سوی خانه خود و در پی زاد و توشه خود به راه افتاد. اینک مرد همه چیز را فهمیده بود. به سوی پیامبر دوید، و پیامبر به سوی خانه او می رفت. شگفتا چه سخن عظیمی گفته بود. سخنی که دهها بار معنی داشت. «یعنی آدمی در گروی زاد و توشه خود است. و در پی آن می رود.» «یعنی آدمی همان جا می رود که زادش را می فرستد» یعنی «آدمی با کوله بار خویش رهسپار است»... فسوسا از جعل کنندگان و تاریخ سازان که چه ستمها بر حقیقت نکرده اند. اما گیرم چهره ی تاریخ را با ساخت و پاخت و دروغ و زور و تزویر تحریف کنند، اما مگر نشانه های روشنایی صدق و شاهره های آشنایی حق برای آن که بخواهد خود را به آن رساند، تاریک و باریک می ماند. [صفحه ۲۳۴] بنگریم چون پیامبر به خانه ابویوب انصاری رفت، نه به خانه مردی فقیر و بی کس، بلکه به خانه ی حجت صدق، به خانه گواهی ای پاک و شاهدهی تابناک، بگو به خانه ی ولایت علی بن ابیطالب رفت. چرا؟ زیرا همه می دانند که ابویوب انصاری در

چشم و دل پیامبر چه عزت و ارجمندی ای داشت. نه در چشم و دل پیامبر، که در چشم و دل جبرائیل و خدای جبرائیل. و گر نه چگونه ممکن بود که خدای آسمانها اجازه دهد از تمامی شهر محبت و صفا و عشق و وفای مدینه، پیامبرش فقط در آن خانه فرود آید. کاملاً- پیداست این مرد در نزد خداوند چه آبرو و حرمتی و چه جانمایه و حشمتی دارد و صدق و ایمانش در نظر پادشاه آسمان چه عظیم، و در خور تکریم است. آری این نام را - نام ابویوب را، نام ابویوب خالد بن زید بن انصاری را به خاطر بسپارم، تا بارها و بارها در سراسر تاریخ حماسه‌ها و جانفشانیها و صدقها و عزتها و ایمانها به آن بربخوریم... و یک بار دیگر او را باز یابیم که چگونه از اصحاب و دلدادگان عشق و ایمان و یاران و شیعیان جانباز علی خواهد بود. زیرا به مجرد آن که پیامبر وفات می‌کند، دل به ولایت علی می‌سپارد و هیچ کس را بر او افضل نمی‌شمارد. نامش را به خاطر بسپارم تا در طول تاریخ حیات امام، جا به جا وی را در رکاب آن عالی‌مقام همراهی کنیم. این مرد همان عشق و حرمتی را که به پیامبر دارد، به امام متقیان و برگزیده موحدان ابراز می‌کند. سراسر قلب و جان و خانمانش را به آن بزرگوار می‌دهد. خاک پای مولای خویش را توتیای دیده می‌کند و لحظه‌ای امام همام خود را در توفان حادثات رها نمی‌کند و تنها نمی‌گذارد. تا آخرین دم در رکاب علی می‌جنگد. در صفین در [صفحه ۲۳۵] برابر لشکر کفر و نفاق لشکر معاویه، می‌ایستد و چنان شمشیرها می‌زند که همگان، دوست و دشمن از آن همه عشق و شجاعت، مهر و رشادت و جانفشانی خسروانی به اعجاب می‌آیند. این مرد جزء همان تعداد دوازده نفر عدد مقدسه‌ای است که در سقیفه بنی‌ساعده آمده و به بانگ بلند در انتخاب ابوبکر به جانشینی پیامبر معترض می‌شود و درباره ولایت علی که با چشمهای خود دیده و با گوشهای خود شنیده است که پیامبر او را بر جانشینی خویش انتخاب کرد، گواهی صریح و هشدار فصیح می‌دهد. و به راستی اگر کسی کمترین توشه‌ای از خرد و انصاف داشته باشد و جانشین گدازه‌ی بغض و خلاف نداشته باشد به روشنی درمی‌یابد که گواهی چنین کسی برابر با گواهی هزاران تن است. گواهی کسی که پیامبر او را در میان خیل فداییان و جانبازان خویش، در میان یک شهر عاشقان و دوستداران خود برگزید. حتی او را بر خاندان خود، بر خویشاوندان خود، بر داییهای مادری خود که در کودکی آن همه به او و مادرش محبت کرده بودند و یک ماه تمام به اکرام و انعام میزبانش بودند، ترجیح داد. پیامبری که هیچ چیزی را جز با پرداخت بهای آن نمی‌پذیرفت و فقط عطای قلبهای بخشایشگر و سخاوتمند را قبول می‌کرد و همواره با صالحان و صادقان و پرهیزکاران دمخور بود، حداقل هفت ماه بر سر سفره ابویوب و بر خان و مان وی نشست و از غذا و نان و نمک او خورد... و چنان که تاریخ به روشنی مهر و ماه و صراحت و آشکارایی خورشید گواه است، حتی نیم درهم و دینار - به مزد آن همه اکرام و مهر به او نداد... زیرا مگر ارمغان روح و قلب پرفتوح را می‌توان خرید... و خونبهای عشق را پاداش بخشید؟... و مگر [صفحه ۲۳۶] تمامی گنجهای زمین را به جبران چنان عمل بزرگ و اجر دل و جان صادق و عاشق می‌توان مزد داد؟ به راستی اگر در میان تمامی مردم مدینه بخواهند جزو صالحان، صدیقان و برگزیدگان شهر کسی را برگزینند، یکی از آن ارجمندان همین ابویوب است که خداوند او را برگزیده بود و خانه او را به عنوان اولین منزل برای آن پیامبر روح و دل انتخاب کرده بود... و تو بنگر که پیامبر در هر جا که گام می‌گذارد، با هر که سخن می‌گوید و طرح مهر و الفت بیشتری می‌ریزد و کسی را انتخاب می‌کند، و کسی را رد می‌کند - نشانه‌ای مستحکم و دستمایه‌ای موثق برای علی و جویندگان راه ولایت او - از پس خود بر جای می‌گذارد تا هر کس که چشم دارد و نگاه کردن آموخته است و مشعل تابان نظر دوختن را برافروخته است، حقیقت را دریابد، آن را ببیند و علایم پیامبر را در میان گواهان پراکنده وی به هوشمندی بفهمد و از نشانه‌های او به احقیقت منتخب محبوب او، و یگانه‌ی خوب و مطلوب او برسد... هر چند که علی را در اقلیت بگذارند و هر چند که سیاست‌بازان و طراران بخواهند نشانه‌های برتری و مهتری او را نفی کنند و کتمان دارند، منتفی خواهند و مخفی سازند. زیرا نشانه‌های پیامبر تا ابد استوار و برقرار و علایم او مستحکم و ماندگار است. به طور نمونه کافی بود یکی از این چهره‌های درخشان و واضح انتخاب و گزینش محمدی - حتی یک بار علیه علی می‌ایستاد و راه او و طریقه او را نفی می‌کرد؛ آیا چنان چیزی در واقع میزان و معیار اعمال مردم نمی‌بود؟... اما اگر

چهره‌های برگزیده‌ای را که پیامبر در سراسر تاریخ زندگی خود به صدق و مهر و ایمان و تقوا ستایششان کرده است و [صفحه ۲۳۷] چونان این ابویوب در رفتار و کردار خویش تأییدشان نموده است، همواره به نفع علی سخن گفته باشند و گواهی داده باشند، آیا بر تو آشکار نمی‌کند که علی کیست، کجا ایستاده است و حق او چیست و چگونه است؟... آیا چهره تابان همین گونه گواهان و یارانی چونان ابوذر و ابویوب و سلمان و مقداد و ابوالهیثم التیهان و ابومسعود و عمار و بریده و اویس قرنی و دهها دیگر... در گواهی بر احقیت و شایستگی او کافی نیست و هر یک از اینان به تنهایی امتی نیستند و به هزاران تن نمی‌ارزند؟ به پروردگار آسمانها سوگند، اگر یکی از اینان، فقط یکی از اینان در برابر علی و به طرفداری از انتخاب سه خلیفه! می‌ایستادند، اهل سنت تا صبح قیامت بر شیعه و راه او ناروا می‌گفتند و حال آن تمامی آنها بی‌استثنا در برابر انتخاب خلفا ایستادند و اهل سنت یک بار بر خود و راه خویش ناروا نمی‌گویند!!! آری پیامبر در لحظه لحظه اعمال و رفتار و کردار و جمیع حرکات و سکانات خود، از اولین روز بعثت تا آخرین روز هجرت و لحظه واپسین وفات خود، به نفع علی و نشانه ولایت او نفس زده است و به نام و نشان و ولای او به هر کس که می‌خواهد بداند نشانیهای نه نهانی، که آشکارا و واجد معانی داده است. یکی از همان نشانیهای ارجمندی و گوهر ولایت، همین انتخاب اولین خانه او در مدینه است. هنوز از پس صدها سال به ما می‌گوید: نگاه کنید و نام میزبان مهربان مرا به خاطر بسپارید. او نشانه، معیار و میزان راه شماست. نگاه کنید که من چگونه برگزیدم. نگاه کنید که من کدام خانه را انتخاب کردم. خانه فقر، عشق و پاکبازی، خانه صدق، همدلی و [صفحه ۲۳۸] جانبازی. زیرا اگر صاحب این خانه همدم و همنوای روح من نبود، اگر اهل عشق و ایمان و گواهی صدق نبود، چگونه در میان آن همه خانه‌ها این چهار دیواری را انتخاب می‌کردم... تازه من آن را انتخاب نکردم. جبرئیل انتخاب کرد و جبرئیل نیز انتخابش نکرد. که خدای روح القدس و تمامی فرشتگان، خود آن را برگزیده. زیرا خدا می‌خواست که من به خانه صدق درآیم. چه من، پیامبر راستی، صدق و حقیقت هرگز به خانه بی‌فروغ دروغ، به خانه شهادت ناحق، به خانه بی‌نور زور، نفاق و دورویی در نمی‌آیم. اینک ای مردم این ابویوب برگزیده دل و جان من است. نه برگزیده‌ی دل و جان من، که برگزیده دل و جان پروردگار آسمان و خداوند سبحان من است. خدا او را به عنوان علامت و نشانه‌ای جاودانه برای شما انتخاب کرده است. او تأیید شده و تسدید گشته الهی است. [۴۱] بنگرید پس از من ابویوب رو به چه کسی می‌کند و قبله ایمان و ولای مهر و معنائش چه کسی است و جانش در هوای که می‌طپد. زیرا عشق و انتخاب او، عشقی کوچک و پیش پا افتاده نیست. بلکه محبتی بس والا، بزرگ، قدرتمند، سالم و شایسته است که حتی آسمان نیز در برابر این عشق پرمعنا بی‌تفاوت [صفحه ۲۳۹] نمی‌تواند بود... آیا نه آن بود که چون دل این مرد هوای راستین محبت و ولایت صادقانه مرا داشت، جبرئیل تکلیفم کرد که به نام خدا و به فرمان او به خانه محبت او درآیم و ولایت مهر او را بپذیرم. پس ای مردم نگاه کنید که پس از من - ابویوب انصاری - ولایت چه کسی را برمی‌گزیند. زیرا همان انتخاب ابویوب شما را نهایت حجت و غایت کفایت است. همان‌ای مردم! حواریون راستین و صدیقان صحابه مرا بشناسید و آنان را از انتخاب خدا و من داوری کنید و برگزینید. به هیاهوی جنجال‌گران و زد و بند تبلیغات و قدرتمندان گوش نکنید. حقیقت تنها است و بی‌حاشی و بی‌کمترین آرایه دروغ و زینت تبلیغات. و شما به نوع انتخاب من، انتخاب آسمان که برابر هزاران چشم و در اولین روز فراموش ناشدنی ورودم، در حساسترین لحظات توقفم در شهر انجام شد، نگاه کنید... بعدها خواهیم دید که تاریخ از درون خانه محنت و محبت ابویوب، خانه فقری که چون کوزه‌ای آب در اشکوب بالایی‌اش نکونسار شود، از سقف چوب و حصیری‌اش به اتاق پایینی فرومی‌ریزد، چه‌ها گزارش می‌کند... به روایات و تصویر ماجراهایی از آن خانه نظر افکنیم و بویژه به خاطر بسپاریم که روایات مذکور را نه نویسندگان شیعه، بلکه ارجمندان نام و نویسندگان عالی‌مقام سنی گزارش کرده‌اند: ابوبکر محمد بن حسن الآجری، شاگرد ابوبکر داود سجستانی در جزء دوم کتاب «الشریعه» به استناد از گزارشگران گوید: «علقمه بن قیس» و «اسود بن یزید» گویند: ما دو تن به خانه ابویوب انصاری آمدم. به او گفتیم خداوند بزرگ نسبت به تو کرامت و رحمت بسیار کرد، آن گاه که [صفحه ۲۴۰] بر ناچه پیامبر وحی

فرمود بر در خانه تو زانو بزند و پيامبر به خانه تو آید و بدین وسیله فضیلت میزبانی او - از جانب خداوند - تو را باشد... آن گاه تو به طرفداری از علی بن ابیطالب شمشیر بر گزفتی و با سایر مسلمانان به جنگ در آمدی؟ (بگو چگونه است که چنین کاری را کردی). ابویوب چون چنین شنید پاسخ گفت: آفرین و درود بر شما. خوش آمدید (و خوش سخن گفتید) اما شما را به خدا سوگند می‌دهم (که جز حق نمی‌گویم و بشنوید که چه می‌گویم) همانا روزی در همین اتاقی که شما دو تن نشسته‌اید، پيامبر نیز نشسته بود. در حالی که هیچ کس جز علی بن ابیطالب که بر جانب راست او نشسته بود و من و «انس» که به خدمتکاری اش ایستاده بودیم، هیچ کس دیگر درین اتاق نبود. در همین لحظه در زدند. پيامبر به انس فرمود: بنگر کیست. انس بیرون رفت و پس از لحظه‌ای باز آمد و گفت: عمار بن یاسر است که اجازه ورود می‌خواهد. پيامبر به انس فرمود: پاکیزه، فرزند پاکیزه را راه بده تا به درون آید. عمار به درون آمد و بر پيامبر سلام گفت و پيامبر نیز پاسخش را داده خوشامدش گفت. آن گاه به عمار گفت: [۴۲] زود باشد که پس از من در میان اتمم درگیری و اختلاف پدید آید، چنان که شمشیر بر روی هم بکشند و از یکدیگر و روش هم بیزاری جویند. ای عمار اگر چنان دیدی [صفحه ۲۴۱] و بدان زمان رسیدی به هوش باش که تو این کس را که بر جانب راست من نشسته - این علی را - پیروی کنی و بنگر که اگر تمامی مردم راهی را روند و علی به تنهایی راهی را رود، تمامی مردم عالم را فروبگذار و راه علی را پیش گیر. ای عمار همانا علی همواره بر هدایت و راستی است و اطاعت و پیروی از علی اطاعت و پیروی از من است و اطاعت و پیروی از من همانا اطاعت و پیروی خداوند متعال است. [۴۳]. همچنین خطیب بغدادی مورخ سنی در کتاب تاریخش چنین آورده است: پس از آن که ابویوب انصاری از صفین بازگشت، علقمه و اسود نزد او آمده و به او گفتند: ای ابویوب بنگر خداوند بر تو چه محبت و عنایتی کرد، آن گاه که پيامبرش را مهمان خانه تو نمود و ناقه‌اش را الهام فرمود تا از تمامی مردم در خانه تو زانو بزند و تو به فضیلت میزبانی پيامبر نائل آیی و حال آن که تو شمشیر بر کمر بستی و به جنگ مسلمانان و شهادت دهندگان به کلمه‌ی «لا اله الا الله» رفتی. ابویوب چون چنین شنید گفت: بنگرید چه می‌گویم. همانا پیشاهنگ به اهل کاروان خود دروغ نمی‌گوید. همانا پيامبر ما را به التزام در رکاب علی و جنگ و دشمنی با سه گروه دشمنان او امر فرمود. گروه ناکثین (پیمان‌شکنان)، قاسطین (متجاوزان) و مارقین (غلوکنندگان و افراط‌کنندگان). اما درباره‌ی ناکثین [صفحه ۲۴۲] (پیمان‌شکنان) همانا با آنان جنگ کردیم و آنان اصحاب جمل، طلحه و زبیر بودند. و اما قاسطین (متجاوزان) معاویه و عمرو بن عاص همین کسانند که از جنگ و ستیزشان باز می‌گردیم و اما مارقین (غلوکنندگان) به ما خبر داده‌اند که آنان افراط‌گرایان و اهل نخلستانها و نخل کاریها و اهل نهروان‌اند و به خدا سوگند که تاکنون نمی‌دانم کجا هستند و کیستند (و کی) به جنگشان خواهم رفت و با این همه امید دارم که بزودی و به یاری و خواست خداوند به جنگ و ستیزشان پردازم. چه، خود شنیدم که پيامبر به عمار بن یاسر می‌فرمود: تو را گروه ستمکیش و متجاوز در حالی که بر حقی و حق با تست، می‌کشند. رسول خدا به عمار می‌فرمود: ای عمار اگر دیدی علی به تنهایی بر راهی رفت و تمامی مردم همگی‌شان بر راهی دیگر رفتند، راه همه مردم را رها کن و به پیروی از علی بر آی و متابعت او را بکن. زیرا هرگز تو را به خلاف و ناسزا نکشاند و هرگز از طریق هدایت و راستی برنگرداند. ای عمار بدان که هر کس شمشیر بر گیرد و به یاری علی برخیزد، خداوند به روز رستخیز دو جامه از آرایه در و مروارید بر او بر پوشد و هر کس شمشیر بر گیرد و علیه علی بجنگد و دشمنی او را پیشه کند، خداوند در دوزخ دو غل و زنجیر و دو حمایل از آتش او را درپوشد. آن دو چون از ابویوب چنین شنیدند گفتند آنچه که گفתי طریقه‌ی هدایت را کفایت می‌کند. خدا بر تو رحمت روا دارد. ابراهیم بن دیزیل در کتاب صفین گوید: یحیی بن سلیمان از قول ربیع بن حرث نخعی گوید: روزی در محضر علی (ع) نشسته بودیم که مردمانی نقاب‌پوش بر او وارد شده و او را بدین عنوان مورد مخاطبه قرار دادند: [صفحه ۲۴۳] «السلام علیک یا مولانا» سلام بر توای سرور، صاحب و آقای ما. علی چون چنین شنید به آنان گفت: آیا شما مردمانی عرب و آزاده نیستید؟ (یعنی اگر آزاده‌اید چگونه است که مرا مالک و مولای خود خواندید). آنان پاسخ گفتند: چنین است که تو گفتی (ما از آزادگان عربیم). اما شنیدیم

که در روز غدیر خم پیامبر درباره‌ی تو چنین گفت: «هان ای مردم هر کس که من سرور و آقای اویم، همانا علی سرور و مولای اوست. بار پروردگارا هر کس ولایتش را پاس دارد، پاسش دار و کمکش کن و هر کس که با علی دشمنی کند تو نیز با او دشمنی کن. هر کس که او را یاری می‌کند، یاری‌اش فرما و هر کس که او را وابگذازد تو نیز او را ذلیل و خوار بگذار.» چون علی چنین شنید خندید. چنان که دندانهای کناری‌اش نیز آشکار شد. سپس به یاران خود روی کرده و گفت گواه باشید (که اینان چه گفتند و چگونه عهد نبوی خود را به شایستگی پاس داشتند). آن گاه گروه نقاب‌پوشان برخاستند و به سوی بار و بنه و مرکبهای خود رهسپار گشتند. رباح بن حرث نخعی گوید: چون چنین شنیدیم، در پی برقع‌پوشان روانه شدم و به یکی از آنان گفتم شما کیستید و از کجایید. پاسخ گفت مردمانی از گروه انصاریم و آن مرد برجسته و صاحب عنوان همانا ابویوب انصاری صاحب خانه‌ای است که میزبان پیامبر بود. گوید نزد ابویوب رفتم و به جهت تبرک با او دست دادم و مصافحه نمودم. [۴۴]. [صفحه ۲۴۴]

دروغ سازان

از فضیلت تراشیه‌های شگفت‌انگیز و ناشیانه‌ای که بعضی از حدیث‌سازان سنی درباره‌ی ابوبکر و قضیه ورود پیامبر به همراهی او به مدینه جعل کرده‌اند، یکی این است که عین متن را بی‌کمترین افزون و کاست، از چندین منبع گونه‌گون نقل و ترجمان می‌کنیم، سپس پیرامون آن توضیحاتی می‌افزاییم: «از انس بن مالک آورده‌اند که چون پیامبر به هجرت مدینه روی آورد، در آن هنگام ابوبکر پیرمردی سرشناس بود و پیامبر جوانی ناشناس و ناشناخته. مردم نزد ابوبکر می‌آمدند و از او می‌پرسیدند ای ابوبکر: «این که جلوتر از تست، کیست؟ و او چنین پاسخ‌شان می‌گفت: «این راه را به ما نشان می‌دهد.» تا بدین گونه پاسخ دادن، دیگران را به آن پندار افکند که جلوتری بلد و راهنمای جاده است. ولی غرض خودش آن بود که پیامبر راه خیر را به او می‌نماید. و در عبارت دیگر چنین آمده: ابوبکر پشت سر پیامبر بر مرکب نشسته بود و آن راه را (ابوبکر) بهتر از او می‌شناخت. مردم که وی را می‌دیدند، می‌شناختندش و از وی می‌پرسیدند: ای ابوبکر، این غلام به معنای (بچه) که جلوی خود نشانده‌ای کیست؟ «فیقول یا ابابکر: من هذا الغلام بین یدیک» و به گزارش احمد می‌گفتند: ای ابوبکر این پسر بچه که جلوتر از توست، چیست؟ (کانوا یقولون یا ابابکر ما هذا الغلام بین یدیک) این پسر بچه [صفحه ۲۴۵] چیست که جلوی تست؟ یا جلوی خود نشانده‌ای؟ [۴۵] و در عبارتی دیگر چنین آمده که می‌گفتند: ای ابوبکر این کیست که به این گونه او را بزرگ می‌داری. او می‌گفت: «این راه را نشانم می‌دهد. چون آن را بهتر از من می‌شناسد.» و در گزارشی دیگر چنین آمده: پیامبر پشت سر ابوبکر سوار شترش شد و در کتاب تمهید از «ابن‌عبدالبر» آمده که چون شتر ابوبکر را آوردند، ابوبکر از پیامبر درخواست کرد سوار شود تا او (یعنی ابوبکر) بر ترک پیامبر سوار شود. اما پیامبر گفت: نه. تو سوار شو تا من بر ترک تو و پشت تو سوار شوم. زیرا هر کس سزاوارتر است که جلوی چارپای خودش سوار شود. (و آن وقت پیامبر پشت ابوبکر، سوار شتر ابوبکر شد) [۴۶] و پس از آن چون ابوبکر را می‌گفتند این کیست پشت سرت، می‌گفت این راه را به من نشان می‌دهد. [۴۷]. [صفحه ۲۴۶] و در عبارتی دیگر چنین آمده: چون پیامبر روی به مدینه آورد مسلمانان با او برخوردند و ابوبکر در برابر مردم برخاست و پیامبر خاموش نشسته بود و در آن هنگام ابوبکر پیرمردی بود و پیامبر جوان بود. پس کسانی از انصار پیامبر را ندیده بودند. آغاز به آمدن کرده، به نزد ابوبکر می‌آمدند و او ایشان را به پیامبر معرفی می‌کرد و چنین بود تا آفتاب بر پیامبر تابید و ابوبکر از لباس خود برای او سایه‌بانی ساخت و درین هنگام بود که پیامبر شناخته شد. مطالبی که ذکر شد به نقل از الغدیر، ج ۷۷، ص ۲۵۷ و نیز از کتب صحیح بخاری، بخش هجرت، ج ۶، ص ۵۳؛ سیره ابن‌هشام، ج ۲، ص ۱۰۹؛ طبقات ابن‌سعد، ص ۲۲۲؛ مسند احمد، ج ۳، ص ۲۸۷؛ معارف ابن‌قتیبه، ص ۷۵؛ الریاض النضره، ج ۱، صفحات ۷۸ و ۷۹ و ۸۰؛ المواهب اللدنیه، ج ۱، ص ۸۶؛ سیره حلبی، ج ۲، صفحات ۴۶ و ۶۱ نقل شد. همچنین برای آن که روشن کنیم این گونه بی‌بند و باری و یاوه‌نگاری به تکرار در آثار اینان آمده، عین عبارت عربی را که مرجع ماست از کتاب الصحیح فی السیره النبوی، علامه

جعفر مرتضی عاملی، ج ۲، ص ۲۹۷ نقل کرده و سپس ترجمه می کنیم و آن گاه درین خصوص توضیحی می افزاییم: قد جاء فی بعض المرویات ان النبی (ص) اقبل الى المدینة و کان ابوبکر رذیف النبی (ص) و ابوبکر شیخ یعرف و النبی (ص) شاب لا یعرف، فلیقی الرجل ابابکر، فیقول یا ابابکر من هذا الذی بین یدیک. و فی لفظ احمد: من هذا الغلام بین یدیک. فیقول یدینی السبیل، فیحسب [صفحه ۲۴۷] الحاسب انه یدیه به الطريق، و انما یعنی سبیل الخیر... و فی «التمهید» ان الرسول (ص) کان رذیف ابی بکر، فکان اذا قیل لابی بکر من هذا وراءک؟ الخ. و صرح القسطلانی: بان ذلک کان حین الانتقال من بنی عمرو بن عوف، ای من قباء الى المدینة و فی نص آخر: انه لما قدم (ص) المدینة تلقاه المسلمون؛ فقال ابوبکر للناس و جلس النبی (ص) و ابوبکر شیخ و النبی (ص) شاب فکان من لم یرا النبی یجیب ابابکر زاعما انه هو فیعرفه النبی (ص) حتی اصابت الشمس رسول الله، فجاء ابوبکر فظلل علیه برائه فعرفه الناس حیثئذ: [۴۸]. یعنی در بعضی از روایات چنین آمده که پیامبر در حالی رو به هجرت مدینه کرد که ابوبکر رذیف و بر شتر وی سوار بود و این در حالی بود که ابوبکر شیخ و پیری سرشناس و معروف بود و پیامبر جوانی ناشناس و ناشناخته. مردم نزد ابوبکر می آمدند و به او می گفتند ای ابوبکر این کیست که جلوی تو نشسته. و در عبارت احمد چنین آمده، ای ابوبکر این «غلام» - پسر بچه - کیست که جلوی تو نشسته. آن گاه ابوبکر پاسخ می گفت: راه را به من نشان می دهد. تا شنونده گمان کند که راه جاده را به ابوبکر می نماید، در حالی که ابوبکر در نظر خودش چنین بود: یعنی راه خیر را نشانم می دهد... و در «التمهید» چنین آمده که پیامبر پشت سر = [صفحه ۲۴۸] ابوبکر سوار شتر بود و چون می آمدند و از او می پرسیدند این کیست که پشت سر تست؟... تا آخر مطلب... و قسطلانی تصریح کرده: که این مسائل همه مربوط به آن وقتی است که پیامبر از (محلّه) قبا، خانه و مسکن بنی عمرو بن عوف در آمده و به مدینه روی می آورد. و در متنی دیگر چنین آمده: چون پیامبر به مدینه رسید، مسلمانان برای دیدارش آمدند، پس ابوبکر در میان مردم برخاست در حالی که پیامبر نشسته بود. و ابوبکر شیخی سالمند بود و پیامبر جوانی بود. پس هر که پیامبر را پیش از آن ندیده بود، نزد ابوبکر آمده و گمان می کرد که پیامبر اوست، تا آن که خورشید بر پیامبر تابید و ابوبکر ردای خود را بر او سایه بان کرد و درین هنگام بود که مردم پیامبر را شناختند. به راستی کسانی که چنین گزارشات ناهنجار، دل آزار و تیره و تاری را ساخته اند، حتی آن قدر آگاه نبوده اند که دریابند با چنین حدیث سازی مجهول و نامعقولی به اساس اندیشه خود و آن کس که در مدحش فضیلت سازی کرده اند، به جای سود، زیان می رسانند. زیرا اولاً در صدها از گزارش دانشمندان سنی آمده است که پیامبر از ابوبکر دو سال و چند ماه مسن تر بود، یعنی در آن روز پیامبر پنجاه و سه سال داشت و ابوبکر پنجاه و یکسال. دیگر آن که نحوه سؤال از ابوبکر «این پسر بچه کیست که در جلوی خود داری» و پاسخ او «این به من راه را نشان می دهد». آیا به راستی عین جملاتی است که از فرهنگ محاوراتی خلیفه بزرگ و پیشوای سترگ خود درباره ی پیامبر عظیم الشان توقع دارند؟... راستی مؤلفین کتب «صحاح»، «سیر»، «مسند» و سایر کتب معتبر اهل تسنن با خود نیندیشیده اند که این پاسخ آبرو ریخته و [صفحه ۲۴۹] نافرهیخته، بی ادبانه و حرمت شکنانه که ابوبکر در جواب چنان سؤالی و در آن موقعیت خطیر که گروهی مشتاق شناسایی پیامبر و در لحظه ورودش به شهر از او کرده اند - بدون هیچ توضیح و معرفی حرمت انگیز و عزت آمیز، چه جواب ناشایسته و چه «تعریف به اخفی» و «چه توصیف بی صفا» و چه «عذر بدتر از گناهی» است؟ که از او و بی شک در طلب شناخت پیامبر بپرسند همراهت کیست؟ و او پاسخ دهد: «این راه را نشانم می دهد». و جز این کلمه مبهم و گیج کننده هیچ توضیحی بر سخن معما آمیز خود نیفزاید و آن گاه سنیان در خیال خود به اندیشه و خیال نهانی ابوبکر نقب بزنند و از قول او و یا از قول خویش - بی کمترین توجیه منطقی - بگویند که در آن لحظه در نظر و فکرش این می گذشته که «این راه خیر را نشانم می دهد». مگر زبان ابوبکر صدیق در آن لحظه از کار افتاده بود که به شیوه تمامی مؤمنان واقعی و مسلمانان آموخته جان و آشنا با قرآن و نیز اهل راستین عشق و ادب، حرمت و حسب و شعور و حضور بگوید: پدر و مادرم به فدایش باد. این رسول نامور و تاجور رب العالمین است. این است آن که در چشم آدمیان و کروبیان صادق و امین است. این چراغ فروزان آسمان و زمین است. این است آن معلم آدم و پیامبر خاتم، گنج ازل و نور

عالم که گوهر نام مقدسش ستون پایه‌ی عرش قدرت و رحمت الهی را نگار و نگین است... به راستی در نظر سنیان این نحوه‌ی تعریف کردن ابوبکر شگفت نیامده است! و آیا آنان در چنین موقع خطیری ازو توقع نداشته‌اند که در جواب آن که از وی می‌پرسد این پسر بچه کیست که پیش خود نشانده‌ای؟ نه تنها با کلمات گمراکننده و نادیدنی «این راه را نشانم می‌دهد.» بلکه به صدای [صفحه ۲۵۰] بلند و بانگ عاشقانه، آن‌سان که نه تنها تاریخ، بلکه همه زمین و آسمان و کرویایان بشنوند، بگوید این نه پسر بچه و غلام، که انسان اتم کمال و جلوه‌ی مطلق جمال که سراج و هاج و پیامبر خدا و هدایتگر امتها و بزرگوار و سالار و ارجمند ملتها است. آن کس که بشارت ظهورش حتی در کتاب دشمنانش نیز آمده است... آری به صراحت تمام پاسخ دهد که این پیامبر است که راه خیر و هدایت و سعادت را نه تنها به من، بلکه بر تمامی جهانیان و عوالم هستی و معالم بالا و پستی نشان می‌دهد و فقط جمله‌ای سربسته و لفظی شکسته گسسته و تحقیرکننده را به کار نبرد که تازه، معنای بهترین و مفهوم برترین آن را نیز در ذهن داشته و به زبان نیاورده باشد. به راستی چرا اهل تسنن به خود جرأت داده‌اند که چنان احادیثی را نقل کنند و چرا زبان خلیفه گردانقدر خود را از سخن یک فرد عامی و عادی سخنی که در حد فرهنگ چاروادار جاهل و دانی است بری نکرده‌اند؟... مگر پیامبر کارشناس راه و بلد جاده بوده است که در چنان موقعیتی - بی‌کمترین توضیحی در حرمت و بزرگداشت او - بگوید: «این راه را نشانم می‌دهد؟» آیا دانشمندان سنی و گزارشگران کتب تاریخ تا این حد از خلیفه خود انتظار دارند و لفظی این گونه را شایسته قاموس معانی و فرهنگ بیانی او می‌دانند و توقعشان از او - که فرمانروای اهل ایمان و جانشین پیامبرش می‌دانند، تا همین حد است؟... وانگهی درست است که پیامبر در لحظاتی کسانی را در ردیف خود سوار می‌کرد و این عمل، نهایت تواضع و خشوع او را در بارگاه و دستگاه الهی می‌نمود. اما آیا از شخصیتی چون ابوبکر شایسته بود که به هنگام [صفحه ۲۵۱] ورود محبوب محمود و منتظر موعودی چون پیامبر به مدینه، آن گاه که دل اصحاب از شور و شوق دیدار وی به پرواز درآمده بود، ردیف او سوار شود؟ او را چون غلام و بچه‌ای شبیهت آمیز به پشت و یا جلوی خود گیرد و چون کسی از موقع و مقام شخصیت والای سفیر جهان نور و چهره آسمانی و ارجمند عوالم جذبه و قدس و ظهور و معارج قاب و قوس حضور، سؤال کند و پرسد همراه تو کیست؟ سخنی نه تنها نشانگر و هدایتگر و فرونشاننده تشنگی پرسنده پاسخ دهد - و به جای کلماتی درخور تعریف و توصیف مقام قدس مصطفوی فقط - همچون در وصف غلام بچه‌ای، بگوید: این راه را نشانم می‌دهد. آری به راستی آن سؤال احمقانه و دروغ که آنان در کتب خود طرح کرده‌اند «این غلام بچه کیست» که در جلوی خود نشانده‌ای «همین جواب احمقانه دروغ و بچه‌گانه را هم اقتضا دارد که: «این راه را نشانم می‌دهد.» با این همه آیا از اهل تسنن نمی‌توان پرسید، که چرا خلیفه آن قدر لحن خیر، حسن زبان و سخای بیان نداشته که - همان حداقلی را که سنیان بر او بسته‌اند و گفته‌اند در خیال و غرض نهانی ابوبکر می‌گذشته که «این راه خیر را نشانم می‌دهد چرا همان حداقل را نیز خلیفه نگفته» و فقط «این راه را نشانم می‌دهد» را بیان داشته است. وانگهی من نمی‌فهمم چرا در آن موقعیت استثنایی و خطیر، ابوبکر باید چنان لغزبافی و معماسازی خنک و بیمزه‌ای را از خود بسازد و به وضوح و به صدای بلند، مقام و موقع عظیم احمدی را بر جمع مستقبلین آشکار ننماید... آیا از ویژگیهای ارجمند جانشین پیامبر، نگویم آشنایی با معانی بیان بلکه - نباید یکی نیز ادب ظاهری بیان، سخنوری و فصاحت [صفحه ۲۵۲] و سماحت ذاتی - آن چنان که بسیاری دیگر از اصحاب داشته‌اند باشد؟... علامه امینی در کتاب گرانقدر و بی‌نظیر خود الغدير [۴۹] در تعریض به این عمل ابوبکر در یک جمله تأمل برانگیز این چنین بیان داشته است. نه «آیا آن جا هم - در فرسنگها دور دست از مکه - و در دل مدینه باز ابوبکر از قریش می‌ترسید که این چنین دو پهلوی و خنک حرف می‌زد؟... آن جا که نه ترس و بیمی از دشمنان و قریشیان در کار نبود؟ زیرا پیامبر با پشتوانه کافی و پیروان فراوان و نیروی دفاعی یک شهر به مدینه پای نهاده بود. آیا می‌ترسید و یا سخنش علتی دیگر داشت؟!» [صفحه ۲۵۳] آنچه به روشنی می‌نمایاند که سخن علامه امینی بی‌وجه نیست و وی از روی غرض‌ورزی سخن نرانده است، نمونه رفتار و برخورد ابوبکر نسبت به دشمنان قریش است. زیرا چنان که در آیین تاریخی خواهیم دید و اینک گوشه‌ای از آن را تصویر

می کنیم، ابوبکر اغلب پاس قریش را می داشته و از ایشان ترسان و بیمناک بوده است... او حتی پس از آن که دشمنان قریش - پس از دامن زدن آن همه آتش جنگ و دشمنی علیه اسلام - سرانجام تسلیم شدند و به خفت و خواری، و اغلبشان، بویژه ابوسفیان، نه از صمیم قلب اسلام آوردند و بر همان نفاق و شرک پیشین خود پایدار ماندند، باز نیز از ایشان هواداری می کرد و پاسشان می داشت و ته دلش از ایشان بیمناک بود. روایتی را که مؤید این معناست نه از کتب شیعه، بلکه از آثار معتبر اهل تسنن از کتاب استیعاب ابوعمر و بن عبدالله نقل می کنیم. وی چنین نوشته است: «ابوسفیان بر سلمان، صهیب، بلال و گروهی از مسلمانان گذشت. آنان که تاریخ اسلام را می شناسند، می فهمند موقعیت روایت و منظور نویسنده پس از فتح مکه و تسلیم شدن مشرکان است. مسلمانان چون او را دیدند گفتند حیف که شمشیر را از گردن این دشمن خدا بر گرفتیم. (یعنی به سزای اعمالش نرساندیم، زیرا چنان که خواهیم دید و منظره کلی روایت نیز حاکی بر همین معناست اینان احساس می کنند که مرد قریشی بر همان کفر باطنی و نفاق درونی خود است.) ابوسفیان سخنانشان را شنید. ابوبکر به مسلمانانی که چنین سخنی را گفته بودند، گفت: چرا چنین سخنی را درباره سالار و شیخ بزرگوار قریش گفتید. نزد پیامبر آمد و (به اعتراض و شکایت) گفت که مسلمانان درباره [صفحه ۲۵۴] پیشوای قریش چه گفته اند. پیامبر چون سخن ابوبکر را شنید به او گفت: «آیا با این سخن ناروا مسلمانان را به غضب آوردی؟ الا- آگاه باش که اگر آنان را به غضب آورده ای، همانا پروردگار بلندمرتبه خود را به غضب آورده ای (ابوبکر چون چنین شنید به توبه و عذرخواهی) نزد مسلمانان آمد و به ایشان گفت: ای برادران آیا از آن سخن که گفتم به غضب آمدید؟ پاسخش گفتند: ای ابوبکر، نه. خدا بر تو ببخشد و تو را (به جهت این تنبه و پشیمانی) مورد غفران خود قرار دهد.» چنان که در روایت دیدیم عمل ابوبکر آن قدر در چشم و دل پیامبر بزرگ و گناهی کبیره می نماید که هشدارش می دهد چنان کاری خشم خداوند را برمی انگیزد و با وی به گونه ای سخن می گوید که ابوبکر نزد مسلمانان می آید و از ایشان می خواهد که اطمینانش دهند که ازو غضبناک نیستند. و تازه چنان که می بینیم این جانبداری و طرفداری در وقتی از ابوبکر سر می زند که دشمن قریش کامل از مسلمانان شکست خورده و خوار و زبون گشته است و نه آن موقع که هیچ جنگی میانشان در نگرفته و قریش در اوج قدرت است و طبعاً در آن موقع ابوبکر باید بیش از پیش از دشمن هراس داشته باشد [۵۰]... وانگهی آیا حدیث سازان حتی نگاهی به نحوه ورود پیامبر به مدینه [صفحه ۲۵۵] نیفکنده و حتی تاریخ نخوانده اند و نمی دانند که چگونه در تب و تاب انتظار او می سوخت؟ آیا به راستی باور کردنی است مردم شهری که با او پیمان خونی و جانفشانی ایمانی و بنیانی بسته باشند، در دو بیعت عقبه به ملاقاتش آمده باشند، و وی سفیری را به نام مصعب عمیر از جانب خود برای آموختن قرآن و تعالیم اسلام به سویشان گسیل کرده باشد و آن گاه به عشق دیدارش هفتاد و سه تن مرد و زن با کاروانی به مکه آمده باشند و نیمه شبی با او بیعت بر جان و شمشیر کرده باشند و سپس به شهر خویش بازگشته باشند و هیچ کوی و برزنی در مدینه نمانده باشد، مگر آن که اسلام در قلب و جان آن خانه مأوا گزیده باشد و آنان در طلب ورود رهایی بخش پیامبرشان هر روزه بیایند و در گذرگاه او در آفتاب بنشینند و ساعتها منتظر بمانند و چون نیاید بازگردند و حتی مردی را که به عنوان پادشاه می خواهند بر سرش تاج نهند، ابی بن کعب را رها کنند و دل به پیامبری سفیر عالم قدس و کلمات قرآنی چهره ای روحانی بسپارند که بعضی شان، فقط با شنیدن یک سوره از کتاب آسمانی او اسلام آورده اند و آن گاه این مردم چنان چهره عظیم و شریف و نورانی ای را نشانند و از چهره ابوبکر که به توصیف دخترش عایشه چهره ای بسیار عادی و معمولی داشته، فرق نگذارند! و او را در کنار ابوبکر که دو سال هم از او بزرگتر بوده، کوچک و آن سان گمنام و بی ارزش بیابند؟ مردی نه، که پیامبری بزرگوار و پنجاه و سه ساله را - در جنب او - بچه و غلامی ناشناس و ناشناخته بینگارند و فقط ابوبکر را بشناسند!!؟؟ وانگهی اگر سنیان چنان حدیثی را صحیح می دانند، آیا نمی توان از خلیفه شان توقع داشت آن جا که علی با آن پاهای متورم و دردناک، پیاده [صفحه ۲۵۶] و پشت سر پیامبر می آید و در رکاب وی می آید، آن جا که حمزه سیدالشهداء اسلام عمومی بزرگوار او و پشت سر، پیاده و در رکاب او می آید، آن جا که سروش وحی، جبرئیل امین پیاده و در پیش روی او می آید و

زمام ناقه‌اش را در دست دارد، آیا از چشمان جهان‌بین ابوبکر - اگر چشمی جهان‌بین داشته باشد - شایسته‌تر آن نمی‌نماید که خود را از شتر پایین اندازد و برای آن که وجود تناقض‌انگیزش موجب چنان سؤال‌های مضحکی نشود که در جنب او - پیامبر را غلام بچه‌ای ناشناس بشناسند، خود را کنار بکشد؟ و امت را از سردرگمی نجات دهد؟... و به راستی مگر پیامبر شخصیتی کوچک، ناشناخته و عادی و عامی بود که او را نشناسند؟ این مردی بود که شهرها، قریه‌ها، قبایل و عشایر را به هم ریخته بود. قصه ظهورش، زندگی، تاریخ عرب، سرنوشت و سرشت آنان را تغییر داده بود و حتی نام پرمهابت و باشکوهش چونان سایه شیر که چون از دور و بر قریه‌ای بگذرد - سگها را به زاری و بی‌قراری وامی‌دارد - مشرکان و خون‌آشامان هر طایفه و تیره را به ترس و اعجاب، اضطراب و التهاب افکنده بود. به طائف رفت و شهری را یک تنه به هم ریخت. مکه را به هم ریخت و در هر موسم حج که بر مردم عشایر مختلف ظاهر شد، قبایل را به هم ریخت و در اعجاب شگرف و حیرت ژرف فرو برد... چنان بر سر پیام و کلام خود پافشاری کرد که گروهی به عشق مرام و اسلامش به هجرت حبشه رفتند و ترک خانمان و دیار کردند و سپس گروهی دیگر به هجرت مدینه آغاز کردند و این چنین مکه از مسلمانان تهی شد... آیا به راستی چنان چهره‌ای با هر کس دیگر قابل سنجش و اشتباه بود؟ چگونه چنین چیزی ممکن بود؟ چنین کسی که [صفحه ۲۵۷] یهود او را می‌شناختند و نصارا سجایای دلارای ظهور پرفروغش را در کتب خود خوانده بودند و به تصریح قرآن یهودیان و مسیحیان، پیامبر را از فرزندان خود بهتر می‌شناختند، چگونه ممکن بود مسلمانان و منتظران مدینه چنان شخصیتی را آن هم به هنگام ورودش در شهری منتظر و مشتاق نشناسند؟ آن هم مسلمانان شهری که در طلب او می‌سوختند و جان در راهش می‌دادند و ذکر نام و یاد و کار و کردار و شرح شمایل و فضایل، او چراغ هر گفت‌وگو و بلاغ هر جست‌وجویشان بود و چنان که تاریخ تصریح کرده است، از همان اولین لحظه ورودش به قبا به زیارتش شتافتند و آن روز که رسماً وارد شهر مدینه شد، پانصد تن از بزرگان، اشراف، نام‌آوران و شمشیرزنان شهر، یعنی مسلمانان اوس و خزرج، لباس رزم و زره جزم بر تن کرده و شمشیر بر کمر بسته با سلیح کامل در رکابش می‌دویدند. همه پیاده بودند و هرگز گزارش نکرده‌اند که یک تن - حتی یک تن سواره - به استقبال او آمده باشند. همه خاک راه ورود او شدند و جا داشت که چنین باشند. چه جای خاک راه؟ جای آن داشت که گونه‌ها بر خاک نهند تا پا بر پیشانیها و چشمها و قلبها بگذارد و به مدینه آید. زیرا جبرئیل و علی در رکابش بودند و یکی پیش و یکی پس، پای پیاده در رکابش می‌آمدند و آن وقت یک جاعل جاهل و یک دروغ‌ساز رسوایی‌پرداز غافل چنان حدیثی را جعل کند و آن دیگران در کتابهای خود تکرار کنند. و آن وقت در چنین حالت ورودی «کسی از ابوبکر پرسید این بچه کیست که پیش روی خود نشانده‌ای؟» و ابوبکر در آن لحظه عشق و شور و عرفان و شعور، و لحظه‌های بی‌قراری جذبه وصال و ایثار و آشنایی [صفحه ۲۵۸] جمال، که همه چشم و همه گوش شناخت پیامبر عظیم خود را دارند به آن گونه سخیف و بی‌حرمت پاسخ دهد: «این راه را نشانم می‌دهد.» به راستی که چنین بینشی از آن حدیث‌سازان و از همه بدتر ناقلان و نویسندگان چنان معایب و مفاسدی، جای هزاران اندوه و غم و مصیبت را دارد. و انگهی چگونه ابوبکر می‌توانست و به خود اجازه می‌داد که درباره پیامبر آن گونه سخن بگوید. آیا شناخت او از پیامبر همین مقدار بود و معرفت النبی‌اش تا همین حد؟ آیا معرفت، ادراک و یا بیان فصیحانه و ادیبانه او در تعریف پیامبر حتی از زنی بدوی، چادرنشین، و برچرانی گمنام به نام ام‌معبد که برای اولین بار پیامبر را می‌دید و با آن کلمات فخیم متعالی، ادب و درک و شعور موفور پیامبر را برای شوی خود وصف می‌کرد، کمتر بود. [۵۱] نه تنها از ام‌معبد، که از صدها تن که پیش از او پیامبر را وصف کرده بودند. حتی بعضی از دشمنان و مشرکان جاهلی چون ولید بن مغیره که او و قرآنش را وصف می‌کردند، به ادب و احترام از وی سخن می‌گفتند. و در غیاب او به بزرگواری و عزت، ذکر نامش را می‌بردند. و به راستی چگونه بود در پیش روی پیامبر و بیخ گوش او چنان پاسخ تحقیرآمیزی را درباره او دهد و حتی در همین حد بسیار خلاصه و محدود نگوید که «هذا رسول الله». «این پیامبر خداست» و به جای آن بگوید: این راه را به من نشان می‌دهد. «تو گویی غلام بچه، نوکر و یا خدمتکاری را دارد وصف می‌کند که به آقایی راه را نشان [صفحه ۲۵۹] می‌دهد.» نه من

باور نمی‌کنم که ابوبکر جامعه‌شناس و حساس در آن لحظه چنان جمله‌ای را گفته باشد و محال می‌دانم که او ردیف پیامبر و یا پیامبر ردیف او سوار شده باشد. بی‌شک این همه کار دوستان جاعل، اندیشه‌های باطل یا بگو دشمنان غافل است که چنین چیزی را برای او ساخته‌اند و خواسته‌اند برایش دسته گل فضیلتی فراهم آورند و اما ندانسته دسته گلی برایش به آب داده‌اند و دلیلش هم این است، چون خواسته‌اند به هر بهانه و دلیلی برای ابوبکر فضیلت‌هایی بتراشند و از آن جا که دیده‌اند در لابه‌لای آثار خویش گزارش کرده‌اند که ابوبکر در همان اولین روزهای ورودش به قبا، پیامبر را گذاشت و به «سنح» رفت، برای آن که چنان چیزی را پنهان دارند به تلافی آن حقیقت، این دروغهای مسخره و شتابزده و ناسنجیده را ساختند و در کتابهای خود گزارش کردند. و ای کاش به جای این دروغهای عجیب و بچه‌گانه، همان حقیقت قضیه سنح را می‌گذاشتند باقی می‌ماند که شایسته‌تر و بهتر بود. زیرا چون حقیقتی را به آرایه‌های بدلی دروغی بیارایند، چونان سری طاس که به تاج حلبی و جواهر بدلی آذین گردد، نه تنها مضحک و معیوب و بلکه زشت‌تر و نامطلوب‌تر می‌نماید. عجب از آن جا که در فضیلت‌سازی دستشان از همه جا کوتاه است، برای برتری خلیفه خود چیزهایی شگفت می‌سازند. از جمله فضایل‌سازی برای ابوبکر در جای جای کتب گونه‌گون خود بسیار بر آن توجه و تأکید دارند، این است که ابوبکر از سالخورده‌ترین صحابه پیامبر بود و [صفحه ۲۶۰] سالمندی او را یکی از فضایل بزرگ او آورده‌اند. همچنین یکی دیگر از فضایل و معجزات وجودی ابوبکر را اثبات ریشی از او در بهشت می‌دانند و به تکرار بسیار نوشته‌اند، تنها کسی که از تمامی امت اسلام، در میان تمامی صحابه پیامبر و از اولین مسلمانان آغاز تاریخ اسلام تا پایان تاریخ اسلام - و نیز تا روز قیامت - فقط و فقط صاحب ریشی در بهشت است، ابوبکر است. و جز ابوبکر هیچ کس در بهشت ریش ندارد. و حتی پیامبر هم ندارد. و فقط ابوبکر و احتمالاً ابراهیم خلیل الرحمن در بهشت ریش دارند و بقیه انبیا و اوصیا و پیامبران همه بی‌ریش و سیل‌اند... شگفتا! اوج تجلی شعور را نگاه کنید. گیرم ثابت کردید عیسی و آدم و نوح و یوسف و زکریا و پیامبر خاتم همه بی‌ریش و صاف و صوف‌اند و فقط ابوبکر در بهشت ریش دارد. آیا آن ریش او را بر جمع آن مکرمان و پیامبران فضیلت می‌بخشد؟... اگر چه حدیث‌سازان خواسته‌اند چنین بنمایانند که خدا به خاطر چنان ریش و سیلی او را فضیلت و برتری بخشیده و بر سایر پیامبران مهتری داده و تنها او ابراهیم خلیل الرحمن‌اند که از نظر آنان اولین بنیانگذاران، حامیان و نامگذاران اسلام راستین‌اند و شایستگی آن ریش بهشتی را دارند! عجب چنان حدیثی سوای زنجیره‌های سلسله‌راویان آن که همه ضعیف و ساقط و مغشوش است، آیا به لحاظ مفهوم و محتوا نیز ساقط و معیوب و مخدوش نیست؟ آیا به راستی سالمندی و ریش‌داری فضیلت است و هر کس که پیرتر و سالمندتر باشد، ارزشمندتر است و از خرد، ایمان، عشق، دانش، معرفت، شجاعت، حکمت، عفت، امامت و پرهیزکاری برخوردارتر است؟ و پیری و ریش‌داری چون یکی از صفات [صفحه ۲۶۱] موصوفی شد، موجب احقیت کسی می‌گردد؟ چرا نگفته‌اند و نیز ثابت نکرده‌اند که ابوبکر دانشمندترین، پارساترین، شجاع‌ترین، فصیح‌ترین، عالم‌ترین، قاضی‌ترین، سابق‌ترین صحابه پیامبر بود و فقط این همه به ریش و یا سالمندی‌اش آویخته‌اند؟ هر چند حتی این را نیز نمی‌توانند اثبات کنند. زیرا در کتب خود نام صدها تن را گزارش کرده‌اند که از اصحاب پیامبر بودند و از ابوبکر بسیار سالمندتر بودند. به کتابهای خود دانشمندان سنی نظری بیفکنید و بنگرید که خود ایشان تعداد بیشماری از صحابه پیامبر را ذکر نام کرده‌اند که از ابوبکر سالمندتر و شیخ‌تر بودند. علامه امینی در کتاب الغدير خود، فقط جولانی مختصر در کتاب «الاصابه فی معرفه الصحابه» ابن حجر عسقلانی کرده و چهل نفر از صحابه پیامبر را ذکر نام نموده که تمامی‌شان مسن‌تر از ابوبکر بوده‌اند و آن گاه جمله‌ای را نوشته که درخور نقل و توجه بسیار و نشانگر هوشمندی اعجاز آسای روح بزرگوار، نقاد و وقاد اوست. وی نوشته است: «و بیش از همه‌ی این سالمندان (که از ابوبکر مسن‌تر بودند) باید از «ابوقحافه» پدر خود ابوبکر نام برد که خواه ناخواه از خود وی بزرگ‌تر و مسن‌تر بوده!! البته اگر معجزه‌سازها (یعنی حدیث‌سازانی که از ریش و سن برای ابوبکر فضیلت می‌سازند)، پدر را از پسرش کوچکتر نمایند. همان‌سان که پیامبر را از او خردسال‌تر نمودند و پیامبر را همچون غلام و بچه‌ای در برابر ابوبکر نشانند!!» باری اینان برای آن که پایگاه

ابوبکر را بلند و ارجمند دارند، از آن که پایگاه پیامبر را فرو آرند و او را در چشم و دلها کوچک و بی مقدار و ناشناخته جلوه دهند، باک ندارند... و گر نه چگونه ممکن است نویسندگان [صفحه ۲۶۲] کتبی به اهمیت طبقات، مسند احمد، صحاح و کتبی دیگر که مدعی اعتبار و ارجحان هستند، در گزارش چنان احادیث بی محتوایی کار نقادی پیش نگیرند و بی پایگی و بی مایگی چنان سخنان بی بنیانی را معلوم و مشخص ندارند. و از این گونه احادیث به شگفت نیایند که پیامبر پنجاه و سه ساله ای که تمامی چهره اش عظمت بار گران فخامت و ابهت و شکوه الهی را واجد است و همواره هاله تابناک قدس و پاکی گرداگرد آن سر همایونی و معصوم را فرو گرفته، آن چهره ای که سنگ و بوته و گیاه و حتی حیوان می شناسند و سلامش می گویند و بشارت به رسالتش می دهند، چنان چهره بزرگوار شاهوار، پر جمال و الهی آثار را پسر بچه و جوانکی ناشناس و نا آشنا در کنار ابوبکر بخوانند. گیریم «او» رسول رب العالمین و پیامبر جهانیان نبود، بلکه فردی بس عادی و عامی بود که حتی در بغل ابوبکر و بر شتر او نشسته بود. آیا هیچ آدم بی خردی می آید و در خصوص مردی پنجاه و سه ساله، از مرد عقبی که پنجاه و یکساله است پرسد این پسر بچه که پیش روی تست کیست؟ [۵۲] و او جوابش دهد: راه را به من نشان می دهد. بلی سنیان بسیار از این فرازا دارند و این همه برای آن است که چنان [صفحه ۲۶۳] بنمایند ابوبکر که در نظرشان شیخی گرامی و ارجمند است، خود چهره ای آن سان مکرم و محتشم است که حق دارد با پیامبر چنین شأن رفتار، خصوصیت و صمیمیت کرداری داشته باشد... اما باید دانست که نه هیچ یک از صحابه، بلکه هیچ یک از پیامبران را قابل مقایسه با مقام عظیم محمدی و موقعیت اقدس احمدی نمی توان دانست. زیرا آن جا که شخصیتی به بزرگی و ارجمندی علی در خشوع و خضوع نسبت به پیامبر می گوید: من بنده ای از بندگان محمدم و خاک پای او را توتیای دیده می کند، چه جای آن دارد که هیچ کس دیگر را با او برابر و همتا بندیشند و آن که در وصف پیامبر چنان او را کوچک بیاریند تا منتخب خویش را از او برتر دارند. اما این همه تشبث برای آن است که اهل تسنن می کوشند تا امتیازاتی برای این مرد که خلیفه مسلمانانش می دانند بتراشند، تا به وسیله آن امتیازات، شایستگی اش را برای مقام خلیفگی احراز و اثبات کنند. هر چند پاره ای از آن امتیازات حتی ساده لوحان را نیز اقناع نکند... از این گونه است آنچه «حافظ عاصمی» در کتاب خود «زین الفتی» نقل کرده که مفهوم کلی آن اینست: خداوند با این که پیامبرش را دوست می داشت و آن همه شخصیت نبوی در چشم و دل خدا ارجمند بود، باز پدر و مادر پیامبر را مسلمان نکرد. همچنین علی مرتضی را با آن که آن همه عزیز و گرامی بود، باز از فیض اسلام پدر و مادر محروم کرد... اما در مورد ابوبکر چنین نیست زیرا خداوند آن قدر او را معزز و مکرم داشته که پدر و مادرش را مسلمان کرده است. پاسخ این مطالب چنین است که اولاً محال است سلاله نبوی جز از [صفحه ۳۶۴] نطفه پاک و دامان تابناک موحدان نشأت یابد و تردیدی نیست که نه تنها پدر و مادر پیامبر بلکه تا چندین نسل اجداد پیشین او چون عبدالمطلب و بالاتریها بر شیوه دین حنیف زمانه خود یکتا پرست و مردمان محض ایمان و احسان بودند و ثانیاً چگونه معترضان انتظار دارند. پدر و مادر پیامبر اسلام رسمی آورند، در حالی که پیامبر در چهل سالگی به اسلام و تبلیغ آن مبعوث شد و پدرش ۳۸ سال و مادرش ۳۴ سال قبل از بعث وی از دنیا رفته بودند؟ ثالثاً مخالفانی که پدر و مادر علی را مسلمان نشموده اند، چگونه ایمان ابوطالب را که از کودکی، پیامبر را در دامان خود بزرگ کرد و در جوانی حمایتش نمود و، به هنگام بعثت برای آن که گوهر جان و پیام اسلامش را در کنف حمایت و صدف حمیت خود بدارد، از ظاهر کردن ایمان خود به عمد نزد قوم خویش خودداری کرد و آن همه جانفشانی در راه اسلام کرد و آنان این همه را ندیدند و دریافتند که چنان ایشار، ایشار کسی که نور مهر و ماه را در گریبان خود دارد و باز به دلایلی فداکارانه مجبور به اختفای آن است، چه جانگداز است. چنان که بعضی جاهلان چنان وجود نورانی ظاهر را تاریک و کافر دیدند. وه که ابوطالب چه بزرگوار، ایشار، ترک منیت و خودشکنی ای داشته است که برای اعتلای اسلام چنان از خود گذشته که ایمانش را که برترین جلوه جانها و گوهر نشانها بوده، آن چنان مخلصانه پنهان داشته که نه تنها دشمن کافر نفهمیده که دوست ظاهر نیز نفهمیده و دریافتند که اگر ابوطالب چنان از خود گذشتگی ای را نمی کرد، دشمنان پیامبر را زنده نمی گذاشتند. این را

نفهمیدند که در میان تمامی صحابه پیامبر و نزدیکان او تنها ابوطالب بود که به قیمت سلامت پیامبر ضرب و طعن هر گونه ملامت را به [صفحه ۲۶۵] جان مهربان خود خرید و جز برای آن کس که نگاه عشق و محبت دارد، گذاشت تا همه دشمنان و دوست نمایان پندارند او کافر بوده است. و رابعا چگونه ایمان فاطمه بنت اسد مادر بزرگوار علی را که از نخستین ایمان آورندگان به پیامبر و از زنان مهاجر بود و در هجرت و عین توحید و معرفت وفات کرد و در چشم و دل پیامبر آن قدر بزرگ می نمود که پیامبر او را مادر خود می خواند، کتمان می کنند؟ آن فاطمه که به هنگام مرگ، پیامبر در تشییع او حاضر شد، دستور داد پیرهن خود او را کفنش کنند و خود اول در گور فاطمه خوابید و آن همه تجلیل و تکریمش کرد؟ آیا پیامبر با غیر مسلمانی این چنین رفتار می کرد؟... باری اینان دلایل برتری ابوبکر بر علی و احقیقتش را بر خلافت از این گونه مسائل می شمارند که بر شمرديم. به طور نمونه: وی یار غار پیامبر است، در بهشت ریش دارد، تنها صحابه ای است که پدر و مادرش اسلام آورده اند. سنش از پیامبر و سایر صحابه او بیشتر است و سخنانی از این قبیل، تا شایستگی اش را بر خلاف احراز کند. در حالی که ما به تمامی این ادعاها پاسخ دادیم... و در مورد اسلام پدر و مادر او باید بیفزاییم که به گزارش دانشمندان سنی (ابن هشام در سیره اش و...) پدر ابوبکر در سال هشتم هجرت، یعنی پس از فتح مکه اسلام آورد. یعنی پدر او نه تنها از مهاجرین در راه اسلام و سابقین اسلام نبود، بلکه چون پیامبر مکه را فتح کرد و مکه تسلیم شد، در آن حال یعنی به ناچار و اضطرار اسلام را پذیرفت و در شمار طلقاء؛ یعنی آزادشدگان و بخشودگان شد. همچنین است قضیه اسلام مادر او که حدیث ایمان مادرش را عبيدالله بن محمد عمری روایت کرده و اما [صفحه ۲۶۶] دانشمندان سنی، ذهبی، ابن حجر، نسایی و دارقطنی روایت او را به نقل از الغدير، امینی، ج ۷، ص ۳۲۳ دروغ شمرده و قابل اعتماد ندانسته اند. حتی گیریم روایت این مرد راست باشد و پدر و مادر او نه تنها از مسلمانان بلکه از سابقین اسلام باشند. باز فضل و ایمان پدر و مادر چه امتیازی برای پسر می سازد و اگر داشتن پدر و مادری مسلمان امتیازی ارجمند و پایگاهی بلند برای کسی می ساخت تا به حدی که او را به مقام خلافت بالا برد، درین صورت باید که مسلمانان عمار بن یاسر را به خلافت برمی گزیدند. زیرا هم خود عمار قبل از ابوبکر و هم پدر و مادرش قبل از پدر و مادر ابوبکر اسلام آورده بودند. مضافا آن که پدر و مادر عمار از اولین مسلمانانی بودند که پس از دعوت علنی در همان اولین سالهای دعوت، ایمان آوردند و چنان در راه دفاع از دین و آیین پاک خود پایداری کردند که شهید شدند. یعنی سالها پیش از آن که خود ابوبکر اسلام بیاورد آن دو نه تنها جزو پیشگامان اهل اسلام و ایمان بودند، سهل است که اولین شهیدان اسلام بودند و تاریخ جز این دو چهره ممتاز هیچ کس دیگر را گزارش نکرده که زیر شکنجه جان سپرده باشد. یعنی آن دو را آن قدر در آن دوران بی کسی و غربت اسلام زیر تازیانه و سنگ و نیزه و شمشیر زدند تا به درجه رفیع شهادت نائل گشتند. نه به عظمت مقام عشق و غربت و بی کسی حقیقت سوگند، که این فضیلت تراشیه های ناشی مشکل اساسی آنان را حل نمی کند و حتی بزرگترین افتخار او را که نوشته اند یار غار پیامبر بود، همین نیز مقام خلافت را برای او نصیب نمی دارد. زیرا اگر آنان همراهی در غار را نشانه برتری و امتیاز بی نظیر او بشمارند، درین خصوص ابویوب انصاری که [صفحه ۲۶۷] پیامبر به خانه او رفت و مهمان سفره او شد و هفت ماه تمام مقام والای میزبانی پیامبر را به گونه منحصر به فرد به خود تخصیص داد از او ممتازتر است و بیش از او احقیقت خلافت را دارد. در حالی که جانشینی پیامبر ارتباطی به این گونه مناسبات و روابط ندارد. بلکه انتخاب و انتصاب آسمانی و اراده مخصوص حق در کار است. یعنی همان گونه که هیچ یک از پیامبران را مردم انتخاب نمی کنند و انتخاب نکرده اند و نمی توانند و نباید هم انتخاب کنند و پیامبر فقط و فقط از جانب خدا انتخاب می شود و در میان این صد و بیست و چهار هزار پیامبر که از آغاز تاریخ بر پهنه خاک به هدایت مردم آمده اند و بعضی شان حتی پیامبر یک قریه، یک ده بسیار کوچک، حقیر و فقیر بوده اند به صراحت نص قرآن یکی شان را نمی یابیم که مردم انتخاب کرده باشند. چه پیامبران، یعنی سفرای معنوی و روحانی حق همه و همه منتخب الهی [۵۳] بوده اند. یعنی قانون و سنت الهی این است که برای رهبری [صفحه ۲۶۸] توده ها همیشه حجت و سفیری از جانب خدا بر هدایت آنان مأمور باشد. سفیری منتخب و معصوم. آری این

سنت و قانون خداست. يعنی برای هدايت دهکده‌ای که تعداد ساکنان آن از ده خانوار و پنجاه و شصت نفر تجاوز نمی کند، باید پيامبر و حجتی از سوی خدا منصوب شود. با این حساب و اما پس از پيامبر چگونه می توان پذيرفت که توده‌های ميليونی جامعه فراگیر اسلام از امام و حجت و خلافتها و غصبها و شهوتها، چنان که در تاريخ پس از پيامبر شاهد آنیم، واگذاشته شود. نه. به حقيقت و عشق و عدالت سوگند، همان گونه که خدا پيامبر را انتخاب می کند و برترين چهره حق را برای هدايت خلق می گزيند، به همان گونه پس از وفات پيامبرش نیز محال است که امر هدايت مردم و توده‌های مسلمان را ضایع بگذارد و به اغراض مشی مردم طماع که از دل رسالت و حکمت و عفت و معنویت، سلطه زور و خلافت و سپس حکومت انتصابی و سپس سلطنت موروثی را در آوردند، واگذارد: [۵۴]. [صفحه ۲۶۹] آری محال است خدا امر هدايت امت اسلام را به حال خود وانهد - و پيامبر را از برگزیدن جانشینی برای خود محروم بدارد و این امر را به اغراض و اهواء مشی مردم طماع و دنياطلب وابگذارد - آیا به راستی از حکمت الهی چنین چیزی قابل باور است؟ که فقط تا زمان حیات پيامبر در غم و اندیشه دین خود باشد و به محض وفات پيامبر، خدا نیز دین و آیین و سرنوشت اسلام خود را رها کند و به دستهای این و آن و به کشش و کشمکش این گروه و آن گروه بسپارد؟ نه. به حقيقت سوگند که چنین چیزی محال است. و از حکمت و رحمت، هدايت و مصلحت نظام عدل و حق بس دور... يعنی اگر توده قریش در دارالندوهی خود می توانستند برای جامعه خود پيامبر انتخاب کنند و یا مانع پيامبری و رسالت پيامبر شوند، به همین سان توده مهاجر و انصار نیز در سقیفه بنی ساعده می توانستند برای خود رهبر و خلیفه‌ای انتخاب کنند و ولی منصوب و منصوب پيامبر را از وصایت و امامتش منزل دارند. در حالی که هر فکر منطقی و خرد استدلالی درمی یابد، [صفحه ۲۷۰] همان گونه که انتخاب پيامبر در میان توده جاهلی از سوی خداوند نوعی سنت الهی و قانون تغییرناپذیر بوده، انتخاب خلیفه و امام و جانشین پيامبر نیز از سوی او نوعی سنت الهی و قانون و تغییرناپذیر است. و مگر سنت الهی و قانون طبیعت و نظام هستی او را می توان به جهت اغراض و اهواء و مفساد باطله این و آن و سلیقه فلان و بهمان تغییر داد. يعنی اگر سنت و قانون طبیعی امور این است که خورشید از شرق طلوع کند و باران از ابر فرود آید و قانون جاذبه موجب کشش اجسام گردد و این همه امور از آغاز خلقت تاکنون سنت و قانون الهی بوده و تخلف بردار نبوده، بر همان سان نیز از آغاز خلقت آدم ابوالبشر و گزینش او به مقام خلیفه الهی و پيامبری و نیز انتخاب سایر پيامبران از سوی خداوند تا پيامبر خاتم و تا آخرین امامان همه و همه از جانب حق بوده و بشر قدرت پرست و گرفتار اهواء پست و اغراض و اهواء فاسدهی شهوانی را حق این نبوده که چهره منتخب معنویت و مقام برگزیده و مقدس ولایت آسمان را براساس غرض و مرض خود غصب کند، تغییر دهد، تفسیر کند و به استخدام خویش درآورد و آن حق آسمانی و هدايت روحانی را به دروغ از آن خویش کند. آری بشر می تواند سلطنت و قدرت و ریاست دنیوی را از چنگ این و آن درآورد. زیرا سلطنت و ریاست و تشکیل دولت و قدرت حکومت ودیعه الهی نیست؛ اما مقام معنویت و روحانیت عوالم قدس و دینی را نمی تواند به اهواء و اغراض خود تصاحب کند و براساس آرای خود و مردم، پيامبر و خلیفه و امام برگزیند. کما این که پس از وفات پيامبر دیدیم که چون امر انتخاب راهبر معنوی جامعه اسلامی را نه منوط به وصایت و انتخاب الهی، بلکه مبتنی بر [صفحه ۲۷۱] آرای باطله بشر نهادند. چه جنایاتی رخ داد و چه حوادث شومی در پهنه تاريخ پدید آمد و آن همه تلاش پيامبر اسلام در ریشه کن کردن جاهلیت و اشرافیت و مبارزه با ابوسفیانها و کیش خودپرستی قریشها چگونه بر باد رفت و کمتر از سه دهه، چگونه اشرافیت قریش دوباره در دل اسلام حیات یافت، با همه قدرت ویرانگر خود به صحنه بازگشت و خاندان ابوسفیانها باز به سلطنت رسیدند و چگونه خلافت اسلامی به سلطنت فرعون و حکومت زور و شهوت و جاهلیت بازگشت و از دل اسلام محمدی حکومت فاسدهی اموی و سلطنت معاویهها پدیدار گشت. و بدین گونه از اغراض این و آن چه جاهلیت سیاه و تباهی سر زد که روی جاهلیت ستمگرانه، و شهوت پرستی و شرک زمانه پيامبر را سفید کرد! آری دانشمندان اهل تسنن به هر دلیلی که بیاویزند هرگز نمی توانند برای خلافت سه خلیفه اول خود حکم و حجتی عقلانی و متکی بر نص قرآن و انتصاب پيامبر و (انتخاب الهی) و نیز مبتنی بر موازین و معیار

عملی خلفای خودشان بیايند... و تمامی ادله ايشان در عدم پذيرش ولايت و خلافت علی و ترجيح سه خليفه ديگر بر او ناموجه و به سادگی قابل ابطال است. هر دلیلی که آورده‌اند نقض و سستی آن در دل همان دلیل خودشان نهفته است و این از ویژگیهای عجایب و غرایب دلایل آنان است. و این که در دل هر دلیلشان ابطال همان دلیلشان نهفته است. گویی تحقق آن آیه قرآنی است که روشننگر و ترازوی اعمال حق و باطل آدمی است: بَلْ نَقْذِفُ بِالْحَقِّ عَلَى الْبَاطِلِ فَيَدْمَغُهُ فَالْهُوَ زَاهِقٌ. (انبیاء، ۱۷) «حق را چنان سخت بر باطل زینم تا خرد بشکند و نابودش کند... زیرا [صفحه ۲۷۲] آن نابود شدنی است.» این حق همچون پرتاب سنگ بر آبگینه و چیزی شکستنی و سست چونان شیشه است. چگونه چوب در برابر تبر دوام آورد و آبگینه در برابر پتک؟ سنگی بیفکن تا ببینی صد کلاغ و لاشخور از بالای درخت پرواز می‌کنند و می‌گریزند. زیرا زور یک سنگ حتی وقتی که دقیقاً نیز نشانه نمی‌گیری، بر جمعیت ناموجه آن کلاغهای گسسته دلیل که پراکنده این جا و آن جا بر شاخها نشسته‌اند می‌چربد. چرا چنین است؟ زیرا این سنگ در خود وحدت و جمعیت یگانه حق را دارد و به اتکای قدرتی پرتاب می‌شود و آن کلاغها پريشان‌اند و از خود و از جمعیت‌های خود متنزع، متفرق و گسسته‌اند و به تفرقه خطا و ناموجه ادله فنای خود، به اولین صفیر سنگ، می‌گریزند و دور می‌شوند... حق چنان است و باطل چنین و تو در این میان هر کدام را که خواهی برگزین... در خانه‌ای از تار عنکبوت، از کاغذ و پوشال، پنبه و توفال مسکن کن و یا در قصری از سنگ و ساروج... هر کدام را می‌خواهی برگزین... اما چون رگبار احتجاج درگیرد، آذرخش بزند و تندباد توفانها بوزد، خانه به ارکان پایدار استدلال و سقف و سایه‌بان حجت نیاز دارد... به خانه‌ای در آی که راستی و حق درگاه آن و خرد و منطق اساس پایگاه آن است...

اولین مسجد، بر پایگاه تقوا

عمار یاسر اولین صحابه بزرگواری است که برای پیامبر و مسلمانان، مسجد ساخت. اکثر مفسرین و مورخین درباره عمل بزرگ و فخیم وی [صفحه ۲۷۳] چنین نوشته‌اند: «اول من بنی مسجدا عمار بن یاسر». «اولین بنیانگزار و سازنده مسجد، عمار پسر یاسر است.» و کیفیت کار او نیز چنین بود که چون پیامبر به قبا وارد شد سایبانی برای حضرتش ساخت تا زیر آن نماز گزارد، مسلمانان را بپذیرد و استراحت کند... بر این اساس سنگهای بسیاری جمع کرد و دیواری بالا-آورد و گفت: «می‌خواهد سجده گاه و نمازخانه‌ای برای پیامبر بنا کند...» پر آشکار است که پیش از بنای آن معبد، پیامبر در خانه و سرای میزبان خود «کلثوم بن هدم» و دیگران نماز می‌خواند... پیامبر چون تصمیم عمار را شنید شادمان گشت و خود در این امر خطیر کمکش کرد... و این اولین مسجدی بود که در تمامی تاریخ اسلام بنا می‌شد. و در آن نماز جماعت برپا می‌گشت. هر چند که پیامبر چندان در آن نمی‌پایید و مسجد برای مردم قبا می‌ماند. قرآن در وصف کار شکوهمند عمار، عمل خیر و نیت پرهیزکارانه او چنین گفته است: «المسجد اسس علی التقوی: همانا بنیاد مسجد بر تقوا نهاده شده است»... اما این بنای مسجد قبا بود، در حالی که عمار در ساختمان مسجد مدینه - مسجد النبی - که عظیم‌ترین پایگاه و معبد اسلامی و پس از خانه کعبه، برترین جایگاه عوالم قدس است نیز کوشش بسیار کرد. پیامبر زمین مسجد را به ده دینار، از آن دو یتیم خرید... آنان سهل و سهیل، با طیب خاطر و به رایگان می‌خواستند زمین را در اختیار وی قرار دهند، اما چون هنوز به سن قانونی نرسیده بودند، پیامبر نپذیرفت و مبلغ را به ایشان پرداخت... بعدها این دو در رکاب وی در جنگها شرکت کردند و یکی‌شان شهید شد. [صفحه ۲۷۴] اینک پیامبر در نظر دارد اولین و اساسی‌ترین معبد پرستش و جایگاه تصمیم‌گیری و مجلس مشاوره امور عالم اسلام و مدرسه علم و حکمت و تقوا و دانش را - به نام «مسجد» بنیان گزارد... مسجدی که وی در نظر دارد بسازد و چنان که کارنامه درخشان حیات وی نشان می‌دهد نه تنها معبد پرستش، که مدرسه و پایگاه اعزام و بسیج نیروی جهاد، محکمه و خانه قانون، کانون فرهنگ و ادب، انجمن حکمت و اخلاق و مرکز مشاوره عالی در مورد تمامی مسائل اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و فرهنگی است. بر این اساس پیامبر خود آغاز به کار می‌کند و در این عمل خطیر و گران

آستینها را بالا می‌زند و پا به پای اصحاب، زحمت می‌کشد و سنگ می‌آورد و خاک و چوب حمل می‌کند و هر چه را که لازم باشد و زودتر کار بنا را به ثمر رساند، انجام دهد... بویژه وی از انجام کار، هر چه که درین بنای عظیم و ساختمان مقدس باشد از حرفه کارگری، بنایی و عملگی، ابا ندارد و خود همچون کارگری ساده، سنگ حمل می‌کند. چنان که اسید بن حضیر؛ یکی از بزرگان انصار وقتی می‌بیندش که بر دوش و دامن چنان عملها سنگ حمل می‌کند، جلو می‌رود که بگیرد. پیامبر امتناع می‌کند و بارش را به او نمی‌دهد. می‌گوید: تو خود نیز برو و سنگی را چون من حمل کن. پیداست، در همین اولین سنگچین بنای معبد پرستش حق، نوعی پی‌کنی و پایه‌ریزی را آغاز می‌کند، تا دیواره‌های معبد تفکر و اخلاق و کرامت را بر تعلیم بندگی حق و نفی هر گونه منیت و انانیت بالا بیاورد. این که خود وی این چنین سخت‌کوشانه کار می‌کند، نشانگر همدوشی [صفحه ۲۷۵] و همگامی کار و اندیشه، علم و عمل درین مکتب است. و از همان آغاز از نوعی اصالت عمل، هماهنگی و همراهی گفتار پاک و شایسته، با کردار پاک و بایسته پرده برمی‌دارد... وضعیت عظیم و ارجمند او در میان اصحاب چنان است که هیچ احتیاجی به کار کردن خود وی نیست. تنها اشاره‌ای از جانب او جانبازان و عاشقان راهش را به حرکت در می‌آورد و توده‌ها را به جنبش درمی‌آورد و حتی چون می‌بینند که این همه سخت‌کوشانه چنان کارگری ساده کار می‌کند، شاید غمگین می‌شوند. اما این غم، با نوعی شادی، و آبادی دل و جان نیز همراه است... آنان می‌بینند پیامبر درین عمل همراهشان و همگامشان است و مگر خضوع و خشوع او در برابر خداوند که با نهایت اخلاص و سخت‌کوشی زحمت می‌کشد و عرق می‌ریزد، بزرگترین درس دینداری و بندگی و اساسی‌ترین سنگچین بنای تقوا، زندگی و سازندگی نیست؟... باری مسلمانان تمامی‌شان درین عمل عظیم آرمانی و الهی کار می‌کنند و عرق می‌ریزند. پیداست کار بسیار سخت و طاقت‌فرسا است... زیرا در مدینه سنگ نیست و سنگهای دیوار و عمارت مسجد را باید از بیرون شهر از حره شرقی، کوهستانی که سنگهای سوخته، سیاه و متخلخل دارد و برای ساختمان بسیار مناسب است، بیاورند. مسجد در مرکز شهر بنا می‌شود و آن کس که رو به شمال بایستد، حره شرقی بر جانب راست او قرار می‌گیرد... برای آوردن سنگ باید سامان و محله بنی‌النجار را گذشت و خود را به دامنه سوتنه سنگستان حره شرقی در بیرون شهر رساند... مسلمانان از سپیده دم کار می‌کنند و پیداست که کار، روزها و روزها [صفحه ۲۷۶] به سختی و کندی بسیار پیش می‌رود و به طول می‌انجامد. زیرا چنان که تاریخ گزارش کرده است، پیامبر هفت ماه تا یک سالی را در خانه ابویوب می‌ماند. تا آن که مسجد، خانه‌های او و اصحابش آماده شوند... چنین می‌نماید که مسأله اساسی و دشوار، حمل سنگ از سنگستان بیرون شهر از دامنه کوههای حره شرقی است... برای آوردن این بار گران از شتر و استر و چهارپا استفاده نمی‌شود... و کار از صبح تا غروب در پرتو آفتاب گرم و جانکاه ادامه دارد... روزی آنان در صحن مسجداند و کار می‌کنند. کسی از کارگران برای خود شعری را زمزمه کرد و خواندن گرفت: لئن قعدنا و النبی یعمل لذاک منا العمل المضلل تاریخ گزارش نکرده که گوینده این شعر که بوده است. اما شعر معنایی عجیب و بس دردآور و اسف‌انگیز دارد. یعنی: اگر ما بنشینیم و ببینیم پیامبر این گونه سخت‌کوشانه کار کند. همانا چنین کاری از سوی ما عملی بس گمراهانه خواهد بود. این بیت این جا و آن جا، زیر لبها زمزمه می‌شد و به گوش و دلها می‌رسید... آن گاه از آن سوی دیگر گروهی از مهاجران و انصار - چنین می‌سرودند: لا- عیش الا- عیش الآخرة اللهم ارحم الانصار و المهاجرة زندگی‌ای جز زندگی آخرت نیست. پروردگارا بر انصار و مهاجران ترحم فرما. «سرودن و خواندن این ابیات چنان که معمول طبیعی کارگران در همه [صفحه ۲۷۷] جای دنیا است، علاوه بر آن که بار خاطر آنان را سبکتر می‌کند و به کار، شور و سرور و نشاط بیشتر می‌بخشد، نمایانگر تفکر باطنی آنان نیز است. پیداست دست و اندیشه و عقل و پیشه هماهنگ با هم یک کار را می‌کنند و یک تفکر را دارند.» بار خداوند جز آن زندگی راستین، پر بار و رها از هر رنج و تعب یعنی زندگی جاودانه آن جهان زندگی‌ای نیست. پروردگارا انصار و مهاجران را از رحمت خود برخوردار فرما. «پیامبر بیت را شنید و چنان که شیوه و سنت او بود، و نیز براساس فرمان آسمانی که شعر جاهلی شایسته مقال رسالت و دهان قرآنی وی نبود - قافیه آن را درهم شکست و محتوا و مغز را گرفت و پوسته و صنعت قافیه را

رها کرد. زیرا این شیوه در آن جامعه شعرزده و دروغ ساز لفاظان - که سخن آسمانی قرآن او را نیز در عداد شعر می انگاشتند، به ساحت صدق و پاک رسالت وی نزدیکتر بود. پیامبر شعر را چنین زمزمه کرد. لا- عیش الا عیش الآخرة اللهم ارحم المهاجرین و الانصار چندی نگذشت که یاران شنیدند کسی از آن گوشه مسجد این ارجوزه سهمناک و شعر دردناک و سؤال انگیز را می خواند. لا یستوی من یعمر المساجدا یدأب فیها قائما و قاعدا و من یری عن الغبار حائدا «هرگز این دو تن با هم برابر نیستند. آن کس که به کار ساختمان مسجد پرداخته و با تمامی جان خود ایستاده و نشسته، در آن تلاش می کند با آن کس که گوشه ای در خلوت استراحت ایستاده و بینی از غبار گرفته و خود [صفحه ۲۷۸] را از کار کنار کشیده است.» عجب! این شعر شگفتی بود که در آن هنگامه روز، در گرما گرم عرق و کار و تلاش خوانده شد. و معنایی عظیم و افسوس بار است... نگاه کردند و سربهایی به کنجکاوی به این سو و آن سو گردید و دیدند که خواننده شعر و سازنده این سه مصراع عجیب علی بن ابیطالب است... عمار بن یاسر دقیقتر شده و ارجوزه را پی گیری کرد و معنای آن را از نظر گذراند و چون به آن گوشه مسجد نگاه کرد، کسی را دید که معنای شعر علی و آماج مصراع او بود. آن مرد در سایه نشسته بود و به گونه ای اشرافی آستین لباس خود را بر بینی حایل کرده و می کوشید که غبار به حلق و بینی اش نرود. منظره تلاش پیامبر و مسلمانان را نظاره می کرد و بی آن که قدمی در راه ساختمان مسجد بردارد و یا از آزمون دیده شدن در چنان جایگاهی در کنار پیامبر که همچون بنده و برده ای کار می کرد، مستور بماند و لاقط دور شود و تماشاگر نباشد - و چون روزهای دیگر - در گوشه ای از نخلستانهای مدینه و یا هر گوشه و کنار شهر صبحش را به شب آورد، آن جا ایستاده بود و با چنان حالت عجیبی صحنه را نگاه می کرد... زیرا چنان که شکل و شمایل و حالت ایستادن و نگاه کردن و اجتناب نمودنش از کار، نشان می داد، چنان می نمود که این شخص، پیش از این نیز دل به کار ساختمان مسجد نمی داد. و گرنه چه لزومی داشت و نیز اگر عذرش در عدم همکاری موجه بود - تا شخصیتی چون علی بن ابیطالب - آن عملش را نه به تصریح، بلکه به تلویح و غیرمستقیم نکوهش کند؟ مردی که آن گوشه ایستاده بود و از جمع زحمتکشانش خود را کنار نگه داشته بود، (چنان که خود سنیان نوشته اند و به آن اشاره خواهیم کرد) [صفحه ۲۷۹] عثمان بن عفان بود... عمار بن یاسر نیز که از جانبازان راه و سنت محمدی بود، چون نگریست و او را درین حال دید، از رفتار و کردار مرد خوشش نیامد و شعر علی را به صدایی بلندتر زمزمه کردن گرفت. شعر این جا و آن جا تکرار شد و به گوش پیامبر نیز رسید. اما پیامبر نه به عثمان چیزی گفت و نه بر عدم همکاری اش سخنی بر او راند... درین لحظه عمار که گرانبار سنگ و بار خود بود، راهش به وسیله عثمان بن عفان سد شد. مرد با عصایی در دست جلوی او ایستاده بود و در نهایت خشم و نفرت به او می نگریست... عثمان بر او بانگ زد: - های پسر سمیه این شعر را برای که می خواندی؟ عمار را به تحقیر نه به نام کنیه اش که «ابوالیقظان» بود و نه به نام پدرش که «ابن یاسر» بود، بلکه به تخفیف به نام مادرش سمیه که کنیزی بود خواند... و این از اهانت بارترین شیوه های مخاطبه عرب جاهلی است. زیرا در میان عرب سنت چنین است که چون بخواهند کسی را به حرمت و عزت بسیار بخوانند، در درجه اول او را نه به نام، بلکه به کنیه اش می خوانند و اگر بخواهند او را به گونه متعارف و نسبتا خوب مخاطب قرار دهند، او را به نام پدرش ابن فلان می خوانند و اگر بخواهند او را تحقیر نمایند، او را به نام مادرش بویژه اگر مادری عامی و پست داشته باشد می خوانند. این جامعه ایست که تمامی افتخار یک مرد را در ابوت؛ پدر شدن و نسبت دادن وی به پدرش می دانند. اما عثمان ازین جهت عمار را به نام مادرش خواند که سمیه زنی سیه چهره و بی نام و نشان و نسب بود. افزون برین شوی او نیز یاسر از بردگان بود... اسلام این دو؛ یعنی مادر و پدر عمار، به جهت آن که نه از موقع و [صفحه ۲۸۰] مقامی برخوردار بودند و نه هم پیمان قبیله ای بودند و اتفاقا به دلیل آن که از توده گمنام و فرودین جامعه بودند و در پناه هیچ کس نبودند در چشم اشراف جاهلی قریش بسیار سخت و گران آمد و بخصوص نفرت شدید اربابشان را برانگیخت. که چرا به جای پرستش خدای ایشان خدای محمد را پرستیده اند. در واقع یک برده باید در آغاز ارباب خود و شیوه و شیمه وی را می پرستید و سپس خدایان و بتهای خود را. و به دلیل همین سخت گیریهای شدید جاهلی بود که پدر و مادر عمار را

به آن وضع فجیع زدند، شکنجه کردند، بدنشان را سوزاندند، و تازیانه زدند و در برابر چشمان عمار - که خود او را نیز بسته بودند و شکنجه می کردند - پدر و مادرش را به شهادت رساندند. اما اینک عثمان بدین مرد که سر تا پایش در اسلام ذوب شده بود و از فرق سر تا پاشنه پایش براساس گفته پیامبر آمیخته با ایمان و محبت و فداکاری در راه حق بود با آن نحو جاهلی سخن می گفت و او را در نسبت دادن به مادرش که در نظر عثمان کنیزی حقیر و بی ارزش و نه شهیدی گرانقدر و عظیم بود دشنام می داد. این شیوه عثمان بود و بعدها چنان که شاهد خواهیم بود همیشه با عمار و صحابه ارجمند و پاکی چونان او همین گونه رفتار می کرد و چنان که مورخان سنی اشاره کرده اند، بیش از سی سال دیگر نیز او را به همین خطاب پسر سمیه و نیز فرزند زن فاحشه بوگندو دشنام می داد. عثمان بانگ زد: - هان پسر سمیه. فکر می کنی گفتارت را نشنیدم و ندانستم که مراد و منظورت از آن شعر که بود؟ [صفحه ۲۸۱] آری عثمان به درستی فهمیده بود که شعر، او را در نظر دارد و آماج کرده است. راست گفته اند، تا سنگ برداری آن که مجرم است سر خود را می دزدد... و نیز گفته اند، حرف را بیفکن، پرواز می کند و بر شانه صاحب اصلی می نشیند. عمار باز پاسخ نگفت و عثمان با خشم فریاد زد: - می خواهی با این عصا بر بینی ات بزنم و ادب کنم. [۵۵]. عمار باز چیزی نگفت. اما پیامبر، از آن همه جسارت و بی حرمتی عثمان طاقت نیاورد. بخصوص سخن ناشایسته او را درباره مادر عمار شنید... غضبناک شد و [صفحه ۲۸۲] چنان که شیوه شکیبایی رحمانی و حلم آسمانی او بود، چنان رفتار عثمان وی را غمگین و بر آشفته کرد که در میان اصحاب خود، چنان که همه شنیدند چنین گفت: - اینان را با پسر سمیه چه کار؟ عمار به سوی بهشت دعوتشان می کند و آنان او را به دوزخ می خوانند. همانا عمار پوست میان دو دیدگان من است...» آن گاه رو به یاران خود کرد و گفت: فاذا بلغ ذلک من الرجل فلم یستبق فاجتنبوه: [۵۶] از این پس اگر سخنی از آن مرد شنیدید به او اعتنایی نکنید و از او دوری کنید... آنچه پیامبر در یاری عمار گفت قابل تعمق و تحقیق بیشتر است... اول آن که پیامبر عمار را به نام مادرش می خواند - و این نشانه آن بود که علی رغم آن که دشمنان عمار به تحقیر و کوچک شمردن وی او را پسر چنان مادری می خواندند - اتفاقاً پیامبر به تعظیم و تکریم پسر چنان مادر بزرگواری، اولین شهید اسلام می خواندش و دیگر آن که پیامبر گفت: «عمار آنان را به بهشت می خواندش و آنان او را به دوزخ»، و با این سخن چنان می نماید که به واقع دارد مسیر و جایگاه غایی و نهایی عمار و مخالفین او را تصویر می کند و در ذهن و اندیشه امت تثبیت می نماید... و [صفحه ۲۸۳] الا - چه دلیل دارد که پیامبر برای چنان عملی چنین پاداش سنگین و کیفر عظیمی را تعیین نماید... اما چرا پیامبر گفت: «ما لهم و لعمار: آنان را با عمار چه کار؟» و دشمن عمار را که در آن لحظه، فقط عثمان بود، به گونه ضمیر جمع خواند و افزود در حالی که عمار آنان را به راه بهشت می خواند آنان او را به دوزخ می خوانند. پرسیدنی است مگر عثمان جز یک تن بود؟ در این صورت تاریخ باید گفته های پیامبر را - اگر به قمام مقدس و مصون از خطای او اعتراف دارد - مقامی که جز از منبع وحی سخن نمی گوید و هرگز بر هوا و تمنای نفسانی خویش چیزی از پیش خود بیان نمی دارد - این گفته های شگفت او را که خبر از حقایق و وقایع تخلف ناپذیر و حتمی آینده می دهد - که تنها او به علم الهی خویش آن همه را می داند - به درستی تفسیر و توضیح کند؟ آری پیامبر در عثمان که بعدها سر دودمان تفکر اموی و بنیانگزار و تأیید کننده شرارت های معاویه - و واگذارنده سلطنت و قدرت فسادانگیز به معاویه است - نوعی جریان و خط فکری می بیند و از هم اکنون جرثومه حزب شریر و مفسد بنی امیه را در وجود عثمان مضمّن و نهفته می بیند و همفکری و همگامی و همدمی عثمان را - با قاتلین عمار - می بیند و می فهمد و می داند و پیش بینی می کند و به گوش هوش تاریخ می سپرد. آری پیامبر با هر حرکت، سخن، موضع گیری و پیامی که سر می دهد تاریخ آتی اسلام را رقم می زند و از هم اکنون نشانه ها و مدارک راهنما و راهگشا از خود به جای می گذارد. او حزب عمار را که همچون پدر و مادرش حزبی بیکس، معصوم و مظلوم، منفور و مقهور قدرتهای شریر [صفحه ۲۸۴] خواهد شد، از هم اکنون می بیند و به دفاع از مظلومیت او سخنانی می گوید تا آیندگان به گوش هوش بسپزند و از آموزه های او در تشخیص و تصویر چهره عمار دقایق حقایقی را فرا گیرند... زیرا در میان یاران پیامبر که دل به کار ساختمان مسجد بسته اند، عمار یکی از صالحترین و

صادق‌ترین آن یاران است... همه زحمت می‌کشند و کار می‌کنند. حمزه، ابویوب انصاری، بزرگان مهاجران و انصار، مصعب بن عمیر، ابوالهیثم التیهان، عثمان بن مظعون آن بزرگوار مهاجر که به خاطر دفاع از پیامبر چنان بر صورتش مشت زدند که یک چشمش کور شد و از مسلمانان ارجمند و پاکیزگان و اخیار و ابرار صحابه بود. همه و همه کار می‌کنند. اما عمار به گونه‌ای دیگر است و دل و جانی دیگر دارد. این مرد عاقل که دوران جوانی را پشت سر گذرانده است، آن قدر ساده‌دل و صاف و پاک جان است که بعضی از صحابه پیامبر نه از روی بدخواهی و بداندیشی، بلکه شوخی و دوستی سر به سرش می‌گذارند و دستش می‌اندازند... شیوه عمار آن است که به هنگام حمل سنگ، یک سنگ را برای خود حمل می‌کند و یک سنگ را هم به نیت پیامبر می‌برد. کسی نمی‌داند چرا برای پیامبر و به نیت او هم سنگ می‌بود... مگر نه آن که پیامبر خود ایستاده و قائم به کار است و دارد تلاش می‌کند... اما شاید عمار برای خود دلایلی دارد دلایلی که فقط دل عاشق با خود و در کتف جان خود دارد. زیرا درست است که پیامبر با تمامی جان و توان خود کار می‌کند و به اندازه همه زحمت می‌کشد، اما گهگاه کسی به مسجد می‌آید و فی‌المثل چیزی از او می‌پرسد و یا کسی از یاران عرض مسأله و حدیثی بر او دارد و پیامبر به اجبار، ناگزیر لحظه‌ای توقف، دست [صفحه ۲۸۵] از کار کشیدن و پاسخگویی است. و عمار همین را نیز بر نمی‌تابد. در چشم آن دیگران که می‌بینند و قضاوت می‌کنند، آن قدر از غیرت و عشق محبوب آکنده است که به همه گفته - او - خود به جای پیامبر کار می‌کند. در نتیجه پیامبر سهم کارش را انجام داده است و هیچ نیاز نیست که پیامبر خدا کاری کند و باری بردارد. و اگر یاران می‌بینند پیامبر این همه زحمت می‌کشد و تلاش می‌کند، از روی فضل و رحمت خود اوست. چه او به عدل و تقسیم کار، وظیفه خود را انجام داده و عمار خود به عهده گرفته که بار او را بر دوشهای خود ببرد. در نتیجه همیشه و از روز اول، آن گاه که همه یک سنگ می‌برند او چنان که اعلان کرده دو سنگ بر می‌دارد. یکی را برای خود و یکی را به نیت دل‌بند خود و ثواب کار را نیز در پیشگاه خداوند عشق، ارمغان پیامبر دل و جان خود کرده است... و یاران پیامبر که این همه ساده‌دلی، شیدایی و جانبازی شیفته‌وار او را می‌بینند، به شوخی - اغلب یک سنگ دیگر هم بار او می‌کنند - و او زیر سه سنگ، دنگ و منگ عرق‌ریزان و نالان جان می‌کند و با این همه بارهای خود را به جایگاه می‌رساند. دم نمی‌زند. تن زدن را خلاف مروت و لاف محبت می‌بیند و باز به جایگاه اول باز می‌گردد و بار می‌گیرد. - یک روز پس از ساعتها تلاش و سخت‌کوشی، عمار با سر و روی خاک آلود نزد پیامبر آمد و همچنان که کودکانه ساده‌جان از دوستان خود می‌نالد بر پیامبر نه به شکایت، بلکه به انجذاب توجه و عنایت، چنین سرود: - پیامبرایارانت امروز مرا کشتند. - مگر چه کردند؟ [صفحه ۲۸۶] - بارهایی از من کشیدند که خود طاقت حمل آنها را ندارند. قصه خود را که چگونه سه تا سه تا سنگها را بر دوش او بار می‌کنند، بر پیامبر گفت: پیامبر به مهر و محبت لختی او را نگریست و سپس دست فرا برد و لحظه‌ای گیسوان خاک آلود او را که آکنده از گرد و غبار بود، نوازش داد و چنین گفت: «ویح ابن سمیه لیسوا بالذین یقتلونک، انما تقتلک الفئه الباغیه» [۵۷] دریغ و درد بر پسر سمیه... اینان تو را نمی‌کشند، بلکه گروه بیدادگر داخلی تو را خواهند کشت... این حدیث را تمامی مورخان و محدثان سنی و شیعه نقل کرده‌اند. به گونه‌ای که از حد توار نیز در گذشته است و هیچ گروهی از اهل تسنن در صحت آن تردید روا نداشته‌اند... و بعد، سالیان بسیار بعد عمار به هنگام پیری و نود سالگی در جنگ صفین در رکاب علی می‌جنگد و به دست لشکریان معاویه کشته می‌شود. و آن گاه مردم در می‌یابند که مراد پیامبر از «گروه ستمکار داخلی» چه کسانی بوده‌اند... [صفحه ۲۸۷] پیامبر در نهایت صراحت، روش و شیوه عمار را نیل به رضوان الهی و بهشت می‌خواند، و شیوه و فرجام مخالفان او را سقوط در دوزخ و به هلاکت رسیدن... آیا پیامبر با این سخن مسأله‌ای را به خلاف و گراف بیان می‌کند، بیهوده و سرسری و بدون قصد و معنا با یکی تعاطف و تعارف دارد و با دیگری شوخی می‌کند؟... «ما لهم و لعمار یدعوهم الی الجنة - و یدعونه الی النار» «آنان را با عمار چه کار؟ این عمار که به بهشت می‌خواندشان، به امر به معروف و نصیحت گری و ارشاد هدایتشان می‌کند و از اعمال ناشایسته و بد پرهیزشان می‌دهد؟ در حالی که آنان عمار را به دوزخ می‌خوانند؟» نه! پیامبر به خلاف سخنی نمی‌گوید و به لهو و

شوخی امری را برگزار نمی کند. دقیقاً آشکار است مخاطب این سخن هشدارانگیز و تصویرگر فردای رستخیز، توصیفگر عمل دو گروه مشخص است و این دو گروه دقیقاً و مشخصاً پیش روی ما هستند. آری مخاطب این سخن عمار و عثمان اند و از شما می پرسم آیا جز اصحاب دوزخ، یاران خود را به دوزخ می خوانند؟ و چگونه است که پیامبر ملاحظه عثمان بن عفان داماد اشرافی، قریش و اموی خود را نمی کند و به حمایت از مردی بی کس و کار که نه از قریش است و نه از نزدیکان او و نه جز قلبی پاک و دل و جانی مطهر و تابناک سرمایه ای ندارد، برمی آید؟ پیداست که مسأله عمار و مخالفین او یکی از بزرگترین مسائل و بلکه از قابل اهمیت ترین مسائل سیاسی دوران اسلام است. [۵۸]. [صفحه ۲۸۸] ام سلمه که با زنان دیگر مسلمان در آوردن سنگ برای ساختمان مسجد کمک می کردند - آن مهاجره مؤمنه ی بزرگوار که بعدها به همسری پیامبری در می آید از راویان این حدیث است. وی می گوید: با چشمان خودم دیدم که پیامبر گیسوان غبار آلود و مجعد عمار را به لطف و مهر سترد و گفت دریغ و افسوس بر عمار... که قاتلان او گروه متجاوزین و ستمگران اند. آن گاه بیش از صدها تن از دانشمندان اهل تسنن در کتب مختلف خود در روایات صحیحی چنین ذکر کرده اند که پیامبر گفت: «قاتل عمار در آتش دوزخ است»، «کشنده و برنده اسلحه عمار در آتش است». «عمار یاسر از پاشنه پا تا فرق سرش آکنده به ایمان است»، «جبرئیل بر من فرود آمد و گفت: آتش دوزخ بر عمار حرام است»، «بهشت را مشتاق اینان دیدم: علی، سلمان، ابوذر، عمار»، «هرگز عمار بر دو کار مخیر نگردد، جز آن که بهترین و نزدیکترین آن دو بر هدایت را برگزیند»، «هان بدانید که عمار با حق است و حق با عمار»، «در فتنه ها تمسک به قرآن و عمار کنید، هر جا که عمار است و با هر حزب و گروه که او هست آن گروه بر حق است». بعدها می بینیم که به هنگام بروز فتنه های آشکار و ظهور مفسده های بسیار، آن جا که مکاران اموی و لشگریان دغلکار معاویه قرآن را بر سر نیزه ها می کنند و خود را طرفدار قرآن نشان می دهند، وجود عمار در رکاب علی - که از فداییان و جانبازان علی است و در طول تمامی تاریخ حیات خود، لحظه ای امام خود را تنها نمی گذارد - سایه وار در تکاپوی [صفحه ۲۸۹] راه او و جان قربان کردن در پی اوست. از همان اولین روزهای سقیفه - به ولایت و وصایت علی شهادت می دهد و به خاطر عشق او و پاسداری از حقیقت و احقیقت او مورد غضب و خشم این و آن در می آید و همه می دانند تا آخرین لحظه حیاتش با حق است و حق با اوست. آری عمار ترازو و زبانه راه یگانه حق است. ترازویی احدخو و صمدجو، ترازویی الهی آثار و خدایی معیار که پیامبر بر دقت عمل و صدق میزان آن، گواهی رانده و او را محک حق و باطل خوانده است. و اینک پیامبر مسائل حدود چهل سال بعد را از هم اکنون می بیند و در اولین روزهای ورودش به مدینه - آن گاه که دارد به کمک عمار اولین مرکز و معبد اسلامی و مسجد خود را - که براساس تقوا بنیان نهاده شده است - بالا می آورد، تاریخ آتی حیات اسلام و حزب عمار و علی را نیز ترسیم می کند و به مردم نشانیهای واضح و علایم لائح آن را می دهد. علایم او آن قدر روشن است که گویی به وضوح و تمایز - چونان روز روشن روزگاران آتی و گناه آلود دولت عثمان را می بیند. دولتی فاسد و گناه آلود - که عمار در برابر آن حکومت مفسده و زور می ایستد و به مخالفت قطعی و صریح با عثمان بر می آید و او را به حق و عدل می خواند... و عثمان ابا می کند و به سوی هلاکت خود و پرتگاه قطعی ضلالت قریش می شتابد. سالها بعد وقتی عثمان به قدرت می رسد و آن همه مفسد و جنایات مالی و اخلاقی از او و حزیش سر می زند، بسیاری از صحابه طراز اول پیامبر، چونان ابوذر، عبدالله بن مسعود، عمار و دیگران به مخالفت با اعمال او بر می آیند و او را به زبان نرم و گرم و لسان حلم و سلم، به ارشاد [صفحه ۲۹۰] و نصیحت گری از آنچه که می کند، انذار و هشدار می دهند. اما عثمان در نهایت خشم و شدت چنان که از خاقان و سلطانی مستبد و نه خلیفه پیامبری بر می آید، با اینان رفتار می کند. بدترین توهینها و رفتارها را در حق ابوذر، این صحابی بزرگ انجام می دهد. به ربذه تبعیدش می کند تا آن جا در نهایت بی کسی و تنهایی بمیرد. سپس دستور می دهد عبدالله بن مسعود را بزنند، آن چنان که دنده هایش می شکند. و عبدالله بن مسعود همان اولین مسلمانی که در مکه - برای اولین بار قرآن «سوره الرحمن» را خواند - و کتک سختی از کفار قریش خورد - به جرم حق گویی از عثمان و دار و دسته او چنان کتک می خورد که این بار مرد

بينوا به بستر هلاکت می افتد و جانی را که از دست شریران کفار به در برده بود، در دولت اسلامی به دست خلیفه اسلام از دست می دهد. آری عثمان، این کشنده عبدالله بن مسعود، در برابر عمار و نصیحت گریهای وی نیز دمی به خود نمی آید و به یاد آنچه که پیامبر چهل سال پیش در وصف اعمال آن روز و امروزش گفت: «آنان را به عمار چه کار، به بهشت می خواندشان و آنان او را به دوزخ می خوانند.» به خود نمی آید. دستور می دهد عمار را بگیرند و بزنند و نوکران او، پیرمرد، صحابی بزرگ پیامبر را به قصد کشت می زنند. اما عثمان به همین نیز بسنده نمی کند. خود پیش می آید و با لگد آن قدر به میان دو پای عمار و حساسرین عضو دردپذیر او - بیضه هایش می زند - تا پیرمرد از فرط درد از هوش می رود، و به مرض دردناک فتق دچار می آید. [۵۹]. [صفحه ۲۹۱] چنین است که پیامبر به روشنی می بیند و می داند قاتلین عمار - شکنجه گران او - مخالفان اندیشه و حزب او چه کسانی اند؟ نقش دستهای پنهان عثمان، معاویه و شجره ناپاک و ملعونه اموی را در شکستن و ویران کردن این درخت مقدس معنویت و حق می بیند. و از همین رهنورد است که به کرات و مرات، در جایگاه و پایگاههای مختلف می گوید... «حق با عمار است و عمار با حق. بنگرید عمار به کدام جهت تمایل دارد و شما نیز در گروه و سلک عمار در آید» و چنان که دیدیم و در روایت ابویوب انصاری؛ میزبان پیامبر شاهد آن بودیم، در همان روزهای اولیه ورود پیامبر به خانه او، در آن روزها که پیامبر حتی یک درگیری ساده با دشمن بزرگ خویش قریش نداشت و حساب اسلام را با کافران، پاک نکرده بود به تصویر جنگهای آتی سردمداران قریش علیه علی می اندیشد و دشمنان او را مشخص می دارد. به پیشگویی و حقگویی، ترسیم و تصویر می کند و از همان اولیه روزهای ورودش، ابویوب، عمار، انس و هرکس را که گوش شنوا و چشم بینا و دلی با معنا دارد، به جانبداری و جان سپاری و فداکاری در راه علی دعوت می کند. و به راستی همین روشنگریها و پیش گوئیهای پیامبرانه‌ی عظیم از بزرگترین دلایل صدق نبوت اوست و تاریخ حتی به عنوان یک مورد نشان نداده است که هر آنچه که او پیش بینی فرمود - درست و دقیق و صحیح - و مو به مو براساس آنچه که او توصیف کرده است از کار در نیامده باشد. [صفحه ۲۹۲] اما هزاران افسوس بر کوری و نادانی قلب و کژ شعوری... هزاران اندوه بر توجیهات ناشایسته و شگفت انگیزی که بعضی از مورخین اهل تسنن در برائت عثمان و معاویه - از آن همه ستم و ظلم که بر جامعه اسلامی کردند، روا می دارند. به طور نمونه کسانی از دانشمندان اهل تسنن همچون «ابن کثیر» و «ابن حجر» گفته اند: درست است که از عثمان و معاویه، بلایا و خطایایی سرزده است، اما چون آنان از روی اجتهاد و دریافت و فقاهاست خود چنان اعمالی را انجام داده اند، نه تنها گناه نکرده اند، بلکه ثواب هم برده اند. آری آن جا که پیامبر از سر اندوه و دلسوزی به عمار می گوید: افسوس و دریغ بر عمار... «هان تو را ستمکاران و گمراهان متجاوز می کشند»، «قاتل تو در آتش دوزخ است»، «تو آنان را به بهشت می خوانی و آنان تو را به دوزخ می خوانند» جا داشت همان دم که پیامبر این سخن را درباره عمار می گفت: «تو را گروه ستمگر طاغی و متجاوز، به کینه و فساد و ظلم می کشند.» دانشمندان سنی، ابن حجر و ابن کثیر و مدافعانش پیش می آمدند و در همان مسجد به او می گفتند: پیامبر! - درست است که معاویه و حزب او عمار را می کشند و عثمان نیز او را آزارها و شکنجه های سخت می دهد - اما آنان را از روی علم و اجتهاد خود چنین کاری را می کنند و قصد بدی هم ندارند و معاویه نیز که آن همه مسلمان را در صفین به کشتار و نابودی و مضلت بسیار می کشد از روی عقیده و اجتهادش بوده است و به نظر ما دانشمندان اهل تسنن - که معتقدیم هر کدام از صحابه - حتی در اعمال خلاف و ناصواب خود - نه [صفحه ۲۹۳] تنها کیفر نمی بینند - بلکه مزد اجتهاد و پاداش اندیشه خویش را هم می برند، آن اعمال، اعمال بد و ناشایسته نبوده اند. آری درست است که شما پیامبر خدایید و خدا و شما عالمید و آگاهید و تا حدودی هم خدا و هم شما مقدمات را می دانید، اما علم به مؤخرات امور را پیدا نکرده اید که این عبارت را می گوید. و بلکه چنان که ما می فهمیم بهتر است کمی نظرتان را اصلاح کنید و تغییر فرمایش دهید و بفهمید که معاویه و عثمان آن اعمال را از سر خیرخواهی، عقیده و اجتهاد خود کرده اند. و اگر پیامبر در همان مسجد بگوید «چه می گوئید - وای بر شما - من پیامبر صادق الوعد حقم و علمم وابسته به دانش و پیامی است که سروش وحی و جبرئیل امین از

آسمان می آورد و علم جبرئیل نیز از مصدر جلال مطلق، حق و صدق و علم مطلق ذات باری ناشی می شود... جا داشت آن دانشمندان پاسخش دهند، کما این که پاسخ داده اند: بله اینها را ما نیز می دانیم و قبول داریم که علم شما محترم است، و علم سروش وحی، جبرائیل امین نیز محترم است و بر همین سان علم خداوند هم تا حدودی محترم و معتبر است... اما پیامبر معاویه هم علمش محترم است و جنگهایی را که علیه علی کرد نیز محترم است و درست و از روی اجتهاد است... شما یک چیزی را فکر کردید و دریافتید، خدا هم یک چیزی را فکر کرد و دریافت و معاویه هم یک چیز را فکر کرد و دریافت. هر سه نفر بر حق، بر صواب و مجتهدید. [۶۰]. [صفحه ۲۹۴] اما اگر پیامبر مصرانه در دفاع از علم تغییرناپذیر و مطلقه الهی پافشاری کند که سخن صواب همان خطاب خطاناپذیر وحی و پیام آسمانی است، بی شک ابن حجر و ابن کثیر چنین پاسخش می دهند: نه. هر چند که شما پیامبر باشید و وابسته وحی و پیام آسمانی، باز خطا می گوید و تحلیل و تفسیرتان ناصواب است. چه هم شما، هم سروش وحی و هم خدا ندانستید و نمی دانید که معاویه گرامی ما از روی علم و اجتهاد خود چنان کاری را کرده است. آری شما اشتباه می کنید و این مطلب را قرنهای بعد، ما باید بیاییم و بفهمیم و به اشتباه شما، جبرئیل و خدا پی ببریم و چنین فتوا دهیم که کشندگان عمار، گروه ستمگر نیستند، بلکه عالمان، درست کرداران و مجتهدانی هستند که به جهت آن قتل و براساس نظر، [صفحه ۲۹۵] آرا و اعمال خود، ثواب و پاداش هم می برند. آری چنین است گمراهی و کژاندیشی بعضی از این مورخان که آن چنان حب شیطان، معاویه و عثمان در دل و جانیشان ریشه دوانده، که به دفاع از سلسله جنابان ستم، شهوت، جاه طلبی، دروغ و مکر، علم و آگاهی و صدق حتی جبرئیل و پیامبر و خدا را نیز قربان معاویه می کنند. ابن حجر یکی از این چهره های شگفت است. وی در کتاب صواعق المحرقة خود، صفحه ۶۸ در دفاع از عثمان، آن جا که ساحت او را از هر گونه جنایت و عمل ضد اخلاق و مردمی بری می بیند - بر همان گونه که در آن صحنه خیالی جملات بالا گزارش کردیم - می اندیشد و مو به مو داوری می کند. ابن حجر هر کس را که بر اعمال عثمان انتقاد و اعراض داشته باشد ملعون می داند و می گوید عثمان مجتهد است و هر چند که در اعمال خود نیز خطا کرده باشد، چون براساس رأی و نظر خود عملش را انجام داده، بری است. عین عبارت این مرد چنین است: «به مجتهد در کارهایی که از روی اجتهاد علمی می کند، نمی توان اعتراض کرد و این ملعونها که به او اعتراض می کنند نه فهم دارند و نه عقل... می بینید؟ یک بار دیگر به جمله شگفت او مرور کنید: «این ملعونها که به او اعتراض می کنند نه فهم دارند و نه عقل». شگفتا! ابن حجر به چه جرأتی چنین سخنی را بر زبان رانده است. آیا مگر جز این است که پیامبر بر عثمان اعتراض دارد و اوست که اولین بار و پیش از هر کس، بر اینان می تازد و اجتهادشان را خطا و منتهی به دوزخ بلا- می بیند؟ آیا خود پیامبر نیست که براساس وحی آسمانی و نیز کلمه صادقه الهی بر قاتلان عمار می تازد و انتقاد می کند؟ اما ابن حجرها را [صفحه ۲۹۶] باکی نیست که در دفاع از عثمان هر کس را که بر عثمان انتقاد کند، ملعون و بی فهم و بی عمل بدانند! حتی اگر این معترض پیامبر و جبرئیل و خدا باشند و دشنام آن لعن، جبرئیل و پیامبر را نیز فرا گیرد! به خدا پناه ببریم. ابن کثیر شامی مؤلف کتاب البدایه و النهایه [۶۱] نیز سخنی چون ابن حجر دارد. وی می گوید درست است که پیامبر قاتلان عمار را گروه ستمگر خواند، اما آنها کافر و گناهکار نیستند. درست است که اصحاب معاویه عمل غلطی را انجام دادند که بر علی شوریدند، اما آنان اجتهاد کردند و از روی عقیده و کمال ایمان به کار خود چنان کارهایی را انجام دادند، پس شایسته تکذیب و تکفیر نیستند. آن گاه چنین می افزاید... مراد پیامبر از این جمله «آنان را به عمار چه کار، چه او به بهشت می خواندشان و آنان عمار را به دوزخ» این است که یعنی عمار مردم را به کلمه توحید، راه علی که همان بهشت بود، می خواند و آنان که عمار را به دوزخ می خوانند او را به تفرقه و معاویه و پراکندگی می خوانند. تو را به خدا بنگرید این مرد - ابن کثیر - دچار چه تناقض گویی ای شده است. با همین جمله خودش معاویه را بر راه دوزخی پراکندگی، تفرقه و گمراهی تشبیه کرده و علی را به راه نجات، توحید کلمه، هدایت و بهشت. اما باز آن قدر عناد دارد که می افزاید معاویه در کار خود محق و مصاب بود و علی نیز محق و مصاب بود. ما نمی دانیم این چه گمراهی، انکار و جحد بیهوده است؟ خود اینان معتقدند که معاویه با

آن لشگر کشیها و ستمگریها علیه نظام حقه علی آن همه نفوس بیگانه «بیش از صد هزار تن» [صفحه ۲۹۷] را به کشتار داد. آن همه شهرها، دهکده‌ها را ویران کرد، آن همه انسان مظلوم را کشت و شکنجه کرد و آشیانه‌ها و خانه‌ها را به خاکستر جور و غضب سوزاند و بر باد داد. خودشان معتقدند که راه و روش او تفرقه، و پراکندگی و طریقه‌ای دوزخی بود و راه علی که شایسته‌تر از هر کس بر خلافت بود، راه نجات و توحید کلمه و بهشت. با این همه از پذیرفتن حق سر باز می‌زنند و معاویه‌ها و عثمان‌ها را به خاطر آن همه جنایت و شقاوت و ضلالت محکوم نمی‌کنند و میرا از هر گونه خلاف و خطا می‌دانند!! شگفتا! اینان چگونه در برابر نص صریح پیامبر و سخن وحی آسای او - خود اجتهاد می‌کنند و به تحلیل و تأویل می‌پردازند؟ آیا می‌توان در برابر حکم و صراحت فرمان حق که نص است، نظر شخصی و عقیده فردی و خصوصی خویش را معتبر دانست و بر همان گونه که عمل و سخن حق را معتبر می‌دانیم، عمل و سخن خود را - هر که می‌خواهیم باشیم - معتبر و حق بدانیم؟... افسوس... هزاران افسوس، پاره‌ای سفیهان چنین عقیده‌ای دارند و معتقدند فرمان خدا و پیامبر هر چه که می‌خواهد باشد، بسیاری از پیشوایان و برگزیدگان آنان هر چه که کرده‌اند و گفته‌اند، آن نیز چون عمل و سخن خدا و پیامبر، معتبر، مجتهدانه و درخور اجر و مزد خواهد بود!!! از شما می‌پرسم. آیا چنین تفسیری نافی و ویرانگر معنای عدل و کلمه دادگری نیست؟ آیا نه اعمال بشری را براساس موازین حق و صدق و دادگری می‌سنجند؟ آیا در تمامی جوامع آزاد و آباد جز این است که اعمال را به حق [صفحه ۲۹۸] می‌سنجند؟ و کردارهای آدمیان را براساس اصول و موازین رفتارهای شایسته و صحیح و حقه تحلیل و تعلیل کنند؟ آیا نه چنین است که مرد را به حق و عمل شایسته وی می‌سنجند و معیار را حق می‌دانند، نه آن که حق را به مرد بسنجند و معیار را عقیده و عمل وی هر چه می‌خواست باشد، بدانند؟ بدانند. سنیان می‌گویند یاران پیامبر، چون یاران پیامبرند، هر چه بکنند درست است و صحیح و مأجور و همه مقبول و معذورند و همه مجتهدند و حتی در خطاهایشان نیز بر صواب رفته‌اند. آنها به دروغ حدیثی ساخته‌اند که پیامبر گفت: ده تن از امت من بشارت برندگان و رستگاران و نائلان بر بهشت‌اند. «اینان را عشره مبشره ده تن رستگار می‌دانند و آنان را ابوبکر، عمر، عثمان، علی، طلحه، زبیر، سعد بن ابی‌وقاص، معاویه و... می‌شمرند.» و همچنین گفته‌اند پیامبر فرمود: «اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم» «اصحاب من چونان ستارگان آسمانی هستند به هر کدامشان که اقتدا کنید هدایت می‌یابید.» در حالی که می‌بینیم در میان اصحاب پیامبر به لحاظ نظر و عمل، تفاوت راه و روش و اختلاف اندیشه و کار به اندازه زمین و آسمان تفاوت و تضاد است. افزون بر آن که این دو حدیث سراپا دروغ‌اند، آیا به لحاظ محتوا نیز می‌توان چنین سخنی را از پیامبر باور کرد؟ آیا شخصیتی چون پیامبر هم علی را بر حق می‌دید و هم معاویه را؟ یعنی هم صدق را راست می‌بیند و هم کذب را؟ هم درستی و پاکی را شریف می‌داند و هم نیرنگ و ناپاکی را؟ هم عمار را که مظهر رفتار ایمانی و الهی است خوب می‌بیند و هم عمرو عاص را که مظهر اعمال شیطانی و اهریمن است. چگونه است این پیامبر که کتاب آسمانی‌اش چنین گفته: هر کس، دیگری را به ظلم بکشد، [صفحه ۲۹۹] گویی امتی را کشته است، میان علی و معاویه که آن جنگهای خونین میانشان درگذشت که به ویرانی و تباهی هزاران هزار نفوس بیگانه انجامید آشتی می‌دهد و هر دو را یک تن می‌داند که به رضوان و نجات الهی می‌انجامند. آیا میان دو نقیض و دو متضاد - که سراپا به لحاظ هویت و ماهیت و ذات و صفات و ایمان و معنا با هم مخالف و متضاداند، می‌توان وحدت و یگانگی و اتحاد قائل شد؟ آیا مسلک حکیمانه و مرام دادگرانه پیامبری معلم حکمت و داد واجد چنان تناقضی بود؟ و یا روش پیامبر پاک در زندگی‌اش حکایتگر چنان تناقضی بود. آیا بهشت و دوزخ، اله و اهریمن، عدالت و شقاوت ایمان و کفران، یکی‌اند و هر دو با هم متحد و یگانه‌اند و هر دو به نجات و فلاح می‌انجامند. به راستی اگر قرار باشد که اعمال این ده تن و همه آن اصحاب دیگر را که چونان ستاره‌های آسمان پاک و هدایتگر می‌دانند را فقط بر محور اعمال آنان و آنچه که کرده‌اند و نه حق و عدل و شایستگی و بر معیار سنت پیامبر و نص قرآن بسنجیم، آیا توجیهی برای عدالت و داد و حق و صدق، شایسته و ناشایسته داریم؟ به راستی اگر حق را به افراد بسنجیم و نه فرد را به حق، آیا در چنان جامعه‌ای سنگ روی سنگ بند می‌شود؟ و تفسیر و توضیحی از حق و باطل، عدل و

ستم در آن جامعه خواهیم داد... اندیشمندان و دوستداران مدینه فاضله عدل و دادگری باید این همه را پاسخ بگویند؟... اگر مردمانی چون عمروعاص رستگاران و هدایتگران امت‌اند، پس بشنو تا بر تو از کارنامه این عمروعاص گوشه‌ای را روایت کنم. به روایت اهل تسنن روزی این عمروعاص در قصیده‌ای هفتاد بیتي پیامبر را هجو [صفحه ۳۰۰] کرد و بدترین دشنامها و زشت‌ترین تعابیر را در مورد وی به کار برد. پیامبر چون آن سخنان زشت را شنید دست بر آسمان برداشت و چنین دعا فرمود: «بار خدایا به عدد هر بیتی از آن قصیده او را لعن فرما...» بنگر عاقبت کسی که پیامبر هفتاد بار لعنش کند، چه خواهد بود. آری اینان سرانجام به دروغ اسلام آوردند و آن گاه که اسلام آوردند نفاق و کفر خود را فقط برای مدتی در دلها نهان کردند و سپس وقتی به دست خلفای اسلام به منصب رسیدند، با علی همان را کردند که با پیامبر کردند. عمروعاص و معاویه در دوران اسلامشان علی را پس از هر نماز لعن می‌کردند... و علی این دغل مسلمانان کافر جان را چه خوب توصیف کرده است. فرمود: سوگند به خدایی که دانه را شکافت و آدمی را بیافرید، اینان اسلام نیاوردند، بلکه تسلیم شدند و کفر خود را نهان داشتند و به مجرد آن که همکیشان کفر و ستم خویش را ببندد، دوباره به دشمنی‌شان با اسلام بازگردند. و دیدیم که چگونه به کفر و جاهلیت و دوران سیاه شقاوتها که با باطن‌شان آمیخته بود و جان مایه نگرش و بینش‌شان بود بازگشتند... و آیا از عمروعاص عجیب‌تر، سخن بعضی از حدیث‌سازان اهل تسنن نیست که علی و عمروعاص و معاویه را در یک پایه و یک ترازو می‌سنجند و بعضی‌شان حتی عثمان را بر او ترجیح می‌دهند. پیامبر خدا در تمامی مدتی که به کار بنای ساختمان و خانه‌های خود و یاران خویش مشغول بود در خانه تنگ و تاراما، مهر و فقر، بخشایش و [صفحه ۳۰۱] گشایش ابویوب مهمان بود. خانه مرد، چنان که توضیحش رفت از خشت و گل و دو اتاق بر روی هم بود. پیامبر طبقه زیرین را برگزیده بود. و ابویوب درباره این دوران سعادتبار و موهبت الهی؛ همخانگی و سفر به ولایت معانی که دست سپهر و ماه به آن نمی‌رسد و جز نصیب اهل باطن و عشق نمی‌شود، این نزدیکی و همخانگی و میزبانی رحمه للعالمین که خانه‌اش را به دامنه‌های عرش والا رسانده و به معراج بالا برده است چنین می‌گوید: - روزی به پیامبر گفتم: پدر و مادر فدای تو باد. بر ما ناگوار و سخت است که تو در اتاق پایین باشی و ما بالای تو. بیا و اتاق بالا را بگزین و بگذار ما فرودست تو آییم. پاسخ فرمود: نه. بر من و آنان که به دیدنم می‌آیند راحت و بهتر آن است که پایین باشیم. و اما من و خانواده‌ام در رفت و آمد در اتاق بالا به آرامش و سکوت و رعایت می‌رفتیم و می‌آمدیم. آرام سخن می‌گفتم و راه می‌رفتیم تا مبدا موجبات ناراحتی آن وجود مبارک و عزیز را فراهم کنیم. آه خداوند! ابویوب چه دورانی داشته است؟ و کدام قلم و اندیشه و خیال را یارای آن است تا معراج روح ابویوب را در آن دورانها دریابد؟ به خدا سوگند که ابویوب خانه‌اش را در آن روزگاران با بهشت و بلکه هفتاد بهشت، عظیم‌تر از بهشت معاوضه نمی‌کرده است. کدام دل و روح می‌تواند دریابد ابویوب در آن مدت و در آن خانه چه‌ها کرده است. شبها که پیامبر به نماز می‌ایستاده - و او آن بالا- بوده، چه بر او می‌گذشته است و چگونه بر می‌خاسته و با سفیر قدس و رحمت به نماز می‌ایستاده... آه چه [صفحه ۳۰۲] کسی می‌تواند نهایت شادمانی و ارجمندی آن روح را در مجاورت با منبع قدس و احسان، علم و عرفان و نور و پرستش ابد و ازل درک کند؟ و تاریخ همواره از حقایق و وقایعی این چنین عظیم بی‌خبر و گمانه، بی‌گزارش و نشانه است. و مگر شخصیتی فروتن و پارسا و چون ابویوب از سیر و سفر معنوی خود و نهایت حد میزبانی و حدود عظمت مهمان خود - و آنچه که در میان آن دو گذشته است، بر ما و تاریخ چیزی گزارش می‌کند و روایت کرده است؟ و مگر تاریخ تاریک را امکان تجلی دریافت و ظرفیت ادراک اموالات آن همجوار حس و قرب کمال و معنویت است؟ بگذار رموز سلوک معنوی اهل حجت و عرفان پنهان و نهفته از دیده‌ها باشد و اهل محبت و عرفان آن همه را به مدد سلوک و باطن دل و جان خود دریابند. نه. آن همه را هیچکس نتواند دریافت و به کنه عظمت آن پی برد. بگذار فقط در روز رستخیز، از نور چهره ابویوب دریابیم که چه پرتوهایی از آن نزدیکی عظیم و همجواری کریم دریافته است. آری ابویوب فقط رویه‌های رخدادهای آن روزگاران را بر ما گزارش کرده است و مابقی آن همه را پوشیده داشته و سر به مهر نهاده و بر هیچ کس روایت ننموده است.

رويه‌ها چنين‌اند: می‌گويد روزی جره و کوزه آب ما فرو افتاد و کوزه شکست و آب به کف اتاق ريخت... من و همسرم ترسيديم مبدا آب از سقف فروچکد و قطره‌ای از آن بر سر و روی پيامبر بريزد. به شتاب برخاستيم و تنها پارچه‌ای را که در خانه به عنوان روپوش و لحاف خوابمان بود برداشتيم و بر آب گسترديم تا بدان وسيله آب را از کف اتاق جمع کنيم. [صفحه ۳۰۳] او يک مورد ديگر از اين گونه رويه مسائل را روايت کرده و ديگر لب از گفت و گو بسته و هيچ چيز ديگري را از عوالم باطنی خود گزارش نکرده است. گويد درين مدت غذای پيامبر را ما تهيه می‌کرديم. و به نزد حضرتش می‌بردیم. آن گاه هرچه از غذايش اضافه می‌آمد به اتاق خود می‌بردیم و از همان جا که او خورده بود - از همان جای انگشت و آثار دست او - به عنوان تبرک می‌خوردیم. تا اين که يک شب مقداری سير و يا پياز به غذايش زدیم و غذا را برايش بردیم. اما چون ظرف غذا را برگردانديم، ديدیم که دست به غذا نبرده است و حتی مقدار کمی نیز از شام خود تناول نفرموده است... شگفت‌زده، غمگين و حيران نزدش شتافتم و عرض کردم، پدر و مادرم به فدایت باد، چرا امشب چیزی تناول نفرمودی؟ پاسخ فرمود: جبرئيل بر من فرود می‌آید [۶۲] و نیز مردم به نزد من می‌آیند و آهسته با من نجوا می‌کنند و مسائل و درد دل‌های خود را می‌گویند. به خاطر بوی سير و پياز نخواستم آنان را آزار دهم. اما خوردن اين گونه غذاها بر شما مانعی ندارد...

اولین خطبه

پيامبر در کار ساختمان مسجد است. اولین هفته ورود خود را می‌گذرانند... روزی پس از نماز، رو به اصحاب خود می‌کند و پس از حمد و ستایش خداوند اين خطبه را می‌خواند: هان ای مردم برای خويشتن خود زاد و توشه‌ای از پيش بفرستيد... بايد فراگيريد و بدانيد... به خدا سوگند که ناگاه روزی يکی از شما يافتد و بميرد و آن گاه گوسفندان خود را بی‌شبان وانهد... و سپس بر پروردگار خود، و بر پيشگاه داور دادار خود حضور يابد و پروردگارش بی‌واسطه و ترجمان و بی‌هيچ حاجب و دربان، خود به او گويد آيا پيامبرم را سوی تو نفرستادم تا بر تو ابلاغ پیام کند؟... و آيا بر تو ثروت و مالی نبخشودم؟ هان برای امروز خود چه از پيش فرستاده‌ای؟ آن گاه مرد به چپ و راست خود بنگرد و هيچ نبیند و پيشاپيش خود را نظاره کند و جز دوزخ و لهيب آتش هيچ نيابد... الا ای مردم هر که می‌تواند چهره خود را از آتش دوزخ، با بخشايش نیم خرمایی حفظ کند دريغ نورزد و حتی اگر آن را نیز ندارد با سخنی پاک و نيکو چنين کند. چه پاداش هر نيکی و درستی ده و گاه تا هفتصد برابر است... اين اوليه خطبه‌ای بود که به روايت جمیع دانشمندان سنی و شيعه، در مدینه، در اولین روزهای بنای مسجد يعنی معبد و مدرسه و مکتب خويش که پایگاه تفکر و عمل و سياست و تمامی مسائل دینی و اجتماعيات او بود، ايراد نمود... ده سال بعد، آخرين خطبه‌های زندگی‌اش را نیز اگر مروری کنيم، وحدتی در اندیشه و در نگاهش به عالم و آدم و امور اين جهان و آن جهان خواهيم يافت... اما شگفت‌تر از همه ترسيم اين حالت انسان و اين [صفحه ۳۰۵] تصوير منحصر به فرد تلف شدن، بر باد رفتن حاصل عمر و وانهادن رمه‌ای است که شبانی بی‌خيال آن را بی‌سرپرست و می‌نهد و بدین گونه در برابر خداوند رستخيز می‌يابد. تصويری عجيب که آن را با اين توصيفات موحش و توضيحات مدهش رسم نموده است... «هان ای مردم به هوش باشيد... روزی مرگ شما را از جای برخواهد کند... می‌افتيد و می‌ميريد و رمه‌هايتان بی‌صاحب و شبان خواهد شد و حاصل دستها و دسترنج شبانه روزی عمر خود را بر فنا خواهيد ديد؟... آيا اين جملات تکان‌دهنده، به جز آن بار معنای عظيم «تصوير رمه‌ای بی‌شبان و رها شده به حال خود» چيز ديگري را در ذهن شنونده بر نمی‌انگيزد و تأملی نمی‌آفريند؟... وی ثروتي چند روزه و مالی فانی شونده را - در کسوت چهره تعدادی ميش و بز، که بی‌چوبان در صحرا رها شده‌اند - ضايع شدن و تباه گشتن و هلاکت می‌بيند؟ و بر آدمی هشدار می‌دهد که از پی خويش چاره‌ای انديشد... و به پراکنديگی و بی‌شبانى رمه ثروت و اندوخته خود بينديشد و از هم اکنون چیزی برای نجات فردای خود وانهد و از پيش فرستد. پس چگونه است «او» اين شبان امت بزرگ، او که همچون تمامی پيامبران پيش از خود چونان ابراهيم و عیسی و

موسی شبانی می کرد و از هر کس دیگر بر امر هدایت توده ها واقف تر بود، او که در اولین روزهای رسالت خود در مدینه با مردم این گونه سخن می گوید، از فرجام میراث عظیم رسالت خویش و رمه خویش غافل باشد و آن چنان که کسانی از دانشمندان اهل تسنن گفته اند، بر خلافت پس از خود وصایت نکره باشد و امر عظیم میراث فرهنگی و دینی خود را به حال خود رها کند و آن را [صفحه ۳۰۶] بر مردم و اهواء آنان واگذارد؟... آری ده سال بعد، اگر یاران به اولین خطبه امروزش - و این تصویر عجیب ننگرند، آیا پیامی نهفته درین خطبه را نخواهند یافت؟ بدین گونه آموزه های عظیم حکمت و رسالت خویش را آغاز فرمود. و دومین خطبه او چنین بود: حمد و ستایش خدای راست. او را ثنا می گویم و از او یاری می جویم. از شر نفس خود و اعمال زشت خویش به خدا پناه بریم. کسی را که خدا راهنمایی کند گمراهی نیابد و آن کس که خدا گمراهش کند چه رهنمونی دارد؟ گواهی می دهم که جز او یگانه، بی شریک و جاودانه، خدایی وجود ندارد. همانا نیکوترین سخن، کتاب خداوند است و رستگار آن کس که خداوند قلبش را با قرآن آذین دارد و او را از کفر به دین آرد و چنان کسی است که قرآن را بر هر سخن دیگر برتر نهد و گزین نماید. الا ای مردم آنچه را که خدا دوست دارد، محبت همان را به دل بسپارد. و خدای را با تمامی روح و جان و از عمق مهر و ایمانتان دوست بدارید. از سخن و یاد و ذکر او خسته و افسرده، ملول و گسسته نشوید و دلهايتان در برابر «ذکر» سخت و تیره نگردد که خدا آن را از هر آنچه آفریده اختیار و انتخاب کرده است. آری خدا بهترین اعمال را اختیار می کند و بهترین بندگان را برمی گزیند و سخن درست و نیکو را شایسته می شمارد و اطاعت و پایداری بر هر آنچه را که از حلال و حرام فرمان داده است، بایسته می دارد... پس خدای را بپرستید و چیزی را با او شریک نگرفته با [صفحه ۳۰۷] حکمش نستیزید و از او چنان که شایسته اوست بپرهیزید و با خدا به شایسته ترین بیان و با پاکی دهان سخن گوید و یکدیگر را با روح و رحمت خدایی و مهر و محبت الهی دوست بدارید و بدانید که اگر پیمان و میثاقش را بشکنید، او را به خشم و غضب آورید درود و سلام خدا بر شما باد.

آزادی سلمان

روزی پیامبر به سلمان گفت: برای آزادی خود با اربابت قراردادی ببند و درین باره چیزی بنویس. و رسم و سنت جامعه چنان بود که برده ای که می خواست آزاد شود، در صورت استطاعت باز پرداخت قیمت خویش و نیز توافق و رضایت ارباب، مبلغی را به عنوان بازخرید خویش معین می کرد و مدت و نحوه پرداخت مبالغ و اقساط را تعیین می نمود و اصول و موارد قرارداد را هر دو طرف امضا می کردند و موظف به انجام مواد پیمان و قرارداد بودند. این نوع میثاق بازخرید و آزادی را که میانشان می گذشت «کتابت» می گفتند... سلمان نزد ارباب خود آمد و گفت: ای ارباب اجازه بده با تو صحبتی کنم. - صحبت، چه صحبتی؟ - درباره خودمان. - درباره خودمان، یعنی من و تو! - آری. - چه چیزی داری در این خصوص به من بگویی؟ - آزادی ام را می خواهم. [صفحه ۳۰۸] - آزادی؟ تو؟ با کدام پول و شرایط؟ - هر شرطی که تو معین فرمایی. - مگر تو پول و ثروتی داری؟ - نه... من ندارم. - پس چه کسی می خواهد به جای تو قیمت آزادی ات را بپردازد. - می دانی... مردی که از سرزمین حجاز آمده، پیامبر خداست... پیامبری بزرگوار و خاتم تمامی پیامبران... او... - آه... ادامه نده... احتیاج به توضیح نیست... همه چیز را فهمیدم. آن مرد به تو وعده داده که در آزادی و بازپرداخت قیمت، کمکت کند. - چنین است... مرد یهودی لحظه ای به اندیشه فرو رفت و سپس چنین گفت: - می فهمم. می خواهی آزاد شوی و عمرت را در خدمت او بگذرانی... اما الان وقت مذاکره درباره این امور نیست... روز را که باید در مدت امور مزرعه باشی و عملاً وقت مال من است. به کار پرداز و شب وقتی که دست از کار می کشی و استراحت خواهی کرد و وقتت به خودت تعلق دارد نزد من بیا تا درین باره با هم صحبت کنیم. مرد یهودی می خواست فرصت مناسبی داشته باشد تا درباره شرایط این معامله و نحوه انجام آن بیندیشد و مسائل خود را سبک و سنگین کند... پس آن پیامبر می خواست قیمت برده اش را بدهد و آزادش کند... درین صورت این برده چیز ارزشمند و لقمه چربی بود و قیمتی افزونتر از ارزش بازار را داشت... زیرا به هر حال یک

خریدار خواستار و یک [صفحه ۳۰۹] متقاضی صاحب عیار داشت. پیامبری که چشم و چراغ مدینه، میهمان عزیز شهر و در واقع عظیم‌ترین چهره اقتدار این سامان بود... اما هر چه بود، باید این روشن‌نگری را نیز داشت که قیمتی نه بیش از حد گزاف و بسیار اجحاف‌آمیز پیشنهاد دهد... زیرا به هر حال چنان که در جامعه یهود، سخن ازین پیامبر می‌رفت، بر طبق آنچه که این جا و آن جا از گزارش احبار و دانشمندان جامعه خود شنیده بود، این مرد به راستی پیامبر خدا بود... هرچند از نژاد بنی‌اسرائیل نبود و به همین دلیل پیامبری‌اش خشم یهودیان را برانگیخته بود، اما هر چه بود مردی در حد موسی و هارون بود... و او موظف بود که بر مال‌پرستی، دنیاخواهی و طمع خویش - که قوم یهود بدان شهره بودند - حتی‌الامکان و تا آن جا که موسی را پیش این همکارش محمد سرافکنده نکند، لگام بزند و قیمتی را فقط چهار پنج برابر قیمت عادلانه روز پیشنهاد کند و معامله را به خوبی و خوشی به انجام برساند... از این رو شب، خود به سراغ سلمان رفت... و با توجه به فرصت و زمان نامحدودی که دیگر از کار وی دزدیده نمی‌شد و به استراحت برده تعلق داشت، با او به مذاکره و گفت و گو درآمد... تا هر وقت صبح که برده می‌خواست، از گفت و گو و چانه زدن با او ابا نداشت و به سلمان گفت: - پس می‌خواهی آزاد شوی. - بله ارباب. - گفتی آن مرد پیامبر خداست؟ - آری. مردی که از فارس تا موصل، از حلب تا شام و ام‌القری و همه جای جهان آرزوی امتهای و قبله جهانها هم اوست... چراغ منیر رسالت و [صفحه ۳۱۰] سراج عالمگیر هدایت، آن که قلب و روح پاکان عالم در انتظار ظهورش لحظه‌شماری می‌کردند و بسیاری از راهبان و اندیشمندان و پاکان کیش نصارا دیدم که در کتب خویش در اوصاف دقیق و شمایل تابناکش... ارباب نگذاشت حرفش را بزند و شرار شور و جذبه‌ای را که در جانش افتاده بود با آب این جمله خنک خاموش کرد: - مضمنه قیمت را هم به تو داده است؟ سلمان لحظه‌ای درنگ کرد و به او نگریست و سپس مأیوسانه گفت: - نه... قیمت بازار را چطور؟... می‌داند؟ - نمی‌دانم. - از اوضاع و مال و منال خود او خبری داری؟ - نه ندارم... بسیار خوب... چطور است این طوری شروع کنیم؟... یک چند دانه درخت خرما، نخله نشاء و یک مقدار پول باید پردازی تا آزاد شوی. - بگوئید چند نخله؟ - چیزی حدود سیصد نخله. - سلمان به اعجاب پرسید: - سیصد نخله؟! - بله. البته نشاء درخت خرما... باید آنها را برایم بیاوری و خودت در زمینی که نشانت می‌دهم، آنها را بکاری... و شرط اساسی‌اش هم این است که همه نشاءها باید بگیرند... و اگر خشک شوند... دوباره برایم نشاء نخله بیاوری و بکاری... [صفحه ۳۱۱] - بله... و اما پول چه مقدار می‌خواهید؟ - پول یا طلا فرق نمی‌کند... لحظه‌ای مکث کرد و گفت: - البته طلا را ترجیح می‌دهم. - چه مقدار طلا؟ چند اوقیه؟ - بله. البته نمی‌خواهم خیلی اجحاف کنم... چهل اوقیه طلا. ناگاه سلمان فریادی کشید: - چهل اوقیه؟ - آیا زیاد گفتم؟... نه... تازه باید خوشحال هم باشی... زیرا نه آیا قیمت آدمی هر چه بالاتر باشد، ارزشمندتر است؟... راستی اگر دو و یا سه اوقیه می‌گفتم تحقیرت نکرده بودم؟ - چهل اوقیه طلا؟ آنها را از کجا بیاورم؟ - مگر تو می‌خواهی آنها را پردازی؟ - من نه... ولی... بسیار خوب... تو در کار خدا و پیامبرانش دخالتی نکن. سلمان به اندیشه فرو رفت. چهل اوقیه طلا مبلغ بسیار زیادی بود... هر اوقیه چیزی حدود چهل درهم بود... و در مجموع چیزی حدود هزار و ششصد درهم... سلمان به اندیشه‌ای دردناک فرو رفت و از سخن گفتن باز ماند. مرد یهودی گفت: - چرا به فکر فرو رفتی؟ مطلب خیلی آسان است. می‌خواهی آن مبلغ را به درهم و یا دینار، طلا و یا نقره حساب کن، برای من فرقی ندارد... هر [صفحه ۳۱۲] و قیه چیزی حدود چهل درهم است و هر درهمی نیم مثقال و خمس، یک پنجم مثقال است و هر ده درهم هفت مثقال است و خود مثقال سه چهارم مثقال صیرفی است و روی هم رفته، هر و قیه بیست و دو مثقال صیرفی است و چهل و قیه چیزی حدود هشتاد مثقال صیرفی برابر با هزار و صد دینار و یا چیزی حدود هزار و ششصد درهم می‌شود... مطلب خیلی مشکل نیست... فهمیدی. سلمان حاج و واج او را نگاه کرد و گیج‌تر از پیش در اندیشه دور و دراز خود فرو رفت. تنها چیزی که او از این همه مسائل می‌فهمید، چهل اوقیه طلا و سیصد نخل کوچک بود که آن را در زبان نخل کاران «ودیه» می‌گفتند. اما آن همه مبلغ را که در نظر او ثروتی بود، از کجا بیاورد و چگونه به پیامبر بگوید... پیامبری که از نمونه زندگیش می‌دانست که خود درویش و پارسایی چونان مسیح و موسی است. به فقر زندگی می‌کند، و از مال

دنيا چيزی ندارد... اما از آن جا که پيامبر دستور داده بود که با ارباب خویش مذاکره کند و بهای آزاديش را مکاتبه نمايد و در یک قرارداد رسمی بنويسد، چاره‌ای جز اطاعت نداشت. مرد يهودی به او گفت:- نه. چندان به فکر فرو نرو... و انديشناک نشو و بدان هر که می‌خواهد خداوند گارش را راضی کند و به آزادی برسد، بايد طلا و نقره پردازد و هدایا به او بدهد. بله، طلا و نقره لازم است... برای زندگی این دنیا و آن دنیا لازم است و خود لختی به فکر فرو رفت و این آیات از تورات در نظرش آمد: «و خداوند موسی را خطاب کرده گفت - به بنی اسرائیل بگو که برای [صفحه ۳۱۳] من هدایا بیاورند و هر که به میل دل هدیه بیاورد بگیرید - و این است هدایا که از ایشان می‌گیرید؛ طلا- و نقره و برنج - و لا-جورد و ارغوان و قرمز و کتان نازک و پشم بز - و پوست قوچ سرخ شده و پوست خز و چوب شطیم - روغن برای چراغها و ادویه برای روغن مسح و برای بخور معطر - و سنگهای عقیق و سنگهای مرصعی برای ایفود و سینه بند... و تابوتی از چوب شطیم... و آن را به طلای خالص بپوشان، آن را از درون و بیرون بپوشان و بر زبرش به هر طرف تاجی زرین [۶۳] ... بدین گونه از آن کتاب نور و حکمت، چون بسیاری از همکیشان خود، فقط آیاتی را که به درد منافعش می‌خورد، از حفظ داشت. - بسیار خوب هر چه که شما گفتید، سیصد نشاء نخل و چهل اوقیه طلا. بنویسید بر همین اساس که خودتان گفتید، بنویسید. مرد يهودی که با ریش خود بازی می‌کرد گفت:- بله، خواهیم نوشت. عجله نکن. اما شرطی دیگر هم دارد. - چه شرطی؟ بگوئید. - چهل اوقیه طلا باید پرداخت شود. - بله، قبول. - و آن درختها کاشته شود. - بله، قبول. - و تو آزاد نمی‌شوی تا آن درختها بگیرند. [صفحه ۳۱۴] - این هم قبول. دو سه ماهه هر نشاء نخل جواب می‌دهد که خشک شده و یا گرفته است. - نه... مسائل را این همه آسان نگیر... یک ودیه، محتمل است اول بگیرد و بعد سال بعد، خشک شود، این جوجه درختهای خرما را که می‌شناسی چه حال و هواهای پیچیده و متغیری دارند. - چنین چیزی محال است... ارباب من تجربه نخل کاری دارم... اگر ودیه نو کشته دو سه ماه پس از کشت خشک شود نه به ودیه مربوط است و نه به کشت نوی آن، بلکه... مردی يهودی نگذاشت که سخنش را پایان بخشد. - نه. قطعاً تا یک سال جواب نمی‌دهد که... - بسیار خوب. تا یک سال پس از آن که آنها را کاشتم و نگه داشتم پیشتان می‌مانم. - تو عجله می‌کنی سلمان... این تمایل آشکارت به جدایی و دوری از ما چیست؟ آیا ما را دوست نداشته‌ای و این جا برایت مثل خانه‌ای نبوده است. ای برده گریز یا... آیا این جا به تو بد گذشته است. سلمان رمق‌باخته و غرقه حیرت و امانده بود و هیچ نمی‌دانست چگونه پاسخش را دهد. مرد يهودی به فکر فرو رفت. آری صلاح نبود شرایط را بیش از حد سخت و شاق و طاقتفرسا کند... زیرا هر چه بود و هر قدر که می‌خواست برده را نگه دارد و ازو کار بکشد و باز از آن جا که در این ملک و آب و خاک باید جان می‌کند، حتی المقدور باید مراعات حالش را می‌کرد و گوشت و استخوانش را که به کار او می‌آمد، نمی‌فرسود... و بیش از حد آزارش نمی‌داد. زیرا او مردی مذهبی بود و [صفحه ۳۱۵] تورات در سفر خروج، باب بیست و سوم، آن جا که احکام و تعالیم اخلاقی موسی را بیان می‌داشت، صریحاً فرموده بود: «بزغاله را در شیر مادرش میز.» و پیش از این در همان باب فرموده بود: «اگر گاو و یا الاغ دشمن خود را یافتی که گم شده، هر آینه آن را نزد او باز بیاور». همچنین در تورات سفر تثنيه باب چهاردهم، آیه ۲۱ چنین آمده بود: «گوشت مردار و میتة مخور، آن را به بیگانه‌ای که درون دروازه‌های تست بده بخورد یا به بیگانه و غریبه بفروش. زیرا که تو برای يهوه خدایت قوم مقدس هستی... و بزغاله را در شیر مادرش میز.» آری حتی المقدور باید پوست این سلمان را آرام و بی‌سر و صدا و تا آن جا که مقدور بود و اجازه می‌داد بی‌درد می‌کند!! سلمان گفت:- بسیار خوب آنچه که شما بخواهید. آیا دو سال بمانم تا کاملاً آن درختها جواب دهند، خوب است؟ - نه، قضیه را به سال و ماه منوط نکن... بگذار این طور قرار کنیم. که آن درختها همه بارور شوند و آماده بهره‌گیری و لقاح گردند... و نشانه‌های سلامت و حیات و خرمادهی در همه شاخ و بن‌شان مشهود باشد. سلمان از شدت درد و وحشت، اضطراب و حیرت بر خود لرزید. - آه... چه می‌گوئید؟... در این صورت این قضیه به چهار پنج سال می‌انجامد. - بله، چه اشکال دارد. پنج سال پیش ما بمانی کافی است. البته در صورتی که اول پولها را بدهی و بعد هر سیصد نخل خرمایت بگیرند و [صفحه ۳۱۶] آن قدر سالم و

بانشاط و زاینده شوند که بفهمیم خرماهای شیرین و آبدار خواهند داد... لحظه‌ای به او نگریست و قلبش از درد پاره پاره شد. چاره‌ای جز پذیرش مطلق نبود. مرد یهودی جز آنچه که می‌گفت به هیچ چیز دیگر رضا نمی‌داد و سلمان با دل غمگین و گرانبار شوق و نیاز، چزی حدود پنج سال دیگر را باید در خدمت یهودی می‌ماند و از معلم، مراد و معنای زندگی خویش جدا می‌ماند. آری چاره‌ای جز شکیبایی نبود و بویژه آن که پیامبر فرمانش داده بود که با ارباب خویش گفت و گو و مکاتبه کند. پذیرفت. قرارداد نوشته شد و امضا گشت. روزی به خدمت پیامبر آمد و گفت که قرارداد آزادی خود را نوشته است. پیامبر از شرایط پرسید. پاسخ گفت: سیصد نشاء نخله جوان و چهل اوقیه طلا. سلمان در چهره گرامی، آرام و پرشکوه او نگریست، و دید که پیامبر نه جبین درهم کرد و نه از مبلغ هنگفت روترش نمود. آن چهره پروقار را که همه محبت بود، نوری از رضا و رأفت و همیشگی فرو گرفته بود. به شنیدن این خبر سری تکان داد و گویی انتظار داشت که یهودی چنان پیشنهادی را بکند، رو به انصار، یاران مدینه خود که در خدمتش نشسته بودند کرد و گفت: در آزادی برادر دینی خود کمک کنید و دیگر هیچ نگفت... یاران به مجرد شنیدن این سخن گرداگرد سلمان را گرفته و از اوضاع و شرایط قرارداد جويا گشتند و آن گاه هر کدامشان وعده دادند تعدادی از [صفحه ۳۱۷] نخله‌های جوان را بدهند. یکی گفت بیست نخله می‌دهد، دیگری گفت پانزده نخله، آن دیگری گفت ده نخله... و دیگران بر همین سان... چنان که در همان مجلس تعداد سیصد نخله جوان آماده برای کشت را تقبل کردند و روزی را در همان هفته برای تحویل نخله‌ها مقرر نمودند... اما پیامبر به سلمان گفت: برو و جای کاشتن نخله‌ها را حفر کن، اما هیچ کدام از درختها را مکار. وقتی که گودالها آماده شد مرا برای کشت خبر کن تا بیایم و خود آنها را بکارم... سلمان منظور وی را فهمید... برکت آن دستهای مبارک و مسیح‌وار را - که اگر بر مرده می‌زد - زنده می‌شد - می‌دانست و ارج می‌نهاد. اما یاران نیز رهایش نمی‌کردند و وعده دادند در روز مقرر تحویل نخله‌ها به مزرعه ارباب آیند و در حفر گودالها کمکش کنند و چنین نیز شد. یک روز به خدمت پیامبر آمد. و خبر آورد که سیصد گودال با سیصد نخله نشاء آماده کشت است. پیامبر برخاست و با سلمان به نخلستان آمد. سلمان یکایک نشاءها را به دست وی می‌داد، و او می‌کاشت و دیگران خاک بر روی آن می‌پوشاندند. بعدها سلمان به دوستان و اصحاب خود چنین تعریف می‌کرد: «سوگند به آن خدایی که جان سلمان در دستهای اوست، تمامی آن درختهایی که با دست مبارکش کاشت، گرفت. یعنی از تمامی آن درختها، جز یکی که بی‌حاصل افتاد و بار نداد، دویست و نود و نه نخله گرفت، سبز شد و بار داد و آن نخلی که بی‌حاصل افتاد، همان بود که یکی از اصحابش عمر بن خطاب آن را کاشت. پیامبر پرسید: چه کسی آن را کاشت. گفتند: عمر، آن گاه پیامبر درخت را برکند و به دست خود نخلی [صفحه ۳۱۸] دیگر کاشت که در همان سال بار و حاصل داد. آری تمامی آنچه را که او کاشت سبز شد و حاصل داد و حتی یکی از آنها - با آن که نشاء درختی که جا به جا شده است، سخت است و تقریباً بیش از ده درصد آنها خشک می‌شوند - اعجاز آسا گرفت و حتی یکی از تمامی سیصد درختی که «او» کاشت، بی‌برگ و بار نگشت. [۶۴]. بدین سان بخشی از آن قرارداد که کشت و غرس نخله‌ها بود، به خوبی و موفقیت به انجام می‌رسید. اما پرداخت آن مبلغ کلان، چهل اوقیه طلا، باقی مانده بود... و سلمان در دستهای تملک ارباب یهودی اسیر بود و حتی اجازه چندانی نداشت که به محضر پیامبر رود... مناسک مذهبی [صفحه ۳۱۹] خود را در نخلستان و در خلوت تنهایی خویش انجام می‌داد و جانش که از آغاز زندگی آموخته بود، هم زانوی غم و هم خانه غربت و هم نفس شوق گلوگیر باشد - در مکتب بی‌کسی و معبد تنهایی خویش - به ارمغانهای دوست؛ آنچه از قرآن او آموخته بود و در جان داشت و نماز و عبادت و دعاها و شبانه‌اش انس داشت. آری قرب و پیوند و وصال دل‌بند ارجمند، برترین ارمغانی است که جهان به جانی عاشق می‌بخشد... اما اینک که دنیا او را از دوست جدا کرده بود، چه می‌توانست کرد. نه. حتی به قرب مکانی نیز نیازی نبود. او را با تمامی فقر و نیاز، سوز و گداز در میان دل و جان و روح خود داشت. و از همه آن دیگران، از تمامی آن بی‌کسان به پیامبر نزدیکتر بود. حتی از ابویوب انصاری میزبان او و مگر می‌توان هم روحی و هم خانگی جانها را محدود به مکانها و زمانها کرد. اینک دور و جدا از پیامبر، شب و

روز با او بود و حتی در درون خانه پيامبر می‌رفت و می‌آمد، و لحظه‌ای از او جدا نمی‌شد. در خلوت شبهای تار خود شمع گرامی چهره تابان او را داشت و سیطره جلال و نور پروردگار منان او را. اگر جز این بود، چگونه پيامبر از میان تمامی یاران خود - از میان هزاران اصحاب ارجمند، برجسته، پاک، دانشور، جانباز، متقی، مؤمن و بی‌نظیر خویش که هر یک از آنان از انبیاء عظام و اوالوالعزم بنی‌اسرائیل برتر بودند - او را، فقط سلمان را به همخانگی خویش پذیرفت... و براساس فرمان آسمانی در وصف سلمان چنین سرود: «سلمان منا اهل البیت...: سلمان از ما خاندان طهارت و علم است.» و در نظر آریم، که درباره خاندان نبوی چنین آیه‌ای آمده است: [صفحه ۳۲۰] «انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا: همانا بی‌هیچ خلافی خدا اراده کرده است تا شما خاندان رسالت را از هر ناپاکی بزداید و شما را پاک و مطهر کند، آن گونه تطهیر کردنی که خود می‌خواهد.» گو سلمان در شبهای تار بی‌برگ و نوایی و تنهایی خود، آن گاه که در شب ظلمانی برگ ریز هیچ شکوفه نمی‌شکفت، و هیچ نوایی از مرغ سحر بر نمی‌خیزد - در کنج عبادت خویش و در پرتو شمع محبوب یگانه و یکتاپرستی خویش گونه بر خاک گذارد و از غم اشتیاق و درد فراق سفیر عشق بنالد - و بر جان و دل و چشمان آن یاران که هر روزه از جمال نورانی دوست توشه می‌برند، غبطه خورد و اشک اندوه ریزد و بر سرنوشت خود بیندیشد، که بیش از هفتاد سال آزرگار در جست و جوی آن شمع جمع آواره کوه و در و دشت شد و از خانه و خانمان برید و به شهری آمد که سرانجام پيامبر به آن ورود کرده و اینک در شهر - بیخ گوش او زندگی می‌کن - و با مردم این شهر نفس می‌کشد، می‌نشیند و بر می‌خیزد - و دارد ستونهای مسجد خود را بالا می‌آورد و دوست و دشمن، دد و وحش، او را می‌بیند - و خاک و هوا، از فیض نفس و گام پایش نصیب می‌برد - و او - که همه عمر تشنه دیدار او بوده و به هوای وصل او از همه کس و همه چیز بریده، حتی اجازه این را ندارد که به نماز جماعت مسجد او رود، اجازه این را ندارد که خشتی را برای معبد محبت او بر دوش کشد و ذره‌ای از درد و رنج و بارهای او را بکاهد و حداقل روزی یک بار او را، آن چهره حیاتبخش روح‌افزا را برای تشفی آلام و تسلاهی غمهای خود بنگرد و توشه‌ای از پرتو رخشان آن چهره آسمانی، [صفحه ۳۲۱] درین شبهای تیره و بی‌نور، ظالم و دیجور بی‌کسی و تنهایی خود فراهم آورد... آه که آسمان چه سرنوشت عجیب و چه مقدر شگفت‌انگیزی برای او فراهم کرده است... دوست آن جاست و او دور و مهجور ازوست... شب و روز مشغول آب و کود دادن به این درخت و آن نخله خرماست. دیگران با هرچه که در توان دارند و می‌توانند، بر او می‌بخشند. این یک در حد توان خود، خانه فقیرانه خود را به او می‌دهد و آن ثروتمند دیگر از سفره خانه خویش، او و یاران مهاجر او را اطعام می‌کند و او هیچ ندارد به او بدهد. نه حتی وقت و نه بازوی کار خویش را، سهل است که بار خاطر او گشته است و برای رهایی اوست که پيامبر باید بیاید، نخله‌های خرما بکارد و طلا بدهد. آن جا ستون پایه‌های فرهنگ و تمدنی عظیم و گرانسنگ را با همکاری و همیاری خاتم پيامبران - که سرانجام و عنقریب دینش تمامی آفاق جهان را فرو خواهد گرفت و از موصل به روم و ایران و تا اقصی نقاط جهان خواهد رفت، بنیان می‌گذارند و این جا او - این آواره و سرگشته اقلیمهای گونه‌گون بی‌کسی و قلمرو این زندان، بی‌دادرسی - که در طلب و جست و جوی دادرس روح خویش، و در آرزوی همین روز بزرگ و همین واقعه سترگ آن همه راه آمده بود از اشتیاق و محنت می‌میرد، و اما در چنین روزی برای بازارهای مرد یهودی خرما بار می‌زد. قلبش از غم و اندوه می‌ترکید و پاره پاره می‌شد... اما دم بر نمی‌آورد و آن کس را که چنین سرنوشتی را مقدر وی داشته بود، به شکیبایی و رضامندی و خرسندی و نیز با سپاس و در نهایت اطمینان و وثوق قلبی [صفحه ۳۲۲] شاکر، ثنا می‌برد و پاس می‌داشت. - تویی پروردگار آسمانها و زمین... و هر کس را هر چه که تو بخواهی می‌دهی... جز شکر و سپاس تو شادی‌ای ندارم... گونه بر خاک می‌نهاد. الله الله گویان ثنائش می‌برد و می‌گریست و به مقدر او راضی بود. غم و دردی چونان ایوب و یعقوب داشت. در فراق یوسف محبوب خویش چون شمع می‌گداخت، می‌سوخت و می‌ساخت. و دم بر نمی‌آورد. آری او معنای مجسم صبر بود. و اتفاقا همین چهره عظیم معرفت و صبوری، فرهیختگی و محبت بود که ازو سلمان احمدی و سلمان اهل البیت و همخانه جبرئیل آسمانی، سلمان خانه زاد محمد و

فاطمه علی را ساخته بود... و مگر پیامبر شعله فروزنده اشتیاق و لبهای خاموش و سراپا پرگفت و گوی او را نمی‌دید و نجوهای خاموشی سوزان تنهایی نالان او را نمی‌دید و نمی‌شنید... او نیز به این سالک دیار عشق و رنج نگاه می‌کرد و از اشتیاق خود هیچ نمی‌گفت. هر دو در کنار هم خاموش بودند و اینک هیچ از دریافتهای خویش به هم نمی‌گفتند. گفت و گوهایشان عادی و بسیار ساده بود و اینک هیچ کس قدر و مقام سلمان را در چشم و جان پیامبر نمی‌فهمید و راه به آن نمی‌برد. بگذار تا مدتی بگذرد... تا پیامبر روزی چنین اعلان کند: اگر ایمان ده درجه داشته باشد، سلمان تمامی ده درجات کمال ایمان را برده است و جانش را با همه آن ده درجه سلم و خلوص به خدا سپرده است و ابوذر و عمار و مقداد و عبدالله بن مسعود و تمامی یاران دیگر او در مراتب فرودین سلمان قرار دارند. بگذار تا روزی پیامبر، ابوذر بزرگ آن صحابه ارجمند [صفحه ۳۲۳] را که در پاکی و صدق و عظمت به عیسی مسیح تشبیه می‌کند - و در حد فخامت روح ابوذر چنین می‌گوید: «آسمان سایه نیفکند و زمین در برنگرفت، راستگوتر و راست کردارتر از ابوذر.» «اگر می‌خواهید به عیسی مسیح در امت من بنگرید، به ابوذر نگاه کنید.» آن گاه همین ابوذر بزرگ را به هنگام عقد اخوت و برادری اش با سلمان چنین فرمان می‌دهد: تو را به برادری با سلمان در آوردم مشروط به این شرط که شاگردی مکتب او را کنی و هرگز بر مقام استاد خود عصیان نکنی. پیر و مراد و مقتدای او، و خضر راه و قطب رهنمای او را سلمان می‌خواند و آن گاه در نامتناهی ظرفیت مقام و ایمان سلمانی، که نه تنها کسی را یارای نیل آن، بلکه حتی حد درک و فهم آن نیز نیست، می‌فرماید: «اگر ابوذر می‌دانست در دل سلمان چه می‌گذرد، هر آینه قلبش را پاره می‌کرد و خونس را می‌ریخت.» عجا مری در حد دانایی، فهم، و راستی، درک، درایت، فقه و پارسایی ابوذر که همتای مسیح است، حد ایمان و عمق رازهای سلمان را نمی‌یابد و ظرفیت تحمل معانی او را نمی‌آورد... و اگر سلمان بخواهد معارف قلب خود را بر او باز گوید و از قاموس خود کلمه‌ای را بر او گوید، اقیانوس و قلب و مخزن فهم ابوذری می‌ترکد و گنجایی چنان نامتناهی عرفان و ایمان و ذره‌ای از رازهای سر به مهر دل تابان، او را نخواهد یافت. روزی پیامبر نشسته بود و یکی از یاران، پاره‌ای طلا را که از یکی از معادن بدست آورده بود، نزد وی آورد و تقدیم او کرد. [صفحه ۳۲۴] - پیامبر، پدر و مادرم به فدایت باد. این را در راه خدا می‌بخشم. بر هر کاری که مایلی خرج فرما... آه ای خوشا این مردم... که در راه رضای دوست، ثروت خود را می‌دادند... گنجینه‌های نهان و زر و سیم خود را که روشنی چشمها و گرمای قلب و پشتوانه امیدها بود، در راه تطهیر قلب و چشم خود می‌بخشیدند. بی‌مزد و منت می‌بخشیدند. وه که چه می‌اندیشی؟ - آنان نه پاره‌های طلا، که پاره‌های جگر و قلب و نور چشم خود را نیز در راه او و خدای او خواهند داد... بگذار تا جبهه‌های رزم و معرکه‌های خون و ایثار در گیرد و تنور جنگ و جهاد گرم شود تا همچون تندباد توفانی که بر شکوفه‌زار می‌وزد و گلبرگها را از خانه‌های کاسبرگ می‌رباید. شکوفه سرها را ببینی که از شانه‌ها پرواز می‌کند و در راه پروردگارش بر خاک و خاشاک می‌ریزد و در راه شوق و مسیر عشق پری می‌شود... پیامبر قطعه طلای ناب و رخشان را که به اندازه تخم مرغی زرین بود، به دست گرفت و گفت: - آن مرد پارسی که برای آزادی خود قرارداد بسته بود، چه شد؟ همین و همین و جمله‌ای درین حد... و حتی کلمه‌ای بر آن نیفزود؟ - پیامبر؟ مرد پارسی؟ این مرد پارسی جانش را در راه عشق تو به یک کلمه تبدیل کرد و کلمه را در بوتۀ «قربان» تو ریخت و ارمغان خاک پای تو کرد؟... و تو در تمام این مدت فقط یک بار از او و آن هم بدین گونه - و نه به نامش سخن می‌گویی؟ اما نه... عشق را چه حد آن است که از آنچه که می‌بخشد دم زند و نامی ببرد؟ هر دو می‌دانستند چه می‌کنند و در راه حب، حدود توقعشان از [صفحه ۳۲۵] یکدیگر چیست؟ خبر را به سلمان دادند و به محضر خوب محبوب آمد. سلام کرد و دو زانوی ادب در برابر پادشاه دل و جان، روح و روان خود نشست. پیامبر قطعه طلا را به او داد. - این را بگیر و با همین بقیه تعهدی را که با ارباب یهودی‌ات داری، انجام بده. - با همین ای پیامبر خدا. - آری با این. سلمان به طلا نگریست. شگفتا چگونه این قطعه بس کوچک می‌توانست در حد تمامی بدهی او - و به مقدار چهل اوقیه بیرزد. از این رو گفت: - پیامبر، این قطعه چگونه می‌تواند تمامی بدهی مرا بپردازد. پیامبر نگاهی بر او افکند و گفت: - بگیر. خداست که به وسیله آن بدهی‌ات را خواهد پرداخت... و سلمان

آن را گرفت و به بازار برد. هم او درین خصوص بعدها چنین گفت: - سوگند به خدای آسمانها و زمین طلا را گرفتم. به بازار بردم. وزن کردم، چهل وقیه تمام ارزید و معادل آن قیمتی بود که یهودی از من خواسته بود. تمامی آن مبلغ را به او دادم و خویشتن را از بردگی اش رها کردم... اما یهودی او را آزاد نکرد... تمامی مبلغ را دریافت داشته بود. و مواد [صفحه ۳۲۶] قرارداد چنان که پیشینی نموده بود، در همان اولین سه چهار ماهه ورود پیامبر انجام گرفته بود... اینک او سیصد نشاء نخله غرس شده داشت و چهل اوقیه طلا... اما سلمان را رها نمی کرد... زیرا یک تبصره زیرکانه و ماده الحاقی بر قرارداد افزوده بود که بر طبق آن سالهای آزرگار می توانست سلمان را نگاه دارد. این تبصره هوشمندانه و حسابگرانه همه چیز را به نفع او تعبیر می کرد... و نه پیامبر و نه سلمان هیچ کدام نیز بر او اعتراضی نمی توانستند داشت... زیرا یهودی پیشاپیش خود گفته بود که سلمان هنگامی آزاد خواهد شد که نخلها همه جوان و برومند شوند و علایم سلامت باروری و لقاح گیری را از خود نشان دهند... به همین دلیل سلمان به ناگزیر نزدش می ماند و پنج سال دیگر از عمر ارزشمند و پرکرامت خود را که جز چشم آسمانها و ملکوت و نظر بصیر پیامبر و ولی او - هیچ کس عظمت حد آن را در نمی یافت - باید در خدمت بیگاری یهودی به تباهی و فنا و صبر در بلا، رضا می داد. اما نه... هم خدای آسمانها و هم پیامبر و هم ولی روح او هر سه می دانستند که این سالها نیز همچون سالهای سلوک معنوی سلمان است، و برای مرد حق، مکان و زمان، حالات و رخدادها، وقایع و اتفاقات، برخورد و مناسبات با مردم همه و همه عوارض است. اصل، جوهر وجود سالک و وقت باطنی قلب او و احوال درونی خود اوست. سلمان هر جا که باشد گوهر قلب خویش را در کف مراقبه دارد و همه جا در عرصه گاه شهادت و جهاد، حضور و مراد است... و حتی دمی از عمرش چونان یوسف در چاه و زندان، و ایوب بر خاکستر بی کسی و درد و یونس در شکم ماهی و موسی در پنجه اقتدار فرعون به تباهی و هدر [صفحه ۳۲۷] نرفته و همه و همه این لحظات، آزمون تعالی و پله های نردبان عروج و کمال قرب اوست... بدین گونه بود که سلمان با آن که در همان ماههای اولیه مکاتبه قرارداد تمامی مبالغ را پرداخت، پنج سال تمام دیگر در خدمت یهودی ماند... و در هیچ کدام از غزوات پیامبر که در سالهای آغازین هجرت انجام شد در غزوات بدر و احد نتوانست حضور یابد و فقط در سال پنجم هجرت، که جنگ احزاب یا خندق اتفاق افتاد آزاد شد... باری در سایه چنین حضور قلب، شناخت و عرفانی بود که سلمان به این مقام رسید، مقامی که بنابر تصریح پیامبر از لقمان حکیم والاتر و بالاتر افتاد. او به کنه تقدیر الهی واقف گشته بود... نهنگ آسا در اعماق اقیانوس مشیات حق و لطائف نهان اراده او غوطه ای زده بود و چیزها فهمیده بود. چیزها که فقط لب می توانست بست و با هیچ کس از آن همه گفت و گو نمی توان کرد. همه خاموشی بود و مراقبت، همه آگاهی بود و مواظبت. همه ادب بود و ایقان، اعتماد بود و اطمینان و وقار الهی... وی گوهرشناس بود. گنجها و گوهرهای خاندان محمدی را همه به یک نگاه شناخت، تصاحب کرد و از آن گنجینه قلب خود ساخت... در همان اولین دیدارها علی، ولی روح خویش را شناخت و عقل و عاطفه اش فاطمه را دید و فهمید و مهر آن دو را آن سان عمیق به دل گرفت که گویی هم تبار و خویشاوند و هم خاندان و هم پیوند اویند - و تمامی هستی گذشته و آینده او همین خاندان اند. و حتی فرداهای تاریخ زندگی علی و فاطمه را از همان اولین روزها نگاهش دید و دریافت. و گر نه چگونه ممکن بود پیرمردی به آن سن و سال، کمال و خرد و [صفحه ۳۲۸] جمال، در آستانه خانه فاطمه چونان بنده ای بندگی کند و هر وقت که ساعت سعادت و لحظه فراغت به دست می آورد، این مرد که به خدمت پیران صاحب نفس عالم و جانهای مکرم و آگاه گیتی رسیده است، به خانه فاطمه در آید، به مهربانی و داوطلبانه خدمتکاری اش را کند؛ چون فاطمه پرستاری کودکانش را می کند، او برایش آرد دستاس کند و چون فاطمه آرد آسیاب می کند، نوبتشان را عوض کنند و او پرستاری کودکانش را کند و حسن و حسین را در آغوش جان خود گیرد و آرام کند و این چنین از حضرت انفاس خاندان این بانوی علوی و لمعات ظهور و تجلی این کریمه احمده که فیض اقدس قربش حتی به سهولت ارزانی جانهای پاکان و فرشتگان عوالم برین نمی شود، به بهانه خدمتکاری و پرستاری برخوردار گردد... آری سلمان گوهرشناس بود... علی و فاطمه را دید، آن چنان که صیرفی گوهرشناس عمق ارزش لؤلؤ و

مرجان را می بیند و می کوشد تا در این بازار بصر و نظر، نقد خود را بدهد و آن همه را از آن خود بگیرد. سلمان چنین کسی بود... اما از نظر آن مرد یهودی این سلمان با یک چهارپای بارکش چه تمایز و تفاوتی داشت؟ او در سلمان دو دست و دو پا می دید که می تواند کار کند و علاوه بر بردن بارهای سنگین و طاقتفرسا از درختها نیز بالا- برود، خرما بچیند و هر وقت فرمائش دهند به هوشمندی و ظرافت، فهم و صرافت - چنان که حتی حیوانات دست آموز فاقد این هوشمندی اند - فرمانبرداری کنند... آری در چشم او - فقط از این جهت - این انسان بر حیوان ارجحیت داشت... و الا در بار بردن و کار سخت و طاقتفرسا کردن حتی شتر خود را بر سلمان [صفحه ۳۲۹] رجحان می داد. و اما پیامبر در سلمان چه می دید که او را هم افق و همزانوی جبرئیل می خواند... جبرئیل... آن کس که قرآن در وصف افق اعلای کمال و عظمت بلامنازع قرب و قدس، علم و قدرت و مقام او - در همان شب معراج چنین وصفش کرده است: «و هو بالافق الاعلی ذومره فاستوی» جبرئیل را در افق اعلای کمال دید؛ صاحب قدرت و استوای جمال و جلال وجود... و اما سلمان خود را چگونه می دید؟... آری این بس مهم است و تمامی راز کمال او را در بر دارد و همه معراج شخصیت او در همین معنای باصفا نهفته است... سلمان در خود هیچ نمی دید... چنان در بارگاه بلند پرستش و معبد کرنش به ژرفای فروتنی رسیده بود که درین میان خود را حتی غبار و ذره ای نیز نمی دید. هیچ نمی دید... همه خشوع و خضوع و بندگی و محبت و خوف و رجای حق بود. هیچ ادعایی جز وحشت و فقر و بیچارگی خویش در ساحت پناه و مقام جلال اله نداشت. همه عذر تقصیر بود و نگاه تحقیر و تصغیری که بر خود داشت... سلمان چنین کسی بود. و علت آن همه برتری و عظمتش نیز در همین سلوک باطنی و معنوی او - و نگاه خویش بر بالا- و پایین، بر آسمان و بر وجود فرودین خود بود... سلمان به این دلیل به آن مقام بی بدیل رسید. زیرا یک بار بر خدا ننالید و شکوا نکرد... و حتی در خیال خود نیز بر او منت نهاد که عمرم را در طلب عشق و مهر تو فنا کردم و تو مرا به دست بدبختیهای گونه گون سپردی... به توفان نامرادی، بندگی و بردگی ام دادی... در بیابانها کتکم [صفحه ۳۳۰] زدند و به ناحق - من موجود آزاده انسانی ارجمند را فروختند و اینک این جا کنار پیامبر تو در دستهای مردی بددل و یهودی که دشمن تو، دشمن کیش تو و دشمن پیامبر تست، گرفتار شدم و تو که خدای آسمانها و زمینی و گنجینه ثروتها و قدرتها در کف اقتدار تست، کاری برایم نکردی، معجزه ای نکردی که لااقل پنج سال زودتر از این بیگاری و بیکاری بیهوده آزاد شوم و لااقل آن تکه طلا را که به اندازه تخم مرغی بود با آن که می توانستی و قدرت داشتی به اندازه تخم بوقلمونی بزرگ نکردی، تا با همان اضافه وزن موجود بوقلمونی، پامبرت این پنجسال بردگی اضافی را نیز باز خرید و آزادم کند و بدین وسیله رها شوم، نفسی به راحتی بکشم و از کنج این نخلستان شوم و زندگی میان این همه کود و حشرات و قاذورات و زنبیل بافی و بارگیری خرما نجات یابم. نه هرگز چنین نگفت... و جز چامه عشق و ثنا و ترانه و شکر و رضا بر لب نراند. اگر در خلوت لحظه های راز و نیاز او ورود می کردی پیرمرد را می دیدی که شبها، پس از روزی سختکوشی و تلاش توانفرسا، کنج خلوت و خاموشی در گوشه نخلستان، در زیر آسمان مروارید بار، نامتناهی حسن و تجلای حسن، که همه عشق و سکوت و خاموشی لحظه های سراسر اسرار محبت و درد و تمنا است، گونه بر خاک دارد و چنان کودکی مادر مرده هق هق می گرید و ترجیع همه ادعیه اش بر کوتاهی و تقصیر خویش در راه عشق این است. چه رحمتها بر من کردی. با کدام زبان ثنایت گویم. [صفحه ۳۳۱] مهیمنا، تو که محبت خود را ارزانی ام کردی؛ و بخشیدی که دوست داشته باشم. و من برای تو چه کردم... هیچ نکردم... سراپا شرم و حسرت، آزر و دردم... همه و همه دعای مرد همین بود. و این تحقق معنای آن سخن عظیم و اولین خطبه های محمدی بود که خطاب به مردم مدینه، سروده بود: «خدای را با تمامی روح و جان و از عمق مهر و ایمانتان دوست بدارید. به راستی و با تمامی قلب خود، او را بخوانید و از ذکر و یادش هرگز خسته و گسسته نشوید...» و سلمان این سخن را شنیده بود؟ شاید آن روز که پیامبر این خطبه را در مسجد می خواند، در جمع یاران او - که همه حضور داشتند و حتی منافقان و یهودیان نیز برای کنجکاوی آمده بود و فقط «او» حضور نداشت، همه بودند و شنیده بودند و فقط او نبود تا بشنود، نشنیده بود، زیرا تا پنجسال دیگر در خدمت آقا و ارباب خود بود و بی رخصت و اجازه او - حضور

چندانی در شهر نمی توانست یافت... اما همان روز که پیامبر این سخن را راند و به محض آن که کلام یار و پیام دلداری بر لب و دهان پیامبر شکفت «خدای را با تمامی روح و قلب و جان و از عمق مهر و ایمانتان دوست بدارید»... او که آن کنج نخلستان خود مشغول بود - از مسافت دور، از فرسنگها دور، ناگاه صدایی را شنید که او را مخاطب قرار می داد - صدای او را شنید - صدای او بود. این صدا را می شناخت - آن صدا که در تمامی آفاق پژواک داشت، و در برگ برگ این درختزار، در رگ رگ این [صفحه ۳۳۲] جوی آب و در ذره ذره آفاق این زمین و آسمان جاری بود و تجلی داشت... صدا چون خون گرم حیاتبخش که در تمامی اندام آدمی گذر دارد، در تمامی گوشت و پوست و رگ و قلب او تراوید و چنان تکانش داد که گویی هم اینک پیامبر در برابرش بود و او را می دید. آری خطاب عظیم احمدی را با تمام پرتو تابان چهره رخشان و دلربای او دید و شنید. پیش از همه یاران پیامبر او بود که صدای وی را می شنید. ناگاه او را با همه حضور کلمات و آیات بینات سخن و حیانی صدقش برابر خود دید. بر او خطاب می کرد و او را به صد لحن ثواب و صواب مورد لطف و عتاب داشت. قلبش از شدت شوق و حیرت ذوق گداخت، پاره پاره شد و تمامی دل و جان را در باخت. بندبندش به لرزه درآمد و سرپایش چون نخلی در تندباد، به ارتعاش و لرزه درافتاد. تمام جمال چهره او را برابر خود داشت. حتی بوی کلمات طبیات او را می شنید. نفس رحمان در سرپایش می گرفت و بدین نخلستان رنگ و بویی از بهشت می داد که در همه عمرش چنین رنگ و بویی را ندیده و گفت و گویی را نشنیده بود. آری که دیدن و شنیدن و بوییدن دل عاشقان و صادقان، به قرب و بعد مکانی وابسته نیست...

اویس، سلمان دیگر...

اگر جز این بود اویس قرنی از بزرگترین صحابه و یاران ارجمند پیامبر که حتی برای یک بار نیز در همه عمر خود پیامبر را ندید و پیامبر نیز لحظه ای او را ندید، اما جانهایشان چنان با هم آمیخته و آشنا بود که دم و بازدم عطرآگین نفسهای همدیگر را نیز می شناختند و می فهمیدند، [صفحه ۳۳۳] چگونه به آن مرتبه کمال و همت وصال پیامبر دست یافت؟ چنان که پیامبر روزی از زادگاه اویس از قرن بگذشت و رو به جانب یار نادیده، اما شناخته خود کرد و گفت: «انی لاجد نفس الرحمان من قبل الیمن: من بوی خدا را از قلمرو دوست، از یمن استشمام می کنم.» بسیاری از روایتگران و دانشمندان سنی و شیعه گفته اند پیامبر فرمود: «انی لاجد روح الرحمان من قبل الیمن: از جانب یمن نسیم روحبخش الهی اویس را استشمام می کنم.» - و نیز همین دانشمندان چنین روایت کرده اند که بسا می شد که پیامبر چنین می گفت: «و اشوقاه الیک یا اویس القرن... تفوح روایح الجنة من قبل قرن: وه که شوقم بر تو چه بسیار شد، ای اویس قرنی... چه شوق دیدار تو را دارم ای اویس قرنی...» «و از جانب قرن اویس، بوی بهشت می وزد...» اما چنان که گذشت همگان به اتفاق گزارش کرده اند که نه پیامبر، نه اویس حتی یک بار نیز یکدیگر را ندیدند... و حتی علی نیز جز یک بار و آن هم ساعاتی بیش، اویس را در زندگی خود ندید و داستان ملاقات این مرد، این صحابی معنوی که پیامبر از شوق دیدار و آرزوی زیارتش به وجد می آمد، با علی شگفت تر از همه است: سالها بعد، هنگامی که علی به سوی بصره به جنگ معاویه می شتافت، در مکانی به نام ذی قار توقف نمود. آن جا رو به یاران خود کرد و گفت: به زودی هزاران تن بدون هیچ کم و کاست از جانب کوفه می رسند - و به یاری من بیعت می کنند و چنین میثاق می بندند که تایی پای جان در راه رضای خدا و راه لشکر وفای او شمشیر بزنند... عبدالله بن عباس که مورد وثوق دانشمندان اهل تسنن است و [صفحه ۳۳۴] تمامی شان به تواتر اتفاق نظر دارند که او اقیانوس ذخار دانش نبوی است می گوید: من این سخن علی را شنیدم و در رکابش بودم، به خود گفتم شگفتا! چرا چنین چیزی را گفت؟ زیرا احتمال دارد که آن جمعیت از کوفه بیایند و حتی با او بیعت کنند - و شگفت تر از همه آن که بر بذل جان میثاق ببندند و تا پای مرگ نیز ایستادگی کنند - اما این که جمعیت شان به هزار نفر برسد و حتی یک تن نیز کم و بیش نباشد، بسی جای تأمل دارد. آری ترسیدم و به خود گفتم مبادا که آن جمعیت کم یا زیاد شوند... و در همین اندیشه ها بودم

که از جانب کوفه آن جمعیت که گفته بود - بی هیچ مقدمه و بس به گونه غیرمنتظره فرا رسید و من چون بسیار کنجکاو شده بودم، آنان را به دقت تمام می‌شمردم. شمردم و شمردم تا جمعیت به نهصد و نود و نه نفر رسید و دیگر دنباله جمعیت قطع شد و هزار نفر نشد. درین لحظه از شدت حیرت و دهشت گفتم: انا لله و انا الیه راجعون (کلمه‌ای که به هنگام شگفتی و مرگ گویند). و به خود گفتم چرا علی چنین گفت؟ و چنین سخن قاطع و پیش‌بینی صریحی را آن هم به صدای بلند در میان اصحاب خود سر داد؟ در حالی که تمامی آن پیش‌بینی‌اش محقق شد، اما تعداد افراد به هزار نفر نرسید و یک تن را کم داشت... در همین اندیشه‌ها بودم که ناگاه دیدم مردی از دور نمودار شد... جبه و لباسی از صوف در برداشت. قبایی از پشم (شتر) که نشانگر فقر و درویشی‌اش بود و شمشیر و سپر و آلات جنگ بر تن آویخته بود. نزدیک آمد و با ادب کامل در برابر علی ایستاد و سلامش کرد و دستهایش را با تواضع به سوی علی افراشت و بی هیچ مقدمه‌ای به او چنین گفت: [صفحه ۳۳۵] - دست را بده تا با تو بیعت کنم. - علی نگاهی بر او افکند و گفت: - با من بیعت کنی؟ بر چه بیعت کنی؟ - بر این که فرمانت را به جان بشنوم و مطیع تو باشم و در پیش روی تو و برای تو جانم را قربان کنم... آن قدر بجنگم تا آن که خونم را به پای تو بریزم و یا آن که پروردگار بزرگ تو، تو بزرگوار را پیروز کند. علی نگاهی عمیق‌تر بر او افکند و گفت: - تو کیستی؟ و نامت چیست؟ مرد پاسخ گفت: - نامم اویس است. علی گفت: تویی؟ تویی؟ آن اویس قرنی. - آری من اویس قرنم. ابن عباس گوید، ناگاه فریاد علی را شنیدم که بانگ برکشید: الله اکبر، الله اکبر... آری. دوست گرامی و محبوب قلبم، پیامبر خدا راست گفت و وعده صادق داد. فرمود: ای علی مردی از امت مرا ملاقات خواهی کرد که از یاران، دلدادگان و حزب پیامبر اوست. در راه خدا و در جبهه جهاد او جان می‌دهد و کشته می‌شود و خدا به حرمت چهره او هر کس را که شفاعت کند می‌بخشد، انبوه انبوه مردمان را به نام او و به سبب کرامت چهره او به بهشت خود در می‌آورد... ای علی این مرد اویس قرن است. به من ایمان آورده در حالی که مرا ندیده است و در پیش روی جانشین من یعنی «تو» جان می‌بازد و شهید می‌شود و جان فدای خدای خویش [صفحه ۳۳۶] می‌کند. و چنین نیز شد و همان روز، اویس قرن در رکاب علی به دست سفاکان لشکر معاویه و جنایتکاران اموی شهید شد... آری سلمان به این دلایل به چنان مقامی رسید. او حتی یک بار به پیامبر نگفت برایم معجزه‌ای نشان بده. همان نشانه‌هایی که پیران راه سلوک وی به او آموخته بودند و از او خواسته بودند با آنها «پیامبر» را آزمون کند، کافی بود. و کلمه‌ای افزون بر آموزه‌های اقطاب طریقت خود نطلبید... در حالی که ابوجهل و بسا چهره‌هایی چون او هر روز چونان امت موسی که هر چه بیشتر از او معجزه می‌دیدند، بیشتر بر قساوت قلب و سیاهی نگاهشان می‌افزود - مدام از پیامبر معجزه می‌دیدند و باز معجزات افزونتری می‌طلبیدند. زیرا اغلب معجزه، شعبده‌جویی دلهای غافل، بازی‌خواه و جاهل است... ابوجهل و چهره‌هایی چون او هر روز، از پیامبر معجزه می‌خواستند... در حالی که نور چهره او و جمال سخن حق او برترین معجزه بود و چه معجزه‌ای بالاتر از این که مردی در برابر جامعه نافرهیخته و جاهل، غافل و باطل خود بایستد و چنین بگوید: بخوان به نام پروردگارت که آفرید... آفرید آدمی را از نطفه - بخوان که پروردگارت کریم‌تر است - آن که آدمی را دانش و قلم آموخت... آن کس که در برابر جامعه خود بایستد و چنین گوید: به جای پرستش این بتهای منگ سنگی به معبد تفکر و بینش و حکمت آید و آن پادشاه ازلی، ابدی، همه توان، همه دانایی، همه بینایی، شنوایی، بخشایش، آمرزش، همه حیات و بخشاینده‌گی را که دیده‌ها را توان دید او نیست - [صفحه ۲۳۷] و به هیچ چیز از اشیاء هستی مانند نیست پرستید. راست بگوید و از سخن دروغ پرهیز کنید و با یکدیگر مهربان باشید و وفای به عهد کنید و در حق یکدیگر مکر روا ندارید و امانت‌دار باشید و به میثاق و عهد خود پای‌بند باشید و فرزندانان را سفیهانه و از ترس ناداری نکشید و دخترانان را زنده بگور نکنید. کدام معجزه برتر از آن که تمامی آن جامعه با سخن این مرد برستیزند و او یک تنه بایستد و در روی تمامی آن دشمنان پرشقاوت سخن همیشگی خود را ساز کند و یک دم از گفتن سخن حق نپرهیزد و نگریزد؟ و سرانجام تمامی جامعه خویش را با خود همراه، همراه و هم‌آواز کند؟ ابوجهل به پیامبر می‌گفت: تو پیامبری؟ پاسخ می‌گفت: آری. می‌گفت: بگو در مشتم چه پنهان کرده‌ام. پیامبر می‌گفت: اگر

بگویم آن پنج ریگی که در کف نهان کرده‌ای به سخن آیند و به پیامبری من گواهی دهند آیا باورم می‌کنی... مرد شقاوت پیشه به اعجاب بر او می‌نگریست و می‌گفت آری... اگر گفتم و این پنج ریگ شهادت دادند، باورت می‌کنم. پیامبر می‌گفت: ای ریگهای نهان در دست ابوجهل بر من گواهی دهید... و آن گاه ابوجهل از درون مشت خود صدای فصیح تسبیح و ثنای رسای شگفتی‌زای سنگ و ریگها را می‌شنید که به وضوح و به سخن رسا به رسالت و صداقت دعوی احمدی گواهی می‌دادند. اما چون چنین می‌شنید به خشم مشت و می‌کرد و ریگها را از روی غیض بر زمین پرتاب می‌کرد و فریاد می‌کشید: اینک چاره‌ای جز آن که باور کنم تو جادوگری و بر سحر اقرار کنم، ندارم و دور می‌شد... [صفحه ۳۳۸] آری چهره‌ی بوجهلی و بوسفیانی را به این معجزات نیازی نبود. اگر روزی هزار گونه ازین معجزات می‌دید، باور نمی‌کرد. چرا باور نمی‌کرد، زیرا او معجزه راستین و حقیقت حقه جمال محمدی را باور نمی‌کرد. اگر می‌خواست باور کند، همین که در اولین روز رسالتش بر آنان قرآن را که شفای جهانهاست خوانده بود و گفته بود: آن یگانه بی‌همتای جاودانه‌ای را که ظلم و جهل را دوست ندارد، پرستید، دروغ نگویند، وفای به عهد کنید، حسد نورزید، پیمان نشکنید و مکر و غدر روا ندارید و به میقات و عهود خود پای‌بند باشید، باید می‌فهمیدند این مرد، مرد حق است و صدق است و دست رحمت الهی است، و آمده تا دوزخ درونی‌شان را که بر دروغ و غدر و انکار و حسد - و پیمان‌شکنی است چاره کند. تمامی بیماریهای روحی و دوزخی‌شان را شفا دهد و قلمرو جانشان را به اقلیم روشنایی رحمت و هدایت بهشتی گسترش دهد. باید می‌فهمیدند همین آموزه‌ها و همین کلمات را باید به عنوان برترین معجزه‌های هستی یک واقعه و تحقق والاترین معجزه در آفرینش و شکل‌دهی به روح و شخصیت انسانی خویش پذیرند، پاس دارند، منت برند و غنیمت شمارند، و چونان بیماری که در برابر طبیعی مسیحاوار و اعجاز‌گر داروی درد و مرض‌شان را در دست دارد، شفای جان آفت‌زده خویش بشمارند. نه. معجزه‌ای برای این گونه دلها نیست و حتی این گونه دلها را نیز شفا نمی‌تواند داد... زیرا آنان به عمد و از روی انکار جام داوری درمان بخش خود را بر زمین می‌افکندند و دست طیب مرهم‌بخش خود را زخم می‌زدند... [صفحه ۳۳۹] در حالی که دل افروخته و آموخته و جان سالک و سوخته چون دل و جان سلمان‌ها و اویس‌ها را چه نیازی به گواهی معجزه‌ها بود. همان شنیدن سوره حمد محمدی، دیدن حتی یک بار، چهره او، برترین نمودار معجزه و صدق جان آسمانی او بود. همین نماز که به آدمی می‌آموخت تا با این کلمات حکیم با خدا سخن گوید و با این آیات عظیم از او بهشت شفا و نجات خویش را بخواهد، برترین نشانه معجزه وی بود. اما سلوک معنوی و سیر آفاق و انفسی مردان حق چه با هم متفاوت و گاه سخت متضاد است. سلمان روشی دارد. و اویس قرنی نیز روشی. راست گفته‌اند که به عدد انفاس خلاق و ارواح و نفوس مردم، به سوی خدا راههای حصول و قرب وصول است. سلوک سلمان درین بود که خانمان و خاندان خود را رها کند، همه پیوندهای خود را بگسلد، مادر و پدر خود را با آن که آن همه عزیزش می‌داشتند و او آن همه آنها را گرامی می‌داشت رها کند و به سوی حقیقت ناشناخته، هجرت کند... به راستی چه کسی می‌تواند لحظه‌های دردبار فراق سلمان را از مادر مهربانش توصیف کند؟... آن قلب زلال و مالا مال سلمان که آن همه آکنده مروارید مهر مادر و محبت همه عالم و آدم بود؟... زیرا مگر نه در جست و جوی جوهر محبت، دل از محبت‌های عارضی برکنده بود... و مگر دل کندن پسری نوجوان، که چشم و چراغ خانواده خویش بود، از مادری که آن همه دوستش می‌داشت و رهسپار سفر بی‌بازگشت دیارهای غربت می‌شد، کاری آسان بود؟ سلمان مهربان از خانه بیرون آمد، در حالی که می‌دانست دیگر مادرش را نخواهد دید... هرگز دیگر این خانه گرامی و آن چهره دردبار رقت‌انگیز دردمند را که عمری در طلب [صفحه ۳۴۰] بازگشت پسر گمشده خویش بر سر این کوی و آن دروازه به انتظار و جست و جو خواهد نشست، نخواهد دید. می‌رفت و می‌دانست که داغ جگرسوز جدایی خود را تا آخر عمر بر قلب مادر و جان خود خواهد گذاشت... اما او جز رفتن چاره‌ای داشت... زیرا این تنها راه سلوک معنوی او بود. اما سلوک باطنی اویس قرن به گونه‌ای دیگر بود: اویس قرن مردی فقیر و بی‌چیز بود که با شتربانی امرار معاش می‌نمود و زندگی مادر پیرش را که زنی نابینا، فرتوت و بیمار بود، اداره می‌کرد. شنید پیامبری در حجاز ظهور

کرده است... از فرسنگها راه دور و بی آن که پيامبر را ببیند، فقط به شنیدن تعالیم او، به او ایمان آورد و مهرش را به دل گرفت. از آن پس همه عمر، آرزو و اشتیاق دیدار پيامبر را داشت... تا سرانجام از مادر اجازه گرفت به کشور حجاز بیاید و آنجا پيامبر را زیارت کند. مادر به یک شرط سفر وی را پذیرفت و اجازه رفتنش داد: -... برو و فقط ساعتی پيامبر را ببین و برگرد. حتی بیش از نیم روز اجازه توقف در مدینه را نداری. - باشد مادر، پذیرفتم. - یادت باشد به من قول دادی و در برابر خدای او پیمان بستی. فقط نیم روز در مدینه خواهی ماند. - بله مادر، پیمان بستم. و این چنین حرکت کرد و به راه افتاد. روزها و ماهها را در راه بود و تنها می آمد. فاصله میان صنعا از جنوبی ترین شهرهای جزیره العرب و [صفحه ۳۴۱] یمن و تهامه و همدان و صعده را پیمود... و سپس به قلمرو حجار رسید... روزها و روزها خط ساحلی بحر احمر را با یک شتر طی کرد و سپس به مکه رسید و وادی های خطرناک و هلاکت بار آن سامانها را که اغلب ساکنان و مجاورانش عصبی و خشمناک بودند و به کوچکترین بهانه ای کاروانها را غارت می کردند و آدمها را می کشتند و یا به اسیری می گرفتند، گذشت و به تنهایی از کنار قبایل مختلف و مکانهای بسیار عبور کرد... با چه شوقی می آمد... هر رخدادی را به امید همان یکساعت دیدار به جان خریده و پذیرفته بود... فقط یکساعت آن چهره را ببیند و بر او سلام گوید... و در برابرش بنشیند و بر خود او و در حضور او شهادت و مسلمانی خویش را ابراز دارد و دو سه کلمه از آن لب و دهان همایونی بشنود... آری کافی اش بود و تمامی خستگی این چند ماهه سفر را جبران می کرد... با چه شوقی این راه را آمده بود... در تمام این سفر جذبه عشق محمدی چنان مرد را برده بود که گویی همه این مدت را بیش از یکی دو روز طی نکرده است... سرانجام با حالی نزار و رمق باخته به مدینه رسید. سراغ خانه پيامبر را گرفت. نشان دادند... چون به خانه رسید و در زد گفتند: کیستی و چه می خواهی؟ گفت: غریبه ای بی کس و بیگانه ام و فقط به شوق زیارت و دیدار پيامبر خدا آمده ام. پاسخ گفتند: پيامبر در مدینه نیست... بیرون از شهر است و یکی دو روز دیگر باز می گردد... حیران و وحشت زده به در و دیوار خانه پيامبر نگاهی کرد و نفسی از سر درد کشید... اما هیچ نگفت. فقط گفت: چون پيامبر باز آمد، سلام را به حضرتش برسانید و بگویید: «زائری به نام اویس قرنی از یمن به عشق [صفحه ۳۴۲] دیدار تو آمد و توفیق نیافت. چون مادر بیمار اجازه بیش از نیمی از روز ماندنش را نداد، نتوانست بماند. و باز گشت. این را گفت. خاکی از آن خانه را برگرفت و بوید و بوسید و همان روز از مدینه بیرون آمد. پيامبر فردا به خانه باز گشت... اما خانه رنگ و رو و عطر و بوی دیگری داشت... به محض آن که وارد خانه خود شد، خانه را سراسر از فروغ انوار الهی و کرامات نفحات پادشاهی، تابان و درخشان دید. گفت: چه کسی به این خانه آمده است. گفتند: مردی شتربان و مسافری از یمن به این نام و نشان - که می گفت اویس است. آمده و نیامده باز گشت. فرمود: واشوقا... واشوقا... ای اویس. بنگرید چه هدیه گرामी ای برای ما گذاشته است. این نور چهره تابان اویس است که ارمغان خانه ما کرده است. اویس رفت و پيامبر را ندید. در همه عمر خود او را ندید... اما سلوک او چنین بود که به عشق مادر نابینا، و به میثاق محبت او، باید از محبت دیدار پيامبر می گذشت... در حالی که در مورد سلمان چنین نبود او باید مادر را فدای پيامبر می کرد، و اویس باید پيامبر را در راه مادر رها می نمود... اما در هر حال این همه چه فرق می کنند، زیرا اویس حتی مادرش را در کانون محبت و مهر خدایی و رسول او دوست داشت. شگفتا! راههای سلوک چه متفاوت و گونه گون اند و با این همه حتی در نهایت تضاد و تفاوت و افتراق همه شعاعهای یک اشراق اند و همه به یک مقصد و مقصود، عشق جمال معبود می پیوندند... [صفحه ۳۴۳] چنین کسی از تمامی مردم کناره گرفته و به انزوا و زهد در خلوت گمنامی خویش زندگی می کرد. اهل تسنن و نیز عطار نوشته اند: «پيامبر وصیت کرد که خرقة و مرقع تن او را به اویس بدهند...» و عمر از مدینه به کوفه و نجد آمد و آن خرقة را به اویس داد تا آن را بر تن مبارک خود کند و امت را دعا کند. نوشته اند خرقة نبوی را گرفت. بر تن کرد، از عمر و نزدیکان وی کناره گرفت و دور شد، آن گاه بر خاک افتاد و امت را دعا کرد. این مرد چنان بزرگ بود که دو تن از اولین استوانه های ارجمند عرفان اسلام، «هرم بن حیان» و «ربیع بن خثیم» را تاب مصاحبت یکساعت او نبود. و افتخار هرم این است که اویس با من سخن گفت و مرا نصیحت کرد و ربیع گوید به زیارتش شتافتم

و دیدم مشغول نماز است. سه شبانه روز در نماز بود و در تمام مدت از نماز نپرداخت و هیچ نخفت. در احوالش حیرت زده سیر می کردم که شب چهارم لحظه ای خواب او را در ربود و ناگاه به خود برپیچید و گفت: خداوندا، پناه می برم به تو ازین چشم پر خواب و ازین شکم پر خوار. ربیع گوید: چون چنین حالی را ازو دیدم، جرأت نزدیک شدن به او را نیافتم و گستاخی آن که جمعیت سرور و نور حضورش را تاریک و پراکنده کنم، نیافتم. قدم بازپس کشیدم و آمدم و از شدت هیبتش سخنی با او نگفتم. چنین کسی به تنهایی، تفرد و گوشه گیری زندگی کرد و در هیچ کاری از امور دو خلیفه، ابوبکر و عمر کمترین مشارکتی ننمود... هر چند مادر پیرش مرده بود و هیچ مانع حضوری نداشت، در هیچ جنگ و جهادی از جنگهای آن دو شرکت ننمود و به جهاد علیه کفار روم، و آتش پرستان ایرانی، مشرکان دیگر و نیز مرتدان عرب روی نیاورد [صفحه ۳۴۴] و کمترین توجهی به این مسائل نکرد، سهل است که حتی یک روز به مدینه، مقر و دارا خلافتشان نیز نیامد. اما شگفت تر از همه آن که آخرین روزهای حیات خود را در سنین پیری در کنار علی و بر جانشاری در راه او، علیه کسانی جنگید که به ظاهر مسلمان بودند و باعلی یک قبله واحد، یک کتاب واحد، یک پیامبر واحد و یک خدای واحد را داشتند. و او - یعنی اویس، شمشیر زدن در راه ولی خویش و جان دادن در راه او را بر جنگ و جهاد علیه مشرکان و مرتدان روم و ایران برتر دانست تا بدین وسیله به آن سنیان که همه صحابه پیامبر را صواب کار و مجتهد و در تمامی اعمال خود نیکو کردار می دانند، ثابت کند و نیز معیاری به دست منصفان و اهل خرد دهد که اسلام افرادی چونان معاویه و عمرو عاص و... زیانبارتر از شرک کافران و ملحدان است. هان چه می پنداری و علی را چه دیده ای؟ به راستی اگر در تمامی جهان اسلام دو چهره عدل و حکمت، توحید و معرفت دو شیعه و دو جانباز و دو دوست چونان سلمان و اویس قرن داشت، شهادت همان دو تن، حقانیت راه و احقیت طریقت آگاهش را کفایت می کرد. و مگر این اویس چهره ای کم و کوچک است؟ برای آن که به ستاره ای از کهکشان عظمت و نور و آسمان معرفت و حضور وی پی ببریم، نگاهی به کتاب تذکره الاولیاء عطار، شاعر و عارف پارسی گوی می افکنیم. عطار چنان که خود نوشته است کتاب عارفانه خویش را به نام امام به حق ناطق، جعفر بن محمد صادق شروع می کند، و خود توضیح می دهد اگر می خواستم کتابی درباره صحابه اهل بیت بنویسم، باید کتابی جداگانه می نوشتم. اما از آن [صفحه ۳۴۵] جهت در صدر دیباچه کتاب و عنوان آغازین اثر، نام امام صادق را آوردم که او اولین عاشق و عارف و مربی عرفان بود و به جهت تیمن و تبرک کتاب خویش را به نام او شروع کردم. آن گاه از امام صادق از اویس قرن به عنوان اولین چهره عرفان جهان اسلام بدین عنوان: «قبله تابعین و قوه اربعین، آفتاب پنهان و هم نفس رحمان، سهیل یمنی و اویس قرنی» نام می برد. گوید: یک روز فاروق (عمر بن خطاب) به زیارت اویس قرن به نجد و کوفه آمد، او را دید که گلیمی از پشم شتر بر خود افکنده و سر و پا پرهنه بود. عمر او را آنچنان توانگری می دید که هجده هزار عالم را تحت گلیم کهنه خود داشت. فاروق (عمر) چون او را در چنان حالی دید، از خلافت خود دلتنگ گشت. گفت: کیست این خلافت را از ما به قرص نانی بخرد. اویس پاسخ گفت: - کسی که عقل ندارد. آن را چه می فروشی؟ بیندازش تا هر که را بیايد برگیرد. عمر به او گفت: پیامبر به من نشانی داده است که در کف دست راست سپیدی ای است، نشان بده تا ببینم. اویس آن نشان را بدو نمود، عمر دستش را بوسید و گفت: رسول خدا تو را اسلام رسانیده و گفته است که امت مرا دعا کن. اویس به او گفت: تو بر امت دعا کن که تو از من برین کار اولتری. همچنین عطار گوید: (عمر) به او گفت: ای اویس چرا به دیدن پیامبر نیامدی که ببینی اش. اویس به او گفت: مگر تو او را دیده ای؟ پاسخ گفت: آری. گفت: نه، که جز جبه و تن پوشی ازو را ندیده اید. اگر دیده ای بگو بینم ابروانش پیوسته بود یا گشاده. عمر نتوانست پاسخ دهد. آن گاه اویس به او گفت: شما دوستان محمد بودید یا [صفحه ۳۴۶] نه. عمر پاسخ گفت: بودیم. اویس گفت: روزی که دندان او را شکستند چرا به موافقت او دندان خود را نشکستید؟ زیرا که شرط دوستی موافقت است. آن گاه دندان خود را بنمود، یک دندان در دهان نداشت. [۶۵] «آخرین جملات عطار درباره وی چنین است: اویس بر موافقت امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه در صفین حرب می کرد تا کشته شد، عاش و حیدا و مات شهیدا رضی الله عنه» تنها زندگی کرد و

تنها کشته و شهید شد. خدا ازو خرسند بادا...

حکمت سلمان

بعدها سلمان، این سالک وادی سرگشتگی و مجذوب طریقت عشق و بندگی به فرمانروایی مدائن یعنی به فرمانروایی تمامی سرزمین مادری خویش ایران می‌رسد... عمر خلیفه مقتدر اسلامی به اصرار و ابرام او را بر این سمت می‌گمارد. و او با آن که به هیچ رو امارت را دوست ندارد و از آن پرهیز جدی دارد، شدیداً سر باز می‌زند. اما عمر با تمامی قدرت و سطوت خود او را برین کار امر می‌دهد و پافشاری می‌کند و او در برابر تکلیف خلیفه که در میان تمامی یاران پیامبر کسی را برای این سمت شایسته‌تر از تو نمی‌شناسم، به ناچار می‌پذیرد و برای اقامه عدل و اشاعه فرهنگ توحید و بندگی به مدائن به کشور خویش می‌رود. مدائن مرکز [صفحه ۳۴۷] قدرت و فرمانروایی ایران است... اما او، وقتی به محل مأموریت خود می‌رود، بر الاغی سوار می‌شود و یک تنه به سوی مقر خود می‌رود. آن مدائن که آن همه یادگارهای اعجاب‌انگیز از دوران سلطه طلایی پادشاهان ایرانی دارد. شهری که پادشاهش تا همین ده سال پیش، ده هزار زن و رامشگر و ساقی و بیش از هزار اسب نژاده سواری، و ویژه خود داشته است... شهر اشرفیتها و قدرتها و کامکاریها و طمطراق و دبدبه پادشاهی که هنوز یادگارهایی چشمگیر از آن همه سروری و کامروایی بر در و دیوار آن، موجود و مشهود است. سالیان پیش در عنفوان جوانی این کشور را در طلب عشق بزرگتری، بی‌کس و تنها ترک کرد و امروز نیز پیر و خسته، بی‌کس و درهم شکسته، اما با همان دل عاشق و طالب، بدان باز می‌گردد... چونان برده‌ای به شهر وارد می‌شود. ره توشه و زاد سفری چونان یک بنده بر دوش دارد و در دروازه شهر پارسیان و کشور عظیم ایرانیان یعنی آستانه ورود خویش چنین می‌بیند که مردم، بزرگان و اشراف و سیل جمیعت فراآمده‌اند و صف زده‌اند و همه و همه منتظر قدوم موبک فرماندار و سالار ایرانی خوداند. فرماندار و سلطان جدید ایران که در نظر آنان بی‌شک با هیأتی از حشم و خدم و دیبران و وزیران و کارگزاران و گروه خدمات و تشریفات به شهر وارد می‌شود. اما او این همه را به مسخره می‌گیرد. و آنها را پی کار خودشان می‌فرستد و زندگی سلطانی خود را در حد فرودست‌ترین بندگان شهر آغاز می‌کند. زنبیل‌بافی می‌کند و حتی در امارت و پادشاهی خود، از دسترنج دست خود می‌خورد و نه در عمارت و در کاخ و حتی در خانه‌ای گلین، بلکه زیر سقفی از شاخه‌های درخت و حصیر و بر بویا و [صفحه ۳۴۸] خاک زندگی می‌کند و تمامی اثاث خانه او چهار قلم جنس، کوزه آب، کاسه غذا، و سجاده و ملحفه‌ای بیش نیست. چنین جان شاهواری را که عمری در جست و جوی چهره جمال محبوب و گدای آن طلعت خوب است، چه نیازی به شهوات این جهان و لذات مفسده‌انگیز قدرت و کامجویی دنیایی؟ به شهر می‌آید و در حالی که فرمانروای تمامی سرزمین ایران است، چونان یک بنده زندگی آغاز می‌کند. بر سنت و روش پیامبر خود سلوک می‌نماید. چونان بندگان غذا می‌خورد - می‌نشیند و بر می‌خیزد - و می‌داند که بنده است. بنده فقیر و حقیر خدا که فردا باید در عرصه دادار و داور خود بایستد و مسئولیت آنچه را که برای این مردم داشته است، پاسخ گوید. سراسر دل و جاننش آکنده ترس و آگاهی آن روز، روز ایستادن آدمیان در برابر پروردگار جهانیان است. زیرا او سلمان است. او معاویه و عمروعاص و آن دیگر ریاکاران نیست که به طلب سلطنت و سلطه قدرت و ثروت، خود را بر کرده مسلمانان بنشانند و به ضرب زور و شمشیر، طلا و تزویر، هر روزه بر قلمرو قدرت و حاکمیت آرزو و شهوات خود بیفزایند و کاخ سبزه‌ها بسازند و جان صدها هزار نفوس مسلمان را فدای مطامع حیوانی خود کنند و چون می‌خواهند جایی بروند و بیایند، توده مردم عامی، این بینوایان هوراکش را در رکاب خود گرد آورند تا برای مقام معظم رهبری‌شان هورا بکشند، نمایش بدهند و بر سر و سینه خود بزنند!! چنین کسی به شهر بزرگ مدائن؛ عروس شهرهای عالم، هفت شهر بزرگ سلوکیان، مقر حکومت ایرانیان می‌آید و چنان مستغرق احوال [صفحه ۳۴۹] باطنی خویش است که تو گویی نه در ایران و کرانه بهشت گون دجله، که اصلاً درین جهان نیست و همه دغدغه عاقبت و غم فردای آخرت و عرصه آزمون قیامت خویش را

دارد. روزی یکی از اوباش سامانهای ایران به مدائن آمد و در گوشه دشتی سلمان را دید و بی آن که بداند او کیست و چه سمتی دارد، پیرمرد عجیب نظرش را جلب کرد... مردی همه پوست و استخوان... افتاده و خمیده و زار و نوان و از عادی ترین چهره های شهر... مردی مستغرق احوال خود... چگونه می توانست بفهمد که او اولین شخصیت مملکت پارسیان و برگزیده عرب و عجم درین اقلیم پهناور است. زیرا پیرمرد نه پاسداری داشت و نشانه و جبروت و کبکبه و تشریفات و اقتدار سلطانی ای که از این همه نشانه های شکوه و طمطراق به احوال وی راه ببرد. حتی لباس و تن پوش حقیرانه اش چنان ژنده و عادی بود که به فقری می مانست... مرد اوباش همچنان که سوار الاغ خود بود، نزدیک سلمان آمد و برابر وی از الاغ خود پایین جست... خسته بود و با خود اندیشید چه خوب است کمی سر به سر این پیرمرد بگذارم و خستگی ام را در کنم... پیرمرد را با آن دستهای پینه بسته و پیشانی پرپینه از سجده های طولانی که اغلب شب و روزش را به قیام و نماز و روزه می گذراند، مناسب ترین چهره شوخی و مسخرگی یافت. آری خوش داشت این مرد را که غرقه دنیاها فقر و بیچارگی خود بود و به راستی نه در آن لحظه که در تمامی آنات هستی خود غرقه دنیاها فقر و بیچارگی خود بود، دست بیندازد. مرد تربیت نیافته، ناگاه ریش سلمان را در دست گرفت و نگذاشت برود. گفت:- هان ای مرد. بگو ببینم این ریش تو بهتر است یا دم الاغ من؟ [صفحه ۳۵۰] سلمان لختی نگاهی عمیق بر او افکند... آنچنان مستغرق احوال باطنی خود است که گویی اول نفهمید مرد چه گفته است، سپس دریافت و منظور اهانت بار او را دریافت. مرد تکرار کرد: «این ریش تو بهتر است؟ یا دم الاغ من.» و همچنان ریش سلمان را در دست داشت. اما سلمان، چنان سیطره و همینه ی سلطان الهی بر جانش فرو افتاده بود که در آن لحظه نه تنها دشنام و اهانت آن زشتگوی زشت خو را نمی شنود و بل می شنود و به چیزی نمی گرفت، بلکه گویی خود وی در همین لحظه غرق همین پرسش و مسأله از خویشتن بود و گویی عین سؤال آن مرد را در همین لحظه و همین آن، باطن او و قلب و روح او، از نفس خود او داشت. آری او در هر لحظه، در حضرت سلطان حق، و موقف معاد و سنجش روز عظیم و تأمل درین آیات حکیم بود: «الایظن اولئک انهم مبعوثون - لیوم عظیم - یوم یقوم الناس لرب العالمین -» «آیا گمان ندارند که برانگیخته شوند - برای روز بزرگ - آن روز که آدمی بر پروردگار جهانیان بایستد؟ -» و این گونه سؤالات بود که همواره جان او را در منگنه خود می فشرد و در تمامی لحظات خویش بیش از آن که غرقه این دنیای فانی باشد، غم عقبات آن دنیای باقی را داشت. لختی به مرد نگاه کرد و بس آرام و بی کمترین خشم و پریشانی گفت:- اگر در آزمون معرفت و محبتش توفیق یافتم و از پل صراط گذشتم ریش من و گرنه، دم الاغ تو. مرد دستش را رها کرد... و غرقه عوالم برجهاننده، دهشتناک و شگفت انگیز این جان سالک و شیفته، عقب نشست و سلمان سر خود گرفت و به کار خود پرداخت و راه خود پیش گرفت و رفت. [صفحه ۳۵۱] و مرد جسور چون شنید پیرمرد کیست و با او چه گفته و ازو چه شنیده است، چنان ضربه ای خورده، تکانه ای در جوهر جانش افتاد و تغییر یافت که کیمیا چون بر مس می زند، تغییرش می دهد. مدینه در جنب و جوش عشق محمدی می گذاشت... شهر هر روز در کار تغییر بود و اخبار عجیب تری شنیده می شد. قریش در کار تمهید جنگ علیه پیامبر بود... مدینه آماده دفاع می شد. طلایه های جنگ بدر در می گرفت... یهودیان و منافقان مدینه، شب و روز علیه پیامبر در کار توطئه بودند - شهر التهاب ساعات نفسگیر را داشت. اصحاب با تمامی جان و روح خویش، خود را عرضه عشق و فداکاری ساحت قدس او می کردند. حتی زنان و پیرزنان نیز می آمدند و بر او اظهار خدمتگزاری و بندگی و عشق و فداکاری می کردند. شهر یکپارچه شور، ایثار، ایمان، عشق، اتحاد، جماعت و حضور در خلوت انس محمدی بود. در حالی که او آشنای صد ساله مهر احمدی در گوشه این نخلستان ممسک و بی رحم جان می کند، و چون چهارپایی کار می کرد و از قرب چنان جمالی محروم مانده بود و با تمامی این احوال جز شکر و سپاس نداشت. زیرا مگر در ساحت حضرت الهی و علم مطلقه ی پادشاهی که «ذره ای کوچکتر از خردل در اعماق صخره ای صما و در ظلمات ارض نهان نیست»، حالات قلب او بر حق پوشیده و نهان است؟ و اتفاقا به همین دلایل است که سلمان از قله شامخ مقام پیامبری جز دامنه ای فاصله [صفحه ۳۵۲] نداشت. و او «محدث» بود؛ یعنی کسی که فرشته و سروش وحی، جبرئیل و یا

هر فرشته دیگر با او گفت و گو می کند، در حالی که فرشته را نمی بیند... و فرق محدث با پیامبر درین است که پیامبران فرشته را می بینند و محدث فرشته را نمی بیند و اما صدایش را به وضوح و در نهایت تمایز می شنود. سلمان به چنین درجه ای رسیده بود. امام الموحدين، امیرالمؤمنین علی محدث بود. فرشته با او گفت و گو می کرد و علی فرشته را نمی دید. فاطمه زهرا محدثه بود، او نیز وحی فرشته را بر خویش می شنید و او را نمی دید. تمامی امامان نیز این چنین اند... و بنگر که سلمان به چه اوج و مقامی رسیده که در رتبه وحی و الهام به همپایگی امامان و معصومان رسیده بود. و در میان تمامی اصحاب و یاران پیامبر، احدی جز سلمان بدین درجه نرسیده اند. و این همه شکوه نعمت و جمال عظمت را از اکسیر عشق و سر ولایت علی و محبت خاندان او یافت. زیرا در میان تمامی یاران پیامبر، ارادت و شیفتگی و عشق و معرفتش به علی، بالاتر و والاتر از تمامی ایشان بود. وی مجذوب ولایت و مجنون محبت علی بود، به حدی که حتی ابوذرها و عمارها و اویس ها و مقدادها نمی توانستند به حد نامتناهی جذبه های روح او نسبت به ولی روحش آگاهی یابند و سلمان نیز به جهت تنگنای افهام و اوهام اجازه نداشت تا پرده ای ازین آفتاب جمال در نقاب خویش را بر آنان مکشوف دارد. آری او به حکمت و فهم اسرار هستی رسیده بود. مردی که اسارت و آزادی، غم و شادی، فقر و ثروت، غربت و قربت، زر و خاکستر برایش [صفحه ۳۵۳] یگانه بود. هفت خم لبالب سیم و زر ناب با هفت خم لبالب دوشاب خراب برایش یکسان بود و هیچ کدامشان به کارش نمی آمد... اگر نه چگونه بود که سالها پیش به هنگام جوانی و بهره بری هر چه بیشتر از ثروت و قدرت هفت خم پر از طلا و درهم و دیناری را که آن راهب مال اندوز در گوشه ای پنهان کرده بود و جز او و خدا هیچ کس از مخفی گاه چنان گنجی آگاهی نداشت به مردم معرفی کرد. و آن همه طلا در چشمش به اندازه پیشیزی و پر کاهی جلوه نداشت... و آن وقت چنین کسی امروز باید سالهای سال - سالهایی بدین حساسی و اهمیت را برای مشتی از طلا، بیگاری بکشد، بردگی کند و نتواند قیمت آزادی خود را که به زور و ستم وی را به بردگی کشانده اند، بپردازد. اما سلمان را با این گونه اندیشه چه کار. او از طلاهای دنیا به جهت کیمیای روح بامعنای خود گذشت. زیرا وی در سایه حکمت که برترین گنج فیض الهی است، می دانست که همین حوادث و سوانح تقدیر، او فتوح روح او، و همه عوالم است. او می دانست که سلوک او معنای لحظه لحظه زندگی و هستی جاویدان اوست که از ازل تا ابد امتداد و اشتداد دارد. سلمان می دانست آزادی او، همان روز مسجل شد که آن هفت خم طلا- را به دور ریخت. همان روز محقق گشت که در طلب نشانه دوست، پشت پا به همه نعیم دنیا زد و در جست و جوی چهره خدا به جست و جوی شوق آمیز و سلوک معنوی خود آغاز کرد و به طلب روح گمشده خویش برآمد. آری سلمان می داند که از آن پس اگر همه جهان دست به دست هم بدهند و زنجیرهای گران شکنجه و آزار و بردگی خود [صفحه ۳۵۴] را بر دست و پای او ببندند، او آزاد مطلق است و هیچ نیرویی در جهان نخواهد توانست روح والا، باوفا و بامعنا و بیرون از چنبره و قیود او را به زنجیر بکشند. در جهان چه کسی می تواند آزادی مرد آزاده ای را زایل کند و احسان جان محسن و محقی را باطل کند؟ مرد رحمان و سلمانی که تمامی قلب خود را از چنگال شیطان نجات بخشیده است، کدام دست انسانی قدرت در بند کشاندن جسم او را دارد؟ این که پیامبر نامش را تغییر داد و از «روزبه» به «سلمان» به معنای هویت، ذات و معنای کامل اسلام، مسلمانی و تسلیم تبدیل کرد به جهت همین باطن او بود. و به همین جهت بود که امام موحدان علی (ع) والاترین توصیفات را در ارجمندی حکمت و اوج مقام معرفتش بیان کرد و گفت: سلمان، لقمان این امت است. سلمان در درون خود بهشتها، آسمانها، فرشتگان، تمامی پیامبران، کتب الهی و نور چهره جمال حسن مصدق و عشق مطلق را داشت. آیا هیچ بند و زنجیری قدرت به اسارت کشیدن روح آزاد و والای بشری را که در کمال آدمیت از سد فلک و حد ملک نیز در گذشته است، خواهد داشت؟... برای سلمان در خانه یهودی بیگاری دادن و یا در جوار قرب محمدی زیستن چه تفاوتی داشت، هر دو یکی است. و در هر جا که باشد «او» آن کس که تمامی عالم فقط روشن به نور یگانه چهره اوست اهمیت دارد و هر چیز و هر کجا و هر کس درین جهان از ظهور آن نور ممتلی و متجلی است... سلمان برای آزمون و دریافت چنین گنج معرفتی به کنج این خرابه فقر [صفحه ۳۵۵] و خمول و تنهایی خود افتاده

بود. سلمان به رازهای حکمت هستی رسیده بود و دریافته بود که مرد، در هر موقع و مقام، نوعی آزمون و در بطن همان آزمون معراجی دیگرگون دارد. سلمان به این راز حکمت آسا رسیده بود و به همین دلیل نیز پیامبر بسا رازهای دیگر را که حتی بر ابوذر نمی توانست گفت، از آن جمله سرنوشت نهایی و مقدر امام الموحدين، علی را بر او گزارش کرده بود. سرنوشت عظیم و عجیب علی را، همه چیز را، همه تاریخ آتی حیات اسلام و مقدرات شگفت انگیز الهی را به او آموخته بود... و او باید می شنید و می دید و درمی یافت و سکوت می کرد و می آموخت و تا آخرین نفس حیات خود، و در سیر و سلوک پر نقش و نگار آموزه های عجیب زندگی که سراسر ابتلا و آزمون اولیای الهی بود در رخدادهای حیات عجیب خود و علی، تا آن دم واپسین که زنیلهای خود را می یافت، فقط نگاه می کرد، سالکانه تأمل می نمود و دم بر نمی آورد... زیرا کدام جان حکیم، در جهان معرفتهای محدود و افقهای دانش مسدود، حد حکمت حکیم علی الاطلاق و بار سنگین ما لا یطاق را خواهد برداشت و خواهد دریافت؟ [۶۶].

پاورقی

[۱] صاحب کتاب کنز جامع الفوائد، ص ۴۰، پس از ذکر روایتی از احمد ابن حنبل محدث و دانشور ارجمند و بزرگ سنی در ذیل آیه و من الناس من یشری... که در شأن عظمت فداکاری علی است و نیز ذکر روایت ثعلبی در مباهات جبرئیل و میکائیل بر فداکاری علی که در گزارش غزالی روایت آن را کامل آوردیم و از دانشمند دیگر سنی اخطب خوارزم حدیثی بدین گونه روایت می کند: پیامبر فرمود سپیده دم روز غار جبرئیل بر من نازل شد. بسیار خوشحال بود، بدو گفتم ای دوست چگونه است این گونه خوشحالی؟ گفت چسان خوشحال نباشم در حالی که دو چشمانم به کرامت، رحمت و نجاتی که خداوند بر برادر، وصی و امام امت تو علی روا داشت روشن گشته است. پیامبر گوید بدو گفتم خداوند چه کرامتی بر او محقق فرمود؟ پاسخ گفت شب دوشین به سبب کار علی بر تمامی فرشتگان مباهات نمود و به ایشان گفت به حجت من در زمین پس از پیامبرم بنگرید که جانش را فدای پیامبرش خواست و در تعظیم و بزرگداشت عظمت و فرمان من چهره اش را بر خاک سجود نهاد. هان تمامی شما را گواه می گیرم که او (علی) پیشوا و امام مردمان و مولا و سرور تمامی آفریدگان من است. عین متن این دانشمند سنی چنین است: و روی اخطب خوارزم حدیثا او یرفعه باسناده الی النبی (ص) قال رسول الله (ص) نزل علی جبریل صبیحه یوم الغار فقلت: حبیبی جبریل اراک فرحا فقال یا محمد و کیف لا اکون کذلک و قد قرت عینی بما اکرم الله به اخاک و وصیک و امام امتک علی بن ابیطالب (ع) فقلت بماذا اکرمه الله؟ قال: باهی بعبادته البارحة ملائکته و قال ملائکتی انظروا الی حجتی فی ارضی بعد نبی و قد بذل نفسه و عفر خده فی التراب تواضعا لعظمتی، اشهد کم انه امام خلقی و مولی بریتی. (بحار، ج ۱۹، ص ۸۷).

[۲] زین العابدین رهنا در کتاب خود پیامبر، ص ۴۶۵، که آن را بر تمایلات و روایات اهل تسنن نوشته است، در مورد اضطراب بیش از حد ابوبکر در غار، ترس و خودباختگی زاید الوصف او را با این کلمات که جز عباراتی سرزنشگر را نمی نمایند وصف می کند: «ابوبکر به کلی خود را باخت و روحش مانند فندق کوچکی به شدت روی قلبش می خورد. حالت لرزه ای برایش دست داد، آن دم که چشمهای آنها را از دهانه غار دید، خیال کرد آنها هم ته غار را دیدند. وحسترده و با کلمات بریده بریده گفت: - ای رسول خدا آنها ما را دیدند... همان طور که من آنها را دیدم و شناختم. آنها هم به یقین ما را دیدند... خدایا رحم کن... رحم محمد گفت: - ای ابابکر مطمئن باش... محزون مباش... خدا با ماست. ابوبکر باز گفت: - ای رسول خدا، آمدند... هان... آن عرب «اثر شناس» داخل شد... تو هم می بینی. بگو به کجا پناه برم. به کجا؟ و چنان که می بیند، براساس روایت این نویسنده تمامی حالات وی نشانگر اضطراب، ضعف و ترس شدید اوست.

[۳] بعضی نیز نامش را عبدالله بن ارقط نوشته اند.

[۴] بسیاری از سنیان و منجمه ابن هشام در سیره اش، ج ۲، ص ۱۳۱، ماجرای پرداخت بهای شتر را به ابوبکر این چنین گزارش کرده

است: فلما قرب ابوبکر الراحلتين الى رسول الله قدم له افضلهما ثم قال اركب فداك ابی و امی، فقال رسول الله انی لا اركب بعیرا لیس لی، قال: فهی لك يا رسول الله بابی انت و امی قال لا، و لكن ما الثمن الذی ابتعتها به؟ قال كذا و كذا قال: قد اخذتها به؛ قال هی لك يا رسول الله فركبا و انطلقا. ابوبكر دو شتر را نزدیک آورده و بهترينشان را به پيامبر داد و گفت: پدر و مادرم فدایت باد، سوار شو. پيامبر گفت: من شتری را که از آن خودم نباشد سوار نمی شوم. ابوبكر گفت: این از آن تست. پيامبر گفت: نه نمی پذیرم. بگو قيمتش چیست تا بپردازم. ابوبكر گفت: قيمتش این قدر است. پيامبر فرمود: بسیار خوب به این قيمت آن را از تو خریدم، ابوبكر گفت: باشد، پذیرفتم و از آن تو. پس سوار شدند و راه افتادند. چنان که پیش از این نیز در متن آمد، سنیان شارح اثر، مصطفى السقا، ابراهيم الايباری، عبدالحفيظ شلبی در توجیه این عمل پيامبر در پاورقی اثر همان صفحه ۱۳۱ چنین آورده اند: انما لم يقبل رسول الله (ص) الراحلة منه الا بثمانها رغبة منه شافی استكمال فضل الهجرة و الجهاد علی اتم احوالهما. پيامبر ازین جهت شتر را پذیرفت و بهایش را پرداخت که می خواست تا بدین وسیله فضیلت و ثواب هجرتش بیشتر باشد و با پرداخت آن پول به ابوبكر، هجرت و جهادش بر بهترين احوال باشد!.

[۵] بعدها در این منزل عرج، یعنی سه منزل مانده به مدینه شتری که ابوبكر به پيامبر فروخته بود از راه رفتن بازماند و افتاد و آنان در راه ماندند و سپس مردی به نام «اوس بن حجر» از قبیله بنی اسلم شتر خود را به پيامبر تقدیم کرد تا او را به مقصد برساند و حضرت پذیرفت و مرد، غلام خود «معسود بن هنیده» را همراهشان فرستاد تا شترش را از مدینه بازگرداند و پيامبر سوار همین شتر بود که گفت مأمور است و جبرئیل زمام آن را گرفته و هر جا که بخواهد می نشاند... و از همه عجیب تر آن که نه شتر را از او خرید و نه حتی درهم و دیناری به عنوان کرایه ی شتر به او داد و در هر حال هدیه و محبت دوستانه ی او را پذیرفت و با این عمل خود ادعای اهل سنت را که اظهار می دارند که پیش از این بهای شتر ابوبكر را پرداخت تا فضیلت هجرت، همه بر مرکوب شخصی اش انجام گیرد و کامل باشد، ابطال نمود. ابن هشام نویسنده سنی در سیره اش، ج ۲، ص ۱۳۶، در مورد این حادثه چنین آورده است: قال ابن هشام ثم هبط بهما العرج، و قد ابطاً عليهما بعض ظهر هم، فحمل رسول الله (ص) رجل من اسلم، يقال له: اوس به حجر، علی جمل له يقال له: ابن الرداء - الى المدینه و بعث غلاما له، يقال له: مسعود ابن هنیده. ابن هشام گوید دلیل راهشان آنان را در عرج فرود آورد و (در همین منزل بود) که یکی از شترهایشان از رفتن بازماند، سپس مردی از بنی اسلم به نام اوس بن حجر پيامبر را بر شتر نری که نامش «ابن الرداء» بود سوار کرد و غلامش را نیز به نام مسعود بن هنیده همراه وی روانه ی مدینه کرد... چنان که می بینید ابن هشام خوش ندارد ذکر کند شتری که ابوبكر به پيامبر فروخته بود از رفتن بازماند. اما چون تصریح می کند مردی از بنی سلم آمد و شترش را به همراه غلامش در خدمت پيامبر آورد، و پيامبر را بر آن شتر سوار کرد، می فهمیم شتر مردنی و ساقط، همان شتر خریداری شده پيامبر بود که از رفتن بازمانده بود. باری درین متن چنان که دیدیم، پيامبر نه از خرید شتر اوس بن حجر سخنی راند و نه پیشنهاد کرایه ای به او داد... و تا آن جا که من دیده ام، نه ابن هشام و نه نویسندگان دیگر سنی چیزی درباره پرداخت کرایه شتر و از این قبیل مسائل ننوشتند. در حالی که حتی نام شتری را که پيامبر بر آن سوار بود، «ابن الرداء» نوشته و ذکر نموده اند.

[۶] زیرا عرب را رسم بود که از ترکش، تیر (سهم) های خود قرعه می کشید و بدین گونه استخاره خوبی و بدی، آری یا نه می کرد و چون قرعه اش خوش می آمد می گفت: سهم خوب مرا است.

[۷] آری این بریده باوفا و پاکخو، باصفا و راستگو از برترین صحابه پيامبر است و گواهی برتری و عظمتش را نه شیعه که سنیان ثبت و تأیید کرده اند: ابن ابی الحديد سنی معتزلی در کتاب شرح نهج البلاغه، ج ۲۰ ص ۲۲۱ به بعد فصلی تحت عنوان «فیما قيل فی التفضیل بن الصحابه» گوید: برترین صحابه و تابعین پيامبر بنا بر قول اکثر اهل سنت اینان اند: عمار، مقداد ابوذر، سلمان، ابویوب انصاری، جابر بن عبد الله انصاری، بریده، حذیفه، ابی بن کعب، سهل بن حنیف، عثمان بن حنیف، ابوالهثیم بن التهیان، خزیمه بن

ثابت، ابوالطفیل عامر بن واثله، عباس بن عبدالمطلب و پسرانش بنی هاشم تمامی شان و بنی مطلب تمامی شان. بعد می افزاید زبیر را گفته اند که در آغاز خوب بود اما بعدها (به جهت مخالفتش با علی) از او برگشتند. آن گاه می افزاید از بنی امیه، خالد بن سعید بن العاص و عمر بن عبدالعزیز از (توابع) جزو بهترین و برترین صحابه پیامبراند همچنین در ص ۲۲۶ همین کتاب گوید اهل سنت اغلب معتقدند از تابعین (یعنی صحابه ای که پیامبر را ندیدند) بهترینشان اینانند: اویس قرنی، زید بن صوحان، صعصعه بن صوحان، جندب الخیر، عبیده السلمانی و... و آن گاه گوید: تمامی این نامبردگان بالا- به افضلیت علی بر سایر خلفا عقیده داشتند و از طرفداران و جانبازان علی بودند و در همان زمان علی، لفظ شیعه علی برای اینان به کار برده می شده و این طور نبود که لفظ شیعه بعد از علی رواج یافته باشد... آن گاه می گوید بسیاری از آثار و اخبار در فضل شیعه و این که آنان (آن صحابه ارجمند) تمامی شان اهل بهشت اند وارد گشته است و مراد از برترین صحابه پیامبر همین صحابه هستند که نامشان را بردیم نه جز آنان. عین عبارت ابن ابی الحدید چنین است: «فهم المعینون به دون غیرهم»... آن گاه ابن ابی الحدید سنی معتزلی جمله ای می گوید بسیار شگفت انگیز و بسی عجیب تر از عبارات پیشین: می افزاید پس به دلیل همین برتری این اصحاب پیامبر بر سایر اصحاب و نیز به دلیل پیروی آنان از علی است که صواب این است ما نیز خود را شیعه بنامیم و از دوستان و تصدیق کنندگان افضلیت علی باشیم. عین عبارت او چنین است: «و لذلك قال اصحابنا المعتزلة فی کتبهم و تصانیفهم نحن الشیعة حقا» بدین روست که یاران معتزلی ما در کتب و آثار خویش گویند: به راستی شیعه حقیقی مایم و کتاب بیست جلدی خود را با همین کلمات تأیید آمیز و تحسین و تصدیق افضلیت علی و برتری صحابه شیعی پیامبر به پایان می برد باری سخن ابن ابی الحدید را شنیدیم، اما با کمی امعان نظر در نامهای برترین صحابه پیامبر چونان عمار، سلمان، ابوذر، مقداد، ابویوب انصاری و... می بینیم تمامی اینان بدون استثنا نه تنها از جانبازان و فدایان امیرالمؤمنین علی بودند بلکه تمامی شان بدون استثنا (جز آنان که در جبهه های ایمان و احسان به شهادت رسیدند) پس از به خلافت رسیدن ابوبکر، به مخالفت صریح و واضح و فصیح با حزب او برآمده و آنان را غاصبان حق ولایت و خلافت دانستند. (چنان که شرحش در کتاب امام علی خواهد آمد. ان شاء الله) اما همه شگفتی این است که اهل سنت از جمله ابن ابی الحدید با این همه تصریح و تلویح در مخالفت برترین یاران پیامبر نسبت به امر خلافت تحمیلی، آن را موجه داشته و باز بدان معتقد و مؤمن اند!!.

[۸] مطلب فوق را از کتاب کشف الیقین علامه (حلی)، ص ۷۵ و ۷۶ و او نیز از کتاب المعرفة تألیف عباد بن یعقوب الرواجنی نقل کردیم که حدیث فوق این گونه پایان می یابد. بریده چون می شنود عمر می گوید نخواستیم سلطنت و نبوت در یک خانواده جمع شود این گونه پاسخش می دهد: ای عمر سخنی که تو گفتی خلاف سخن خداوند است، زیرا آیا در قرآن چنین نخوانده ای که حق تعالی فرموده: «ام یحسدون الناس علی ما آتاهم الله من فضله فقد آتینا آل ابراهیم الکتاب و الحکمة و آتیناهم ملکاً عظیماً (سوره نساء، آیه ۵۴): مردم را به آنچه خداوند از فضل خویش بر آنان بخشوده حسد می ورزند؟ پس به راستی ما بر خانواده ای ابراهیم کتاب و حکمت (پیامبری) و نیز ملک و سلطنت بزرگ را عطا کردیم». پس بنگر که چگونه خداوند نبوت و سلطنت را یک جا با هم بر هر که می خواهد می بخشد. گوید: چون خلیفه چنین شنید، سخت خشمگین شد و چشمانش از غضب به دو اخگر پاره بدل گشت. سپس گفت: شما دو تن خرابکار جز برای این، این جا نیامده اید که وحدت امت را به هم بزنید و امر ایشان را پراکنده کنید. از آن پس همواره ما مورد غضب وی بودیم تا آن که به هلاکت رسید و از دنیا رفت.

[۹] ابن هشام دانشمند و مورخ سنی در کتاب خود سیره النبی در ذیل عنوان «جایگاه ابوبکر در مدینه» چنین نوشته است: ابوبکر بر خیب بن اساف خزرجی در سنج مسکن گزید... و این جمله ای بسیار توجه برانگیز است، چرا که قبا در قسمت جنوبی مدینه و دو فرسنگ با آن فاصله دارد و سنج باز به اندازه دو فرسنگ دورتر از مدینه در شرقی ترین قسمت شمالی مدینه در حره شرقی واقع است و برای آن کس که جغرافیای کوهستانی و قبایلی مدینه را می شناسد، به وضوح معلوم است که قباء نه تنها از مدینه دور است

که بسیار دور و دورتر از سنج است... ابن هشام با همین یک جمله‌ای که نوشته است: «و نزل ابوبکر الصديق رضى الله عنه على خبيب بن اساف، احد بنى الحارث بن الخزرج بالسنح» سیره ابن هشام، ج ۲، ص ۱۳۸، به وضوح تمام برای آن کس که جغرافیای کهن مدینه را می‌شناسد به ما می‌نمایاند که ابوبکر در ابتدای ورود به مدینه از پیامبر و قبا فاصله گرفت و به سنج رفت. اما شارحین مصری و سنی کتاب وی مصطفى السقاء، ابراهیم الایاری، و عبدالحفیظ شلبی برای پنهان کردن و پوشاندن این جدایی، در عنوان‌بندی‌هایی فرعی که خود بر کتاب سیره افزوده‌اند و کاملاً- حقیقت‌ستیز و فریب‌آمیز است، چنین آورده‌اند: «منزل ابی بکر به قباء» و سپس متن ابن هشام را زیر این عنوان درآوردی نقل کرده‌اند. در حالی که برای اهل خبره و آگاه به مسائل جغرافیایی کاملاً آشمار است، سنج اصلاً در قبا نیست و منزل ابوبکر نمی‌تواند در قباء باشد. و در واقع این عنوان تناقض‌آمیز چنان است که بگویی کوسه‌ی ریش پهن. زیرا عنوان می‌کوشد تا دو متضاد و بعید مکانی را در یک جا، مکان دهد. بدان می‌ماند، بگویی فلان در «کرج - تهران و یا شمیران - ری» و از این گونه مکانهای دور از هم ساکن شد.

[۱۰] عین متن فوق در کتاب مزبور چنین آمده: ان علیا لما عزم علی الهجرة قال له العباس: ان محمدا ما خرجت الاخفيا و قد طلبته قریش اشد طلب و انت تخرج چهارا فی اناث و هودج و مال و رجال و نساء و تقطع السباسب و الشعاب من بین قبایل قریش؟ ما اری لك ان تمضى الا خفارة خزاعه فقالی علی علیه السلام: ان المنیه شربة موروده لا تنزعن و شد للترحیل ان ابن آمنه النبی محمدا رجل صدوق قال عن جبرئیل ارخ الزمام و لا- تخفف عن عائق فالله یردیهن عن التکیل انی بربی واثق و با حمد و سبیله متلاحق بسبیل.

[۱۱] عین این جمله را طبرسی در امالی خود چنین آورده است: ظننت انک یا غدار ناج بالنسوة ارجع لا ابالک.

[۱۲] ماجرای جنگ و درگیری علی را با مشرکان اغلب اهل سنت گزارش نکرده و به سکوت برگزار کرده‌اند. در حالی که از محققان شیعه ابن‌شیخ صاحب امالی نیز در کتاب خو از ص ۲۹۵ به بعد آن را گزارش کرده است. ر. ک ج ۱۹، بحار، ص ۶۷.

[۱۳] زیرا در نظر پیامبر اولین معنای هجرت، هجرت معنوی و رها کردن خود، و با تمامی جان و روح خویش به سوی خدا کوچ کردن بود، قرآن نیز هجرت کمالی و معنوی جمالی را این گونه وصف کرده: «والرجز فاهجر: از بدی و ناشایستگی هجرت کن» و سپس «و اصبر علی ما یقولون و اهجرهم هجرا جمیلا: کافران را بر آنچه که می‌کنند و می‌گویند شکبیا باش و سپس از آنان دوری گزیده هجرت نما.» و آن گاه: «ان الذین آمنوا و الذین هاجروا و جاهدوا فی سبیل الله اولئک یرجعون رحمۃ الله: همانا مؤمنان و مهاجران و پیکارکنندگان در راه خداوند در انتظار رحمت او باشند.»

[۱۴] آنچه را که درباره مسأله غار ابوبکر آوردیم به تمامی از آثار اهل تسنن؛ ابونعیم اصبهانی در حلیه‌الاولیاء، محب‌الدین طبری در ریاض النضره، حاکم در مستدرک، حلبی در سیره و نیز ابن‌کثیر در تاریخش آورده‌ایم. حدیث ابونعیم از قول انس بن مالک چنین است: چون پیامبر و ابوبکر در آن شب به غار رسیدند، ابوبکر گفت: پیامبر، بگذار من پیشتر از تو وارد غار شوم، چه اگر مار و چیزی باشد، به من حمله کنند. پیامبر گفت: داخل شو. ابوبکر داخل شد و با دستش دیوارهای غار را لمس می‌کرد و هر سوراخی را که می‌یافت، لباسهایش را پاره می‌کرد و پارچه را در آن می‌تپاند و آن را می‌بست، چنان که همه لباسهایش را کلا در سوراخها تپاند، تا آن که یک سوراخ ماند و دیگر (تن‌پوشی برایش نمانده بود) که در آن بچپاند. و در نتیجه پاشنه پایش را داخل آن سوراخ کرد. آن گاه پیامبر وارد شد. و چون صبح شد پیامبر به او گفت: لباسهایت چه شد ای ابوبکر؟ و ابوبکر به آنچه که کرده بود آگاهش کرد. پیامبر دستهایش را بلند کرد و گفت: خدایا ابوبکر را در روز قیامت در درجه من قرار بده و خدا به او وحی کرد که دعایت استجاب شد. عین متن ابونعیم در حلیه‌الاولیاء، ج ۱، ص ۲۲ چنین است: عن عبدالله بن محمد بن جعفر عن محمد بن العباس بن ایوب عن احمد بن محمد بن حبيب المؤدب عن ابی معاویه عن هلال بن عبدالرحمن عن عطاء بن ابی میمونۃ ابی معاذ عن انس بن مالک قال: لما کان لیلۃ الغار قال: ابوبکر یا رسول الله دعنی فلا دخل قبلک فان کانت حیۃ او شیء کانت لی قبلک.

قال: ادخل، فدخل ابوبكر فجعل يلمس يديه، فكلما رأى جحرا جاء بثوبه فششقه ثم القمه الجحر حتى فعل ذلك بثوبه اجمع، قال: فبقى جحر فوضع عقبه عليه، ثم ادخل رسول الله (ص) قال: فلما اصبح قال له النبي (ص) فاین ثوبك يا ابابكر؟ فاخبره بالذی صنع، فرفع النبي (ص) يده فقال: اللهم الجعل ابابكر معی فی درجتي يوم القيامة. فاوحى الله تعالى اليه: ان الله قد استجاب لك. و نیز در ریاض النضره، محب طبری، ج ۱، ص ۶۵ در حدیث مرسل «حدیث مرسل حدیثی است که یک و یا چند تن از سلسله راویان آن حدیث افتاده باشند» چنین آمده است: ابوبکر وارد غار شد و هر سوراخی که در غار دید انگشتش را درون آن کرد تا این که به یک سوراخ خیلی گشاد و بزرگی رسید، چنان که در آن سوراخ پایش را تا بیخ ران، در درون آن سوراخ کرد و نگه داشت و گفت: داخل شو، ای پیغمبر خدا که مکان را خیلی خوب برایت آماده کرده ام. آن شب، یکشب بسیار سختی بر ابوبکر گذشت؛ زیرا افعی درون سوراخی که تا بیخ رانش را در آن چپانده بود، مدام نیشش می زد. چون صبح شد و پیامبر حالت و موقعیت ابوبکر را دید به او گفت: ای ابوبکر این چیست که می بینم؟ و این در حالی بود که تمام تن ابوبکر از نیش افعی باد کرده بود. ابوبکر گفت: اثر نیشهای افعی است. پیامبر به او گفت: چرا به من نگفتی؟ ابوبکر گفت: دلم نیامد شب تو را خراب کنم. پس پیامبر دستش را بر ابوبکر مالید و (به اعجاز او) همه دردهایش را نابود کرد و از آن همه آلام آزاد و رهایش کرد و این در حالتی بود که تنش (از شدت نیشهای افعی) مثل طنابی بود که گره گره خورده بود. عین متن فوق چنین است: و فی مرسل المحب الطبری: دخل ابوبکر الغار فلم يرفيه جحرا الا ادخل اصبعه فيه حتى اتى على جحر كبير فادخل رجله فيه الى فخذيه ثم قال: ادخل يا رسول الله فقد مهدت لك الموضوع تمهيدا. و بات ابوبكر بلبلة منكراً من الافعى فلما اصبح قال له رسول الله من ما هذا يا ابابكر؟ و قد تورم جسده فقال: يا رسول الله! الافعى، فقال له رسول الله (ص) فهلا اعلمتني؟ فقال ابوبكر: كرهت ان افسد عليك، فأمر رسول الله (ص) يده على ابي بكر فاضمحل ما كان بجسده من الالم و كان انشط من عقال. و باز در حدیث مرسلی از همان نویسنده و همان کتاب در ص ۶۸، از قول عمر بن خطاب چنین آمده است: در غار سوراخهای بسیاری بود که در آن مارها و افعیهای زیادی بودند. ابوبکر ترسید مبادا آن حیوانات بیرون بیایند و پیامبر را اذیت کنند. در نتیجه پاهایش را درون سوراخها کرد و مارها و افعیها مدام او را نیش می زدند و می گزیدند و او پیایی اشک می ریخت و پیامبر به او می گفت ای ابوبکر چه شده؟ ترس که خدا با ماست و خدا سکینه خود را بر او فرستاد و آن همان اطمینانی بود که بر ابوبکر نازل شد. عین متن مضحکه بار این نویسنده سنی چنین است: و فی مرسل آخر عن عمر: كان في الغار خروق فيها حيات و افاعى فخشى ابوبكر اين يخرج منها شيء يؤذى رسول الله (ص) فالقمه قدمه فجعلن يضربنه و يلسعنه الحيات و الافاعى، و جعلت دموعه تتحادر و رسول الله (ص) يقول له يا ابابكر لا تحزن ان الله معنا فانزل الله سكينة و هى الطمأنينة لابی بكر. حاكم نیز در مستدرک خود حدیث فوق را به شرط آن که مرسل نمی بود، صحیح خوانده و از طریق عمر بن خطاب این گونه نقل کرده که چون به غار رسیدند، ابوبکر به پیامبر گفت: سر جایت بایست. تا آن گاه که سوراخها را پاک کرد (یعنی گذاشت که افعیها و مارها او را نیش بزنند) و چون چنین کرد، گفت: بیا داخل شو، ای پیامبر. و پیامبر داخل شد. عمر بن خطاب گفت: به خدایی که جانم در دست اوست، آن شب ابوبکر از همه خاندان عمر بهتر است. حاکم گوید این حدیث اگر از سلسله راویان و گزارشگران آن نام کسانی نیفتاده بود، صحیح بود. عین حدیث چنین است: فلما انتهيا الى الغار قال ابوبكر: مكانك يا رسول الله! حتى استبرئ الجحره فدخل و استبرأ ثم قال انزل يا رسول الله! فنزل فقال عمر: والذى نفسى بيده لتلك الليلة خير من آل عمر. فقال الحاكم: صحيح لولا ارسال فيه. و نیز در حدیثی دیگر که ابن کثیر سنی در تاریخش باز به جهت مرسل بودنش آن را ضعیف و سست خوانده، این چنین آمده است: ابوبکر گفت بایست تا من داخل شوم و دستم را درون سوراخها کنم، تا اگر جنبه ای داخل سوراخها بود، قبل از تو مرا بزنند. «نافع» گوید: این طور که به من رسیده چنین شنیدم که در غار سوراخی بود که ابوبکر پای خود را داخل آن کرد، از ترس آن که مبادا گزنده ای پیامبر را بزند و نیز با الفاضلی دیگر نیز این حدیث بدین گونه آمده: چون داخل غار شد، همه آن سوراخها را بست و فقط یک سوراخ باقی ماند و آن را با پاشنه پای خودش مسدود کرد. آن

گاه در درون همین سوراخ افعیهایی بودند که مدام او را گاز می گرفتند و نیش می زدند و اشک، دمامد از چشمان ابوبکر جاری می شد. در تاریخ ابن کثیر، ج ۳، ص ۱۸، ابن کثیر می گوید در سیاق این متن روایت نوعی غرابت و چیزی ناشایسته و منکر (دور از عقل) وجود دارد. عین متن او بدین گونه است: و فی حدیث زیفه ابن کثیر بالارسال ایضا: قال ابوبکر: مکانک حتی ادخل یدی فاحسه و اقصه فان کانت فیه دابة اصابتنی قبلک. قال نافع: فبلغنی انه کان فی الغار جحر فالقم ابوبکر رجله ذلک الحجر تخوفا ان یخرج منه دابة او شیء یوذی رسول الله. و فی لفظ: لما دخل الغار سدد تلک الاجرۃ کلها و بقی منها جحر واحد فالقمه کعبه فجعلت الافاعی تنهشه و دموعه تسیل. فقال: فی هذا السیاق غرابۃ و نکاره. در سیره حلبی ذیل قصه غار بر روایات فوق چنین افزوده شده است: پیامبر سرش را در دامن ابوبکر نهاده و خوابیده بود در حالی که ابوبکر از نیش افعیهها اشکهایش بر پیامبر می ریخت. پیامبر گفت: ای ابوبکر چه ات شده. پاسخ گفت: پدر و مادرم به قربانت. نیشم زده اند. پیامبر آب دهانش را بر محل نیشها می نهاد (و به اعجاز) خوبش می کرد. گوید در روایتی دیگر این افزودگی هست. پیامبر بر ابوبکر آثار تورم و باد کردن بدنش را دید، به او گفت: اینها چیست. پاسخ گفت: آثار نیش مار است. پیامبر گفت: پس چرا مرا خبر نکردی. ابوبکر گفت: ترسیدم از خواب بیدارت کنم. پیامبر او را با دست خود مسح کرد و همه ورمها و دردهایش را بهبود بخشید. عین متن فوق در کتاب نامبرده چنین است: قد کان (ص) وضع رأسه فی حجر ابی بکر رضی الله تعالی عنه و نام فسقط دموع ابی بکر رضی الله تعالی عنه علی رسول الله (ص) قال ما لک یا ابابکر؟ قال: لدغت فداک ابی و امی، فتفل رسول الله علی محل اللدغه فذهب ما یجده. و قال: زاد فی روایه: و انه رأى علی ابی بکر اثر الورم فسأل عنه فقال: من لدغه الحیة فقال هلا اخبرتني؟ قال: کرهت ان اوقظک فمسحه النبی (ص) فذهب ما به من الورم و الالم. چنان که دیدم افزون بر آن که بسیاری از گزارشگران اهل تسنن به دلیل مرسل بودن احادیث فوق و نیز (چنان که ابن کثیر تصریح دارد) متن مضطرب و نامعمول، مضحک و نامعقولشان آن همه را جعلی و ضعیف خوانده اند. اما آیا دلیل واضح تر سخیف و جعلی بودن این گونه احادیث چنان که از متنشان برمی آید، در خودشان نیست؟ زیرا حدیثی که از شدت مسخره بودنش آدمی تأسف بخورد و بخندد، حتی اگر مرسل هم نباشد، باز آیا معقول و مقبول است؟ زیرا چنان که در متن دیدیم، ابوبکر همه لباسهایش را درمی آورد و پاره پاره می کند و سوراخها را مسدود می کند و پیامبر هم هیچ نمی فهمد! و تازه صبح، پس از شبی خواب و غفلت کامل بر احوال رفیق راهش، آگاهی می یابد و تازه متوجه می شود چه خبر شده است. و رفیق او برهنه و عریان و بی لباس (البته حتما به استثناء شلوارش) آن وسط غار ایستاده است و تازه این استثناء شلوار حدسی است که ما از طرف خود می زنیم، زیرا نویسنده نادان چنان که از متنش برمی آید، تصریح دارد ابوبکر همه لباسهایش را در آورده است (فکلما رأى جحرا جاء بثوبه فشقہ ثم القمه الجحر حتی فعل ذلک بثوبه اجمع: هر چه سوراخ دید همه را با لباسهایش پوشاند و آنها را گرفت و مسدود کرد، چنان که همه لباسهایش را مصرف این عمل کرد) پرسیدنی است اصلا تصویر چنین تابلویی توهین به خرد و شأن آن دو مسافر نیست؟ حتی اگر آن دو تن، دو راهزن وحشی باشند که شبی در غاری ماوی گرفته باشند، نمی توانند یکیشان نسبت به دیگری چنین حالت بی تفاوتی، خنگی و نافهمی غیرقابل بخششی داشته باشد. مگر آن که در خیال تصور کنیم، آن که بیش از ده ساعت تداوم نیش می خورد، روین تن است و آن که تمام این مدت را در خواب و غفلت و ناآگاهی محض است و هیچ از آن همه ماجرا نمی فهمد و در نمی یابد، مست و خراب و بیهوش شراب افتاده و عقل و هوشش، مخدوش و مدهوش، مغفول و مغشوش است. عجا چگونه سنیان آن پیامبر اعظم، آن عقل اتم گیتی، آن مظهر اقدس و آن جان همه آگاهی و بینایی را که خود بارها گفته است: من حتی در خواب نیر قلبم بیدار و آگاه است، بدین سان تصویر می کنند؟ باری افزون بر آنچه که ذکر شد: آیا آن خدایی که کبوتر و عنکبوت را مسخر کرد تا به اعجاز کاری کنند که پیامبر و همراهش در غار مصون و محفوظ از هر آسیب دشمن بمانند و از هر شری در امان باشند، آیا آن خدا فقط قدرتش به عنکبوت و کبوتر می رسید و دیگر زورش به مار و افعی همان غار نمی رسید و آنها را تحت اقتدار و تسلط اعجاز برقرار خود نمی توانست داشته باشد؟! افزون بر آنچه که ذکر شد، چنان که دیدیم ابوبکر

بیش از ده ساعت مدام در حالی که یک پایش را تا بیخ ران در یک سوراخ فرو کرده و با چنین حالت ناراحتی رو به دیوار نشسته و سر پیغمبر خفته در دامن خود داشته آماج نیش مارها و زهر افعیها بوده است و پس از آن که این ده ساعت را از اول شب تا صبح زهرها را در تنش تحمل می کند، تازه صبح که پیامبر بیدار می شود، موقعیت او را می فهمد و به اعجاز او نجات می یابد. عجب! جاعل حدیث حتی با خود نیندیشیده که این همه سم مهلک مقاوم ترین حیوانات چون کرگدن و کفتار، فیل و گوریل را همه از میان می برد، چه رسد به مردی ضعیف اندام و شیخی محترم و نازک بدن در حد ابوبکر را! باری چنان که دیدیم، جاعلان حدیث با این متون ساختگی جز توهین به ساحت مقدس پیامبر و همراه او هدفی نداشته اند و ناآگاهانه و در کمال لاشعوری، در حق هر دوی آنان مدح شبیه به ذم کرده اند... که پناه به خدا از شر دوست نادان... و نیز برای آن که خواننده به رجال سند این گونه احادیث ضعیف پی ببرد و دریابد که خود دانشمندان اهل سنت این گونه احادیث را به دلیل سلسله گزارشگران و رجال احادیث ضعیف و جعلی و دروغ دانسته اند، خوب است به کتاب الغدير، ج ۸، ص ۴۱ به بعد نظری بیفکنند و آن جا ملاحظه فرمایند که بسیاری از روایتگران این گونه احادیث از نظر حدیث شناسان اهل تسنن، جعلال، ناموثق، ناشایست و کذاب بوده اند و بزرگان علم به احادیث شان کمترین اعتنایی نداشته اند. افرون بر آنچه که ذکر شد، نظر خواننده آگاه را به این حقیقت غیرقابل انکار معطوف می داریم که آنچنان که بر همگان آشکار است، بر پیامبر هر شب، نماز شب فرض و واجب بود. قرآن صراحت اکید دارد که پیامبر شب را سه بخش می کرد و دو پاره آن را به نماز و تهجد و تلاوت قرآن می گذراند و فقط یک پاره شبها را می خفت؛ یعنی اگر ساعات شب را ده ساعت بگیریم، اغلب چیزی حدود شش ساعت آن را بیدار بود و چیزی حدود سه چهار ساعت را بیشتر نمی خفت. آیات قرآنی درباره وجوب نماز شب، تسیبحات و کیفیت قیام شبانه او از این قرارند: یا ایها المزمّل، قم اللیل الا قلیلا، نصفه او انقص منه قلیلا: هان ای رسول در جامه ی فکرت خفته، برخیز و شبها را به نماز و طاعت خدا بگذران و شبها را نصف و یا کمی از نصف به استراحت پرداز. (مزمّل، آیات ۱ به بعد) و در نظر بگیریم که وجوب نمازهای شبانه از همان آغاز بعثت بر او فرض گشت. زیرا سوره مزمّل دومین و یا سومین سوره ایست که بر او نازل شد. و نیز این آیه: و من اللیل فاسجد له و سبّحه لیلا طویلا: هر شب، خدای را به سجده و نماز یاد کن و طول شبها را به تسیب بگذران. (سوره انسان، آیه ۲۶) (و نیز این آیات: ان ربک یعلم انک تقوم ادنی من ثلثی اللیل و نصفه و ثلثه... همانا خدا به حال تو آگاه است که هر شب نزدیک دو پاره یا نصف و یا (حداقل) ثلثی از شب را همیشه به طاعت و نماز می گذرانی. (سوره مزمّل، آیه ۲۰) (و نیز این آیه: و من اللیل فسبّحه و ادبار النجوم: و پاره ای از شبانگاه را به تسیب خدا پرداز و نیز به هنگام فرورفتن ستارگان نیز به نماز و تسیب برخیز. (سوره طور، آیه ۴۹). و نیز این آیه: و من آناء اللیل فسبّح و اطراف النهار: ساعاتی از شب را به نماز و تسیب بگذران و نیز بخشی از روز را. (سوره طه، آیه ۱۳۰) (و نیز بسیاری آیات دیگر. در نتیجه چگونه ممکن است که پیامبر بخصوص آن شب که شب هجرت الی الله و مبدأ حرکت تاریخ ساز اوست، واجب شبانه خود را ترک کند و وضعیت همسفر خود را که به گونه عریان و برهنه یک رانش را به عنوان بالش در اختیار او گذاشته، و یک پای دیگرش را تا بیخ ران در اختیار افعیها و مارها نهاده نفهمد و بگذارد این همسفر، چنین شبی را بسر آورد و تا صبح در غفلت تمام ازو باشد. وانگهی بگیریم که این دو نفر، دو شخصیت ارجمند و مهاجر دیار قدس و رهرو اولین شب هجرت خود به سوی خدا نیستند، بلکه دو موجود عادی مسافرنند که یکی شان فی المثل با ناقه ای به سفر می رود. باز در همین صورت هم آدمی باور نمی کند که یک مسافر عادی نسبت به مرکوب خود که در کنار اوست چنین حالت تغافل و بی خبری را داشته باشد. و قطعاً اول مسائل مرکوب خود را از غذا و صحت و سلامت و آب و علیق و سایر مسائل در نظر می گیرد و سپس به خواب می رود....

[۱۵] دانشمندان سنی ای که گفته اند حدیث فوق به دلیل موضوع و سند، دروغین و ساختگی است اینان اند: خطیب بغدادی در تاریخ خود، ج ۲، ص ۳۸۸ و ج ۱۲، ص ۱۹؛ کشف الخفا، ج ۲، ص ۴۱۹؛ نیز اللآئی المصنوعه، ج ۱، ص ۱۴۸؛ لسان المیزان، ج ۲،

ص ۶۴؛ میزان الاعتدال، ج ۲، ص ۲۶۹ ۲۳۲ ۲۱، و ج ۳، ص ۳۳۶ و نیز اسنی المطالب، ص ۶۳ برای مدارک بیشتر به الغدير، ج ۵، ص ۳۰۲؛ الصحيح من السيره، ج ۲، ص ۲۸۴ ر. ك.

[۱۶] تمامی آنچه را که ذکر کردیم نه از خود و نه از متن شیعه بلکه از منابع مورد وثوق اهل سنت، سیره ابن هشام، ج ۲، ص ۱۳۳ با این عبارات ذکر نمودیم: لما خرج رسول الله (ص) و خرج ابوبکر معه، احتمل ابوبکر ماله كله، و معه خمسۃ آلاف درهم او ستۃ آلاف، فانطلق بها معه. قالت، فدخل جدی ابوقحافه، و قد ذهب بصره فقال: والله انی لأراه قد فجعکم بماله مع نفسه. قالت: قلت: کلا یا ابت! انه قد ترک لنا خیرا کثیرا. قالت: فاخذت احجارا فوضعتها فی کوۃ فی البیت، الذی کان ابی یضع ماله فیها، ثم وضعت علیها ثوبا، ثم اخذت بیده، فقلت یا ابت، ضع یدک علی هذا المال. قالت: فوضع یدہ علیہ. فقال. لأبأس، اذا کان ترک لکم هذا فقد احسن و فی هذا بلاغ لکم. و لا والله ما ترک لنا شیئا، و لکنی اردت ان اسکن الشیخ بذلک... و شگفت تر از همه آن که این مطلب را نه تنها ابن هشام، بلکه سایر نویسندگان سنی صاحبان کنز العمال، ج ۲۲، ص ۲۰۹، البدایۃ و النهایۃ، ج ۳، ص ۱۷۹؛ حیاۃ الصحابه، ج ۲، ص ۱۷۳ و ۱۷۴؛ مجمع الزوائد، ج ۶، ص ۵۹، از قول طبری و احمد که رجال گزارشگران این حدیث را همه صحیح می دانند و نیز دیگران، روایت کرده اند....

[۱۷] زیرا عثمان علاوه بر نسبت فامیلی با بنی امیه، به لحاظ سیاست و رفتار و بینش و کشورداری با معاویه هماهنگ بود و در واقع تأیید عثمان، تأیید معاویه بود. و عثمان بود که او را پس از عمر بن خطاب بر سلطنت شام ابقاء کرده و قدرت بلامنازع و غیرمسئول و فرمانروایی اش را نامحدود نمود.

[۱۸] معاویه به تحقیر نام علی را «ابوتراب» (یعنی آن که جز خاک در دست ندارد و چون خاک بی ارزش است، می خواند.) و او را بر منابر با این لقب دشنام می داد و لعن می کرد و حال آن که علی خود فرموده بود «این لقب» ابوتراب «یعنی پدر خاک برترین لقبی است که پیامبر به من داده است.» آری و چه خوش نیز گفته بود. زیرا جز خاک که منبع تابناک همه گون فیض و رویش، برکت و بهجت و خرمی و جمال زندگانی آفریدگان است، چه چیز را خواهی یافت که ماده و گوهر نخستین آفرینش آدم و عالم باشد؟ و جز آن، چه خواهی یافت که کارگاه حلم و علم و سلمش آن سان کیمیاگری کند که حتی نجاست فرو برد و از آن گل و گیاه و زیبایی و ارزاق تمامی آفریدگان و آدمیان را برآورد.

[۱۹] عین متن مدائنی چنین است: «کتب معاویۃ الی عماله فی جمیع الآفاق: أن لا یجیزوا لاحد من شیعه علی شهادۃ، و کتب الیهم: ان انظروا من قبلکم فی شیعه عثمان و محبیه، و اهل ولایتہ، الذین یردون فضائلہ و مناقبہ، فأدنوا مجالسہم، و قربوہم و اکرموہم و اکتبوا الی بکل ما یروی کل رجل منهم، و اسمہ و اسم ابیہ و عشیرتہ ففعلو ذلک، حتی اکثروا فی فضائل عثمان و مناقبہ، لما کان یبعثہ الیہم معاویۃ من الصلات و الکساء و الحباء و القطائع و یفیضہ فی العرب منهم و الموالی، فکثر ذلک فی کل مصر، و تنافسوا فی المنازل و الدنیا، فلیس یجد امرؤ من الناس عاملا من عمال معاویۃ، فیروی فی عثمان فضیلۃ او منقبۃ الا کتب اسمہ و قریہ و شففعه فلبثو بذلک حینا. ثم کتب الی عماله: این الحدیث فی عثمان قد جہرو فشا فی کل مصر و کل وجہ و ناحیہ فاذا جاء کم کتابی هذا فادعوا الناس الی الروایۃ فی فضائل الصحابۃ و الخلفاء الاولین و لا تترکوا خبرا یرویہ احد من المسلمین فی ابی تراب الا و اتونی بمناقض لہ فی الصحابۃ، فان هذا احب الی و اقر لعینی و ادحض لحجۃ ابی تراب و شیعتہ و اشد علیہم من مناقب عثمان و فضلہ... فقرئت کتبہ علی الناس، فرویت احادیث کثیرۃ فی مناقب الصحابۃ، مفتعلۃ لا حقیقۃ لہا وجد الناس فی روایۃ ما یمجرى هذا لمجرى، حتی اشادوا بذکر ذلک علی المنابر، و القی الی معلمی الکتاب، فعملوا صبیانہم و غلمانہم من ذلک الکثیر الواسع، حتی رووہ و تعلموہ کما يتعلمون القرآن، و حتی علموہ بناتہم و نساہم و خدمہم و حشمہم، فلبثوا بذلک ما شاء الله... ثم کتب الی عماله نسخۃ واحده الی جمیع البلدان: انظروا من قامت علیہ البینۃ: انه یحب علیا و اهل بیتہ فامحوہ من الدیوان و اسقطوا عطاءہ و رزقہ. و شففع ذلک بنسخۃ اخرى؛ من اتہمتموہ بموالاۃ هؤلاء القوم فنکلوا بہ و اہدموا دارہ. فلم یکن البلاء اشد و اکثر منه بالعراق و لا سیما بالکوفہ، حتی ان

الرجل من شيعه على لياتيه من يتق به فيدخل بيته، فيلقى اليه سره و خاف من خادمه و مملوكه و لا يحدثه حتى ياخذ عليه الايمان الغليظة. ليكنمن عليه؛ فظهر حديث كثير موضوع. و بهتان منتشر و مضى على لك الفقهاء و القضاة و الولاة. و كان اعظم الناس فى ذلك بلية القراء المراون و المستضعفون الذين يظهرون الخشوع و النسك فيفتعلون الاحاديث حتى يحطوا بذلك عند ولاتهم، و يقربوا فى مجالسهم، و يكسبوا به الاموال و الضياع و المنازل حتى انتقلت تلك الاخبار و الاحاديث الى ايدى الديانين الذين لا يستحلون الكذب و البهتان فقبلوها فرووها و هم يظنون انها حق و لو علموا: انها باطله لما رووها و لا تدينوا بها، فلم يزل الامر كذلك حتى مات الحسن بن على عليهما السلام فاز داد البلاء و الفتنة...» منقول من الصحيح فى السيرة النبى، علامه مرتضى العاملی، ج ۲، ص ۲۸۴ و ۲۸۵ و اما اگر کامل تر از متن فوق را می‌خواهید ببینید... به شرح نهج البلاغه ابن ابی الحديد سنی، ج ۱۱، ص ۴۴ تحت عنوان ستم و شکنجه‌هایی که بر اهل البيت، خاندان على و دوستان وی رسید، به روایت «ابوالحسن المدائنی» از کتاب «الاحداث» نگاهی بیفکنید.

[۲۰] سکینه به معنای آرامش و اطمینان و وقاری است که خدا بر دل عارف و مؤمن می‌افکند، به فارسی نزدیکترین لغت بدین معنا: «خدا رامش»، «خود آرامش»، «جان سکون» و از این گونه تواند بود.

[۲۱] مؤید نظر ما واقعه حدیبیه است که پیامبر، عثمان را از جانب خود فرستاد که پیامش را به مشرکان برساند که برای جنگ نیامده است و عثمان رفت و پیامش را به مردم مکه رسانید. همچنین در فتح مکه، ابوسفیان را مأمور کرد که پیامش را به مردم مکه ابلاغ کند و افزود که محوطه حرم و خانه خدا در امان است و هر که اسلحه فروگیرد و قصه تعرض نداشته باشد، آن جا در امان است و نیز افزود خانه ابوسفیان نیز در امان است و هر کس در پناه آن خانه و پیرامون آن باشد در امان است و ازین قبیل موارد دهها نوع دیگر....

[۲۲] در تفسیر این قوم و ملت چنین آمده: که صحابه از پیامبر پرسیدند: پیامبر آنان چه کسانی‌اند که خداوند بجای عرب به یاری دین تو بخواهد گزید؟ گفته‌اند: پیامبر دست بر شانه‌ی سلمان فارسی نهاد و گفت: «مردمانی از قوم و ملت این مرد».

[۲۳] يا ايها الذين آمنوا ما لكم اذا قيل لكم انفروا في سبيل الله اثا قلتم الى الارض ارضتم بالحياة الدنيا من الآخرة فما متاع الحياة الدنيا في الآخرة الا قليل - الا تنفروا يعذبكم عذابا اليما و يستبدل قوما غيركم و لا تضروه شيئا و الله على كل شيء قدير. (سوره توبه، آيات ۳۸ و ۳۹).

[۲۴] و مکروا و مکر الله و الله خير الماکرين. يعنى در کتاب مکنونات آسمانی خود گاه به تصریح و گاه به تلویح و تلمیح، با روشهای پوشیده با قرائن لطائف و نمودهای نمادین، حقایق ارجمند و وقایع دلپسندی را که خود می‌خواهد، از پس هزار سال ظلمت دروغ به ما می‌نمایاند و چونان خورشید که حتی از پس نقاب ابرها رخشان است، چهره‌ی حقیقت خود را بر ما می‌نماید و می‌تاباند.

[۲۵] او خود را در مکتوبات رسمی شاهنشاهی که در اوراق تاریخ بر جای مانده است، این گونه توصیف می‌کند: انسانی جاوید در میان خدایان و خدایی توانا در میان آدمیان؛ شهریاری که با خورشید طالع می‌شود و ستاره‌های شب و دیدگان آن را او عطا کرده است.

[۲۶] چنان که در مجلدات پیشین این اثر به گونه‌ای مختصر آمد، یادآوری و تأمل بر مسائل حیات خسرو بسیار آموزنده می‌نماید. کافی است در وصف اسراف، تجمل، شهوترانی و عشق به عیش و نوش و استغراق مطلق در جواهر و ظواهر، زندگی این شاه، بویژه روزهای پایانی عمرش را از نظر بگذرانیم. هنگامه‌ی حمله‌ی سربازان اسلام است و طی جنگهایی سخت که تمامی‌شان به شکست و فرار سربازان ایرانی منتهی می‌شود، یزدگرد آخرین پادشاه ساسانیان مجبور به فرار و هزیمت از برابر سپاه اسلام می‌گردد. اما او به هنگام فرار که رعایت سبکباری و سبک گریزی لازمه‌ی هر هزیمت است، لشگری از خدمتکاران و خدم و حشم خویش را در پی

خود براه انداخته، همراه می‌برد. تعداد افراد تشریفات و خدمه‌ی حضور و طرب و آیین‌های او حیرت‌انگیز است. تمامی تواریخ معتبر ایرانی، عرب و مسیحی نوشته‌اند: یزدگرد هزار آشپز، هزار رامشگر، هزار یوزبان (که کارشان مواظبت و نگه‌داری یوزپلنگ‌های شکاری شاه بوده است) هزار بازبان، و بیش از هزاران زن حرم و همسر و نیز ساقی را با خود می‌برده است. حتی تصور و تخیل چنین منظره‌ای شگفت می‌نماید. این اردوی تشریفاتی لذت، مکنت و ثروت به هنگام فرار، به چه کارش می‌آمده است؟ آن هزار رامشگر و ساقی و رقاص و مغنی و آن هزاران زن ماهرو، کاروانی از جنسیت و دلبری و شهوت در آن هنگام که باید تتمه نیروی خود را وقف بازسازی ارتش مضمحل گشته خویش می‌کرده نهایت حس آزمندی و شهوت‌خواهی و کامجویی او را می‌نماید. و اتفاقاً همینها بود که سر وی را به باد داد و مردی «ماهوی» نام، از سرداران اقلیم خودش - که شاه دست یاری به سویش دراز کرده بود - به جای کمک به او به این فکر افتاد که بر وی بتازد و آن همه زن و ثروت و کنیز و اسب و استر را تصاحب کند. شاه بینوا وقتی که از نقشه‌ی سردار خویش آگاه شد غرقه‌ی لباس و تاج شاهی و شلوار مرصع نشان یک تنه فرار کرد. مرد غریب آن قدر درایت نداشت که لااقل آن جبه و شلوار مرصع را از پای خود درآورد و در توبره‌ای ببندازد و بر پشت خود آویزان کند و وقتی به جایی امن رسید دوباره به تن کند. بدین گونه در شبی سرد و سیاه به آسیابی رسید و از آسیابانی ایرانی پناه خواست و مرد آسیابان که چنان طعمه‌ی شاهوار و شلوار والاتباری را دید، شبانه او را کشت، شلوار را از پایش درآورد و تصاحب کرد.

[۲۷] تاریخ، اغلب مسائل او را ضبط و ثبت کرده و ما چنان که دیدید از همان اسناد گونه‌گون ترجمه و بازنویسی کردیم: نوشته‌اند حاشیه ردا و غلاف و کمر بند و قبضه‌ی شمشیر و حتی شلوار او مزین به رشته‌های جواهر و مروارید بسیار بوده است. وی علاوه بر جامه‌های مرصع همواره چندین رج از بهترین و درشت‌ترین مرواریدهای بی‌نظیر غلطان را بر گردن داشته و آرایه‌های ردا و قبایش همه از جواهر و گوهر و لعل و مروارید بوده است.

[۲۸] انجیل متی، فصل ۱۳، آیات ۳ تا ۹.

[۲۹] انجیل متی، فصل ۱۳، آیه ۴۴.

[۳۰] انجیل لوقا، فصل ۸، آیات ۱۱ تا ۱۵.

[۳۱] در آن روزگاران فرقه‌هایی از مذهب مسیحیت، بر باور و ایمان یکتاپرستی بودند. و از آرایه‌های انحرافی تثلیث به گونه‌ای که این روزها می‌بینیم درین دین نشانی نبود لااقل می‌توان گفت فرقه‌ای از مسیحیان بودند که عیسی را پیامبر الهی می‌دانستند و به الوهیت او معتقد نبودند. مسیحیت نیز چون بسیاری دیگر از ادیان در سراسر جهان سرنوشت‌های گوناگون داشت. به طور نمونه آریوس؛ اسقف بزرگوار موحد اسکندریه که از پاک‌اندیشان و بنیان‌گزاران فرقه آریوسیان است در حدود سالهای ۲۵۶-۲۳۶ میلادی می‌زیست. او معتقد بود که اقا تیم ثلاثه اب و ابن و روح‌القدس با هم برابر نیستند و هرگز از یک جوهر نیستند، بلکه کلمه که همان ابن است پایین‌تر از اب است و آفریده‌ی اوست و روح‌القدس فرشته وحی و واسطه‌ی فیض است. وی مسیح را کامل می‌دانست و او را پیامبر و موجودی بشری می‌دانست و منکر جدی مرتبه الوهی و خدایی او شد... اما فرقه‌های رسمی کلیسای نظریه آریوس را رد کردند و یک شورای دین مسیحی در سال ۳۲۵ در شهر نیقیه تشکیل شد و این نظریه منطقی و اصولی را به عنوان نظری کفرآمیز و الحادگون محکوم کردند....

[۳۲] یسنا.

[۳۳] یسنا.

[۳۴] سوره‌ی احزاب، آیه ۳۳.

[۳۵] به روایت متواتر دانشمندان اهل تسنن که در جای خود توضیح مشروح آن خواهد آمد، روزی که پیامبر خود و چهار تن دیگر، از خاندان خویش؛ علی، فاطمه، حسن و حسین را در پوشش ردای خویش درآورد و آیه‌ی طهارت بر آنان نازل گشت،

جبرئیل از سر نیاز به او گفت و من چه؟ پاسخ فرمود: تو نیز از خاندان مایی.

[۳۶] انجیل یوحنا، باب پانزدهم.

[۳۷] انجیل متی، فصل ۶، آیه ۱۹ تا ۲۱.

[۳۸] به تخمین می‌توان دریافت که حدود سی سال داشت.

[۳۹] در مناقب ابن‌شهر آشوب و نیز بحارالانوار چنین آمده است که فقیرترین مردم مدینه خانواده‌ی ابویوب انصاری بود و هیچ کس از تمامی مردم شهر از آنان بی‌کس‌تر و بی‌چیزتر نبود.

[۴۰] اغلب مورخین نوشته‌اند که بار و بنه پیامبر را ابویوب انصاری خود به خانه خود برد. و بعضی نیز نوشته‌اند که مادرش برد. بعضی نوشته‌اند همسرش برد. چه فرق می‌کند. هر چه بود و هر کدام برده باشند، اغلب برین معنا متفق‌اند که پیامبر هفت ماه و بلکه تا یکسال تمام در خانه او زیست و وقتی که خانه‌های او در جنب مسجدش آماده شد، به خانه خود نقل مکان فرمود.

[۴۱] چند ماه بعد، پیامبر میان مهاجران و انصار عقد برادری و اخوت می‌افکند. برای هر کسی به لحاظ روحیه و اندیشه و موقعیت و دل و جان و احوالات باطنی او، برادری از سنخ و خمیرمایه و روح کلی خودش انتخاب می‌کند. این انتخاب برادری و اخوت بسیار مهم است. ابویوب را با مصعب بن عمیر؛ همان جوان شاهزاده‌وار، معلم بزرگوار قرآن و اولین سفیر دین‌آموز مدینه و اولین پرچمدار جنگهای خود برادری می‌کند. و علی را برای خود برمی‌دارد و به برادری خود انتخاب می‌کند. و عمر را به ابوبکر می‌دهد. توضیح این مسائل خواهد آمد....

[۴۲] عین عبارات پیامبر را که در صدها کتب اهل سنت متواتر تکرار شده، نقل می‌کنیم: و قال (ص) یا عمار سیکون فی امتی بعدی هناء و اختلاف حتی یختلف السیف بینهم حتی یقتل بعضهم بعضا و یتبرأ بعضهم من بعض فان رأیت ذلک فلیک بهذا الذی عن یمینی یعنی علیا (ع) و ان سلک الناس کلهم وادیا فاسلک وادی علی و خل الناس طرا، یا عمار ان علیا لا یزل عن هدی یا عمار ان طاعة علی من طاعتی و طاعتی من طاعة الله تعالی.

[۴۳] روایت فوق را از کتاب الدرجات الرفیعه، تألیف صدرالدین السید علی خان المدنی، ص ۳۱۶ ترجمه کردیم.

[۴۴] روایت فوق به گونه‌های مکرر دیگر در آثار اهل تسنن آمده است. درجات الرفیعه، ص ۳۱۵.

[۴۵] دقت کنید به روایت این دو گونه گزارشگر که در تعریف پیامبر یک بار به «من هذا الغلام» و یک بار به «ما هذا الغلام» این بچه که جلوی خودت نشانده‌ای کیست؟ و در عبارت دیگر چنین آمده، این پسر بچه‌ای که جلوی خودت نشانده‌ای چیست؟! که در عبارت دوم نوعی جمله‌پردازی ناشایسته‌تری است.

[۴۶] گزارش خودشان یادشان رفته که نقل کرده‌اند ابوبکر شتر خود را به پیامبر تعارف کرده، اما پیامبر نپذیرفت و در صورتی سوار آن شد که پول شتر را داد... و باز یادشان رفته که همین شتری که ابوبکر به پیامبر فروخت در راه از آمدن باز ماند و افتاد و پیامبر شتری از دیگری قرض گرفت... چنان که پیش از این به تفصیل آن همه را نوشته‌ایم. یعنی پیامبر خود شتر داشته و احتیاجی به آن نداشته که پشت ابوبکر سوار شود!!

[۴۷] این نیز از عجایب است که چگونه پیامبر را پشت سر خود نشانده و نفر پشت سری راه را به او نشان می‌داده است!!

[۴۸] درین باره به این کتابها رجوع کنید: ارشاد الساری، ج ۶، ص ۲۱۴؛ السیره الحلبیه، ج ۲، ص ۴۱ و صحیح البخاری؛ ط مشکول باب الهجرة، ج ۶ ص ۵۳؛ سیره ابن‌هشام، ج ۲، ص ۱۳۷؛ مسند احمد، ج ۳، ص ۲۸۷؛ المواهب اللدنیه، ج ۱، ص ۸۶؛ عیون الاخبار، لابن قتیبه، ج ۲، ص ۲۰۲؛ المعارف له، ص ۷۵؛ الغدیر، ج ۷، ص ۲۵۸؛ الریاض النضره، ج ۱، ص ۷۸ و ۷۹ و ۸۰؛ طبقات ابن‌سعد، ج ۲، ص ۲۲۲.

[۴۹] این کتاب را بخوانید و افزون بر هزاران دریچه آن به جهان معارف گونه‌گون، ادب، تاریخ، تفسیر، تحلیل، روایت‌شناسی،

شعر، نقد و غيره - از عظمت و بزرگي مقام انسان و نامحدود بودن قدرت توانايي و ابتكار علمي و عملي او در هر كار و هر چيز به شگفت آييد. زيرا اين كتاب به زعم من بيشتر به معجزه شبيه تر است تا به يك تأليف. زيرا كتابي است كه به جهت شكوه فصاحت و بلوغ بلاغت و نيز وسعت معاني و ارجاعات محققانه بياني فقط يك هيات علمي دانشگاهي و جمعي كثير از اساتيد يك دانشكده و آگاهاني نخبه و دانشور و خبير مي توانند چنين اثرى را خلق كنند. حداقل چيزي نظير چهل نفر علامه و دانشور نه يك تن... و شهسوار عالم عشق و معنا، عقل و نقل، علامه اميني چنان كاري را يك تنه کرده است. نه. من شك ندارم، خلق چنين اثرى از قدرت بشر خارج است و علامه - بي شك در آفرينش آن مؤيد به تأييد ملكوت و عنایت علوی لاهوت بوده است. نشيده‌ای كه چون مولایش علی در قلعه خبير را كند - فردای آن روز چهل تن از قدرتمندان و زورآوران سپاه اسلام نتوانستند آن در را جا به جا كنند؟... و شگفت تر از همه آن كه تمامی مورخان سنی و شیعه نوشته‌اند: در آن لحظه كه در قلعه را از جا بر كنند، پايش بر زمین بند نبود. بلكه يك ذرع بر بالای خاك بود. و شهاب‌الدین سهرودی فیلسوف عظیم الشان اسلامی درین باب از قول علی چنين آورده است: ما قلعتہ بالقوت الجسمانيۃ بل قلعتہ بالقوة الروحانية: آن را نه به قوت جسماني بلكه به قدرت ملكوت و روحاني بر كنند.

[۵۰] عین روایت نویسنده سنی در کتاب استیعاب (حاشیه و هامش اصابه)، ج ۲، ص ۶۰، ذیل زندگینامه سلمان فارسی چنین آمده است: ان اباسفیان اتی علی سلمان و صهیب و بلال فی نفر فقالوا ما اخذت سیوف الله من عنق عدو الله ماخذها فقال ابوبکر تقولون هذا لشیخ قریش و سیدهم و اتی النبی (ص) فاخبره فقال یا ابابکر لعلک اغضبتهم، لئن كنت اغضبتهم لقد اغضبت ربک جل و علافاتهم ابوبکر فقال یا اخوتاه اغضبتکم قالوا لا یا ابابکر یغفر الله لک....

[۵۱] ام‌معبد، همان زن بیابانی، آدم ندیده و بی‌سوادى كه داستان‌ش را در «قدید» دیدیم. همان كه چنان تصویری عظیم و فخیم از پیامبر داد كه همه نویسندگان سنی و شیعه از آن همه ادب، دریافت، كرامت فهم و گوهر نظر به وجد و سرور افتاده‌اند.

[۵۲] بعضی از دانشمندان سنی برای آن كه چنان بافته‌ی معیوب و مضحكى را رفوگرى كنند، گفته‌اند: چون ریش پیامبر سیاه بود، به همین دلیل جوانتر می‌نمود. در حالی كه این روایت را كه خود بارها از زبان ابوبكر گزارش کرده‌اند، فراموش می‌كنند كه ابوبكر و بعضی از صحابه به پیامبر گفته‌اند: پیامبر چرا پیر شده‌ای؟ یعنی چهره‌ات برگ و بار پیری پیش‌رس گرفته است و پیامبر پاسخ فرمود: «شیبتي سورة هود و اخواتها: سورة هود و مشابه‌های آن مرا پیر كرد و درهم شكست.» «و توجه كنید كه این سوره و مشابهینش همه در مكه و پیش از هجرت به مدینه نازل شده‌اند....

[۵۳] اینان می‌گویند ابوبكر را مردم، و مسلمانان (به آزادی انتخاب) كردند. و ما در جای خود خواهیم دید كه آنان یعنی حزب ابوبكر و عمر و ابوعبیده جراح به تهدید و ایجاد دوگانگی و تفرقه در میان انصار و ضرب و شتم و هياهو و جار و جنجال و در لحظه‌ای بس نامناسب و ناگهانی و ناشایست در حالی كه جسد مطهر پیامبر بر زمین وامانده بود و خانواده‌اش مشغول غسل و تكفین وی بودند و بسیاری از چهره‌های برگزیده و شایسته اصلاً نمی‌دانستند در سقیفه چه‌ها می‌گذرد و چه توطئه‌هایی در كار است - و آنان كه می‌دانستند شدیداً با آن مخالف بودند - ابوبكر را نامزد خلافت كردند و او را جلو انداختند و فقط گروهی از مردم مسلمان، آن هم در محیطی بس رعب‌آمیز و بی‌كمترین آرامش و فرصت اخذ نظر از آرای برگزیدگان و منتخبین امت اسلام، او را به خلافت برگزیدند و سپس بسیاری از شایستگان و چهره‌های ارجمند اسلام یعنی برترین صحابه پیامبر به گونه علنی با این خلافت تحمیلی مخالفت كردند و اما حزب ابوبكر به زور و تهدید و به ضرب تازیانه و شمشیر از این و آن برایش بیعت گرفتند.

[۵۴] زیرا سنیان حتی به قانون خودشان كه گفتند (خلافت امری انتخابی از سوی تمامی توده مسلمانان است) و مسلمانان همگی به اتفاق و اجماع ابوبكر را (انتخاب) كردند، نیز متعهد و پای‌بند نماندند و قانون خودشان را، خلیفه خودشان نقض كرد و زیر پا نهاد. زیرا ابوبكر به هنگام مرگ خود، عمر را (انتخاب) كرد و (انتخاب) او را مبتنی بر (انتخاب مردم) نمود و براساس آرای توده‌ی

مسلمان وانگذاشت!! باید از ایشان پرسید این یک بام و دو هوایشان چگونه است؟ یک جا می گویند پیامبر جانشین پس از خود را (انتخاب نکرد) و امر (انتخاب) جانشین را به عهده مردم و توده مسلمانان گذاشت و مردم بودند که ابوبکر را (انتخاب) کردند. و براساس همین معیار، (انتخاب) او را (انتخابی) موجه، شایسته، عادل، مردمی و اسلامی می بینند و یکجا می بینیم همین قانون و سنت به ظاهر حقه خودشان را خودشان یکجانبه و بی کمترین حق و عدل و دلیلی نقض می کنند! و چیزی که خدا و پیامبر را - از (انتخابش) بری می دانند و به دستهای مردم وا می نهند، دوباره خودشان یک تنه از دستهای مردم باز پس می گیرند و حتی به قانون خودشان نیز عمل نمی کنند و (حق مردم و انتخاب مردم را) (به انتخاب و انتصاب فردی و یک تنه خود) وابسته می دارند؟ به راستی این تناقض سهمناک و تنازع نظر و عمل شان را چگونه می توانند پاسخ دهند؟.

[۵۵] بعضی از مورخان سنی، کل ماجرای این صحنه و درگیرها را ذکر می کنند. اما از روی کمال تعصب از ذکر نام عثمان خودداری می کنند. از آن جمله اند: ابن هشام نویسنده سیره پیامبر. در حالی که او خود بهتر از هر کس دیگر می داند که آن مردی که از همکاری و همیاری با پیامبر و مسلمانان در مسجد کنار کشیده و آن گونه ناشایست با عمار سخن می گوید کیست؛ زیرا روایت و ماجرای این حادثه را دارد از قول ابن اسحاق گزارش می کند و اعتراف می کند که ابن اسحاق نام آن مرد را مشخص کرده است. در حالی که از مورخ دیگر سنی «سهیل» در پاورقی نسخه سیره ابن هشام، ج ۲، ص ۱۴۲ چنین آمده است: ابن اسحاق آن مرد را نام برده است! اما ابن هشام که نمی خواسته چیز ناخوشایندی را نسبت به یاران پیامبر دارد، از ذکر نامش خودداری کرده است و حال آن که ابوذر گفته است: «ابن اسحق نام مرد نامبرده را ذکر کرده است: همانا او عثمان بن عفان رضی الله عنه بوده است.» «و قال ابوذر: و قد سمی ابن اسحاق الرجل فقال: ان هذا الرجل هو عثمان بن عفان رضی الله عنه. باری جز ابن اسحق و سهیلی. بسیاری دیگر از مورخان و محدثان اهل تسنن نام «عثمان بن عفان» را ذکر کرده اند و مسائل و درگیرهای او را با عمار به گونه کامل از آغاز تا انجام تاریخ زندگی هردویشان در کتابهایشان نوشته اند، که خواهد آمد.

[۵۶] جمله بار نکوهشی بسیار دارد و هر کس آن را به گونه ای ترجمه کرده است. مترجم انگلیسی سیره ابن هشام، «زندگی پیامبر» گویلیوم نشر دانشکده آکسفورد پاکستان، ص ۲۲۹ جمله را این چنین ترجمه کرده است: *mih diova os , nevigrof eb* . *ton lliw eh siht ekil sevaheb nam a fl* که ترجمه اش می شود: مردی که چنین رفتار کند، مورد بخشایش قرار نگیرد. از او دوری کنید.

[۵۷] و دقت کنیم اگر فی المثل عمار به مرگ طبیعی از دنیا رفته بود؛ یعنی به بیماری ای مرده، یا در آب خفه شده و از بالای بام خانه اش به زیر پرت شده و مرده بود، تمامی نبوت آن پیامبر دروغ بود و باطل بود و جز ادعایی جاهل و غافل نبود. زیرا تمامی عظمت صدق مقال آن پیامبر در تحقق نبوات وی، یعنی همین معجزات و پیش آگاهی هایش بود... در نتیجه وقتی اهل تسنن با مفهوم مصداقی چنین حدیثی به این عظمت که «عمار را ستمگران داخلی می کشند» چنین برخورد سست و توجیهات بی اساسی می کنند و حزب معاویه را در انجام چنان عملی پاک و مصاب می دانند، قبل از آن که معاویه را پاک و مصاب بدانند، پیامبر و عملش را بی ارزش و ناصواب دانسته اند.

[۵۸] *تقتلك الفئة الباغية*: باغی به معنای طاغی، ستمکار و جنایتکار داخلی است. متجاوز مسلح بر ضد آیین و نظام احمدی را باغی گویند.

[۵۹] تمامی آنچه را که درباره عثمان و عمار گفته آمد: مورخین اهل تسنن در کتب خود ذکر کرده اند - که از آن جمله اند: بلاذری در انساب، ج ۵، ص ۴۸؛ نیز ابن قتیبه در کتاب الامامه و السیاسه، ج ۱، ص ۲۹؛ نیز ابن عبد ربه در عقد الفرید، ج ۲، ص ۲۷۲ و... و به جای خود در کتاب «امام علی» شرح کامل ماجرا ان شاء الله خواهد آمد.

[۶۰] و فراموش نکنیم که در همین جنگ صفین چه جنایاتی را معاویه محترم و مصاب علیه عالم اسلام مرتکب شد که قطره ای از

اقیانوس مظالمش، به روایت محدثین اهل تسنن از جمله: ابوعمر صاحب کتاب استیعاب، چاپ «حاشیه اصابه»، ج ۲، ص ۴۷۸ تحت عنوان نام عمار، به روایت عبدالرحمن بن ابزی چنین است: گوید، در رکاب علی به جنگ صفین آمدیم و در گروه ما هشتصد تن از برگزیدگان صحابه پیامبر بودند که در بیعت رضوان تا پای مرگ و جانفشانی کامل با پیامبر عهد و میثاق کرده بودند. آری ما با این گروه هشتصد نفری «اصحاب بیعت رضوان» به یاری علی آمدیم که شصت و سه نفر ازینان به دست لشکریان معاویه در همین صفین به شهادت رسیدند که یکی شان عمار بن یاسر بود. عین حدیث چنین است: قال عبدالرحمن بن ابزی شهدنا مع علی (ع) صفین ثمان مائة ممن بايع بيعه الرضوان، قتل منا ثلاثة و ستون، منهم عمار بن ياسر رضي الله عنه. برای آن که به عظمت مقام والای عمار، پاکی، علو شأن، سبقت ایمان و این که دشمنان و کشندگان او در آتش ابدی دوزخ اند و نیز این که او ترازوی حق است و هر جا که اوست، حق نیز همان جاست، مشتاق اوست و چنان که عایشه همسر پیامبر روایت کرده، بی عیب ترین صحابه رسول خداست و از فرق سر تا پایش آکنده به ایمان است. به کتاب استیعاب نوشته نویسنده سنی - و نه شیعه - ذیل نام عمار همان مرجع فوق، ص ۴۷۶ به بعد نظری بیفکند.

[۶۱] البديئة و النهایة، ج ۳، ص ۲۱۸، به نقل از فروغ ابدیت، ص ۳۷۲.

[۶۲] یک بار فرمود: از دنیای شما فرشتگان بوی خوش و ناخوش را استشمام می کنند و می فهمند.

[۶۳] تورات، سفر خروج، باب بیست و پنجم، آیات ۱ تا ۱۲.

[۶۴] آنچه که درباره نشایی که عمر کاشته بود نقل کردیم نه از متون شیعه، بلکه از متن برجستگان مورخ سنی، ابوعمر بن عبدالبر صاحب کتاب استیعاب حاشیه اصابه، ص ۵۸ ذیل زندگی سلمان گزارش کردیم. متن روایت دانشمند سنی چنین است: فاشتره رسول الله (ص) من قوم اليهود بكذا و كذا درهما و علی ان یغرس لهم كذا و كذا من النخيل یعمل فیها سلمان حتی تدرک فغرس رسول الله (ص) النخيل كله الانخله واحده غرسها عمر فاطعم النخل كله الا تلك النخلة فقال رسول الله (ص) من غرسها، فقالوا عمر فقلعها رسول الله (ص) و غرسها بیده فاطعمت من عامها. سلمان را پیامبر از قوم یهود به فلان مبلغ خرید و نیز آن که بر ایشان فلان تعداد نخل بکارد. و سلمان برای ارباب کار کند تا نخلها کامل شوند. پیامبر تمامی آن نخلها را به دست خود کاشت و تمامی شان حاصل داد، جز همان یک دانه ای که خودش نکاشته بود. پیامبر پرسید: چه کسی این نخل را کاشت، پاسخ دادند، عمر. پس پیامبر نخل بی حاصل عمر را برکند و به جای آن خود به دست خویش نخلی کاشت که همان سال حاصل داد.

[۶۵] ظاهرا او یس با این سخن نظر به جنگ احد دارد که تمامی یاران پیامبر به استثنای علی (ع) و از جمله خلیفه مقتدر، عمر بن خطاب از جبهه گریختند و در همین جنگ پیامبر تنها ماند و دندانهایش شکست... که شرح آن خواهد آمد.

[۶۶] عنوان جلد بعدی این کتاب (ج ۹) «علی در معنای محمد» نام دارد.